

مثلت دو گوش | mahtabi22 + خانومی کاربران انجمن نودهشتیا



گوشی در دستم لرزید، به شماره ی روی صفحه نگاه کردم، تماس از طرف مادرم بود. لبهایم را روی هم فشردم، دوست نداشتم با او صحبت کنم. اصلا با او صحبت می کردم و چه می گفتم؟ تازه چند ماه بود که دوباره رنگ آرامش را می دیدم. بعد از آن همه تحقیر و توهین شنیدن، آن هم از نزدیکترین اعضاء خانواده ام، برای چیزی که شاید صد در صد مقصر نبودم، چیزی نبود که به آسانی فراموش کنم. هیچ کدامشان حرفم را باور نکردند، همه شان گفتند من ننگ خانواده ام، من مسبب مرگ پدر شدم. همین مادرم که از صبح تا حالا بیش از پنج بار تماس گرفته بود، یک بار میان حق هقش به من گفت که پدرم از دست من دق کرد و مرد. گفته بود روح پدرم هنوز آرام نشده، خوب شاید منظورش این بود که از این خانه بروم. شاید هم راست می گفت، خواهر و برادرم که چشم دیدنم را نداشتند، انقدر از هردو نفرشان طعنه و توهین شنیده بودم که دیگر اعصابی برایم باقی نمانده بود. کم سن و سال هم نبودم که با آنها بجنگم، سی سال از سنم گذشته بود، بعد از آن اتفاق شوم و مرگ پدر، دیگر نیرویی در من باقی نمانده بود که حالا آن را هم صرف جنگ و جدال با سامان و سروناز کنم.

با خشم در ماشینم را باز کردم و پشت فرمان نشستم، گوشی را به سمت داشبورد پرت کردم. صدای ویبره اش اعصابم را بهم می ریخت. من که همان کاری را کرده بودم که آنها می خواستند، از زندگیشان خارج شدم، تهران را،

زادگامم را، آن همه امکانات ریز و درشت را رها کردم و آمدم به این شهر کوچک ساحلی که در مقایسه با تهران، هیچ چیز نداشت، به جز هوای پاک و طبیعت بکر ساحل و دریایش. دیگر از جانم چه می خواستند؟

استارت زدم و ماشین به راه افتاد، با سرعت رانندگی می کردم، می خواستم هر چه سریعتر به خانه برسم و دوش بگیرم، هوای شرجی باعث شد بود از سر تا به پا عرق کنم و لباسهایم به تنم بچسبد. با صدای اس ام اس، طاقت نیاوردم، دستم را دراز کردم و گوشی را از روی داشبورت برداشتم و همانطور که رانندگی می کردم، پوشه را گشودم، پیامی از مادرم بود:

-گوشی رو بردار، در مورد عموته

پوزخند زدم، عمو صالح...

حالا فهمیدم که ماجرا چه بود، چه خوش خیال بودم که فکر می کردم مادرم دلتنگ فرزند ارشدش شده.. نه، برای حفظ ظاهر بود. حتما عمو صالح به تهران می آمد و مادرم می خواست که حداقل برای یکی دو روز، من هم به تهران برگردم....

با صدای ویبره ی گوشی، از گرداب افکارم، بیرون کشیده شدم، دوباره گوشی را از روی داشبورت برداشتم:

-بله

صدای مادرم را شنیدم:

-چرا تلفنو جواب نمیدی؟ از صبح این همه زنگ می زنی، نمی گی شاید کار واجب دارم

با دلخوری گفتم:

-کار واجبتونو هم فهمیدم، عمو صالح داره میاد تهران، می خواین بازم حفظ ظاهر کنین که نفهمه من چهار ماهه از تهران رفتم شمال و تنها زندگی می کنم

برای چند لحظه صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید.

-درست گفتم مامان، نه؟

-خوب تقصیر ما چیه سالومه؟ همه می دونن تو چه خبط و خطایی کردی، بابای خدایا مرزت دق کرد و مرد، سامان و سروناز هنوز نتونستن ببخشنت، اگه اصرار نکرده بودی، شاید بابات الان زنده بود

و به گریه افتاد. با شنیدن صدای گریه اش، بغض من هم شکست، از دستش دلگیر بودم، نگاهم روی راننده ی پرایدی که به موازات من حرکت می کرد، ثابت ماند، شیشه ی سمت کمک راننده را پایین کشیده بود و سعی داشت به من چیزی بگوید، پایم را روی پدال گاز فشار دادم و گفتم:

-مامان هنوز بی انصافی، هنوز میگی من مقصرم، ولی فقط من مقصر نبودم، همه مقصر بودیم، بابا از همه بیشتر که بهش اعتماد کرد

مادرم نالید:

-نبش قبر نکن، خاطرات گذشته فقط سیاهییه، بدبختیه

به حق هق افتادم:

-من که الان شمالم، از تهران اومدم بیرون که چشمتون به من نیوفته، که به قول سروناز روزی صد بار فرشته ی عذابتون رو ببینین، دیگه چرا گله می کنی؟

صدای راننده ی پراید را شنیدم که گفت:

-چرا شماره مو نمی گیری؟ پشت کمری نشستی پزت به پز ما نمی خوره؟

صدای مادرم درون گوشی پیچید:

-من گله ندارم، به نظرم بودند تو شمال برای همه بهتره

با شنیدن این حرف قلبم گرفت، یعنی واقعا برایش اهمیتی نداشتم؟

-عمو صالحت داره میاد تهران، می دونی که دو روز بیشتر نمی مونه و برمیگرده میره شهرری، بیا تهران تا توی این دو روز، تو رو ببینه و دهنش بسته بشه، وگرنه میره همه جا پشت سر تو صفحه میذاره،

و بعد از مکث طولانی گفت:

-به اندازه ی کافی پشت سرت حرف هست

دستم را روی بوق گذاشتم و برای راننده ی ماشین جلویی که به آرامی حرکت می زد، بوق زدم، راننده ی پراید همچنان به موازاتم حرکت می کرد، با ناراحتی گفتم:

-اگه پشت سرم حرفه، پس دیگه فرقی نمی کنه، چه یه صفحه باشه چه صد صفحه، من نمیام،

-اما عمو صالحت...

-مهم نیست، بذار بساط حرف دو ماهشون به راه باشه، من نمیام که باز شما فرشته ی مرگتون رو ببینین، دور روز هم دو روزه

منتظر جواب مادرم نماندم و تماس را قطع کردم، گوشی را روی صندلی کنارم گذاشتم. همانطور که با پشت دست اشکهایم را پاک می کردم، صدای راننده ی پراید را شنیدم:

-آخی، گریه نکن، باشه پزت به پز پراید می خوره

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، سرم را از شیشه بیرون بردم و فریاد زدم:

-برو گمشو، بی خانواده، بی پدرمادر، پدرسوخته، چته دنبال من راه افتادی؟

و دوباره پایم را روی پدال گاز فشار دادم، و اینبار به سرعت برق از کنارش گذشتم...

در تمام طول مسیر اشک ریختم، نیش و کنایه های مادرم، وجودم را به آتش کشید. از تهران فرار کردم و به اینجا آمدم تا اعصابم آرام شود، تا هر روز چشمم به چشمان کسانی نیوفتد که مرا در مرگ پدرم مقصر می دانستند. با یادآوری پدرم، هق زدم. نقصیر خودش هم بود، تقصیر پدر خدابیامرزم هم بود. اعتماد بیش از حد خودش، همه ی ما را به خاک سیاه نشانده. من چرا باید چوب سادگی پدرم را می خوردم؟ خودم چند بار میان شوخی و خنده به او گفته بودم

"انگار شما به وحید بیشتر از من اعتماد دارین"

و پدرم هر بار با لبخند سری تکان داده بود و در جوابم گفته بود:

-خیلی مرده سالومه، وحید مرده

و این مرد، یکباره همه چیز را بهم ریخت، از اعتماد پدرم، سو استفاده کرد و تا به خودمان بیایم، حساب بانکی پدر خالی شده بود. آن همه پول، حقوق کارگران کارخانه، حقوق کارمندان، پول کوفت و زهرماری که باید به طلبکاران پرداخت می شد، همه و همه خالی شد و همان مرد مورد اعتماد پدر، برای همیشه گم و گور شد و تنها نشانی که از او باقی ماند، تکه کاغذی بود که روی آن خطاب به من نوشته بود:

"از اول هم قصدم ازدواج با تو نبود، فقط بهت نزدیک شدم واسه خالی کردن حساب بابا جونت"

و انگار با همین دو خط توانستم پوزخند و دهان کجی اش را به خودم و خانواده ام حس کنم. وقتی که رفت نتوانستیم او را پیدا کنیم، خانواده اش هم گم و گور شدند، اصلا انگار این بشر یک شبه از روی کره ی زمین محو شد. خودش که با خانواده اش رفت و حتما با پولهای بی زبان یک مشت کارگر و کارمند و حقوق بگیر، گوشه ای از این دنیا خوش می گذراند. پدر بیچاره ی من که سخته کرد و به بیمارستان نرسیده، داخل آمبولانس، از دنیا رفت و آن وقت من ماندم و خواهر و برادری که گفتند تو پدرمان را کشتی، تو وحید را وارد زندگی ما کردی. من هرچقدر برایشان توضیح دادم که بارها به پدر گفتم اینقدر به وحید اعتماد نکن، هیچ کدام حرفم را باور نکردند و سنگینترین حرفشان این بود که من یک دختر ترشیده ی بدبختم که از هول شوهر کردن، حاضر شدم یک شیاد وارد زندگی مان شود...

با کف دستم اشکهایم را پاک کردم و فرمان را چرخاندم تا وارد کوچه شوم، که با دیدن کامیون بزرگی که دنده عقب حرکت می کرد، یکباره روی ترمز کوبیدم، دستم را محکم روی بوق فشار دادم، کامیون از حرکت ایستاد، وحشت زده پلک زدم، کم مانده بود تصادف کنم. کم کم وحشت جای خود را به خشم داد، راننده ی کامیون زمان بدی مقابلم سبز

شده بود. با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و به سمت کامیون حرکت کردم، این همه خشم باید خالی می شد، چه کسی بهتر از راننده؟

صدای جر و بحث زن و مردی به گوشم رسید:

-کلیدو کدوم قبرستون گذاشتی؟

صدای فریاد مرد بلند شد:

-من کلیدو دادم به تو، به مغز پوکت فشار بیار ببین کجا گذاشتی

زن جیغ کشید:

-بی شرف، میگم من کلیدو ندارم، دست خود ذلیل شده ته

همانطور که با عصبانیت به سمت راننده می رفتم، نگاهم روی اسباب و اثاثیه ی ولو شده روی زمین چرخید.

مبل و بوفه و میز و صندلی...

از ذهنم گذشت که همسایه ی جدید بودند؟

سرم را بلند کردم و نگاهم روی یک جفت چشم قهوه ای ثابت ماند که با اخمهای در هم گره خورده، به من نگاه می کرد. پسر جوانی بود، شاید هم سن خودم، سی یا سی و دو ساله، خوش پوش و خوش چهره بود. چشم از او گرفتم و به زن میانسالی خیره شدم که در یک قدمی اش ایستاده بود و با عصبانیت کیف مشکی رنگی را سر و ته در دستش گرفته بود و تکان می داد:

-الان معلوم میشه کلید دست منه یا نه

محتویات کیف روی زمین ریخت، چشمانم را تنگ کردم و با دقت به زن میانسال خیره شدم، بیشتر از چهل سال سن داشت، موهای بلوطی رنگش از زیر روسری کوتاهی که به سر داشت، بیرون زده بود. با صدای کلیدی که روی زمین افتاد، یکباره با حیرت گفت:

-ئه، کلید دست من بود

و وقتی عکس العملی از مخاطبش ندید، سرش را بلند کرد و بابا دیدن نگاه خیره ی پسر جوان، رو چرخاند و به من نگاه کرد. دیدن چهره ی شکسته و آرایش شده اش، توی ذوقم زد. چشم از او گرفتم و خواستم راننده ی کامیون رو صدا کنم که صدایش در گوشم پیچید:

-بله خانوم؟

دوباره نگاهم روی صورتش ثابت ماند، رژ لب نارنجی بدرنگی به لبش زده بود، لحن تندش، عصبی ام کرد:

-خانوم، راننده ی این کامیون داشت می زد به ماشینم

زن چهره در هم کشید و انگار به موجود چندش آوری نگاه می کند، سراپایم را از نظر گذراند و گفت:

-همین؟ واسه همین یک کاره اومدی سراغ راننده؟ حالا زده بود به ماشینت که سر به سینه زنون اومدی خِرشو بگیری؟

مثل اینکه این زن خودش هم سر پری داشت، من هم که آمادگی کافی داشتم تا حسابی دعوا کنم، صدایم بالا رفت:

-نه زده بود، اگه می زد که باید کامیونشو می فروخت و خسارت ماشین منو می داد

صدای زن بالا رفت:

-حالا اون لگنت چی هست که واسه خاطرش داری خودتو.....می کنی؟

خواستم جواب دندان شکنی بدهم که صدای راننده بلند شد:

-خواهرم من معذرت می خوام، شما رو ندیدم، خدا رو شکر که چیزی نشد

کمی آرام شدم، خواستم برگردم که باز هم صدای زن بلند شد:

-از این تازه به دوران رسیده های ماشین ندیده است

با غضب چرخیدم، قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای پسر جوان بلند شد:

-سیما، باز شروع کردی؟

و رو به من گفت:

-خانم بفرمایید، با شما نبود

چند لحظه به پسر جوان خیره شدم، شبیه بازیگران سینما بود، یا حتی مدلای لباس. سری تکان دادم و زیر نگاه های

خیره ی پسر جوان و بی توجه به غرغرای زن، به سمت ماشینم رفتم، صدای پسر جوان را شنیدم:

-دیدید کلید دست خودت بود، پس واسه چی انداختی گردن من؟

صدای راننده به گوش رسید:

-ای بابا، صلوات بفرستین، کلید هم پیدا شد الحمدالله، بذارین کارگرها بارو خالی کنن باید بریم یه عالم کار داریم

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم، مشخص بود از آن همسایه های دردسر سازند.....

خسته و عصبی ماشین را پارک کردم و وارد خانه شدم. خانه ی بهم ریخته ای که روزها گذشته بود و حوصله نداشتم دستی به سر و گوش آن بکشم. مقنعه ام را از سرم کشیدم و به سمتی پرت کردم، مانتوی طوسی رنگم را هم روی دسته ی صندلی گذاشتم، به سمت کاناپه رفتم و روی آن ولو شدم. به سقف بتنی خانه زل زدم. چند دقیقه در همان حال ماندم و بعد به آرامی سر چرخاندم و به خانه ی بهم ریخته ام نگاه کردم.

سهام الارث من چقدر شده بود؟ پوزخند زدم، آنقدر شده بود که بتوانم در این شهر ساحلی خانه ای رهن کنم و اسباب و اثاثیه ی اولیه ی زندگی ام را بخرم. این ماشین را هم که پدر چند ماه قبل از مرگش برایم خریده بود. از آن همه ثروت دیگر چیزی باقی نماند، همه برای پرداخت قرض و بدهی طلبکارها، از دست رفت.

آه کشیدم و به پهلو چرخیدم و آرنجم را زیر سرم گذاشتم. سر و صدای کارگران از بیرون به گوش می رسید، صدای نازک و اعصاب خورد کن زن میانسال را هم شنیدم که مدام تکرار می کرد:

"این عتیقه است، نشکینش، مراقب اون یکی باشین"

اسمش چه بود؟ یادم آمد، سیما...

روی کاناپه جا به جا شدم، صدای گوشی ام بلند شد، سرم را به نشانه ی بی حوصلگی تکان دادم. مطمئن بودم باز هم مادرم پشت خط است. همین چند دقیقه ی پیش گفته بود اصرارهای من باعث مرگ پدرم شد. بی انصاف بود. همه شان بی انصاف بودند. من فقط اصرار کرده بودم که وحید به خاستگاری ام بیاید، اصرار نکردم که پدر او را وارد تشکیلات کارخانه اش کند. اصرار من برای ازدواج با او بود، خسته شده بودم از اینکه پدر هیچ کس را در حد و اندازه ی خانواده مان نمی دانست. می گفت این نه، آن نه، پسر بهان الدوله و فلان الدوله هم نه. وحید را که به او معرفی کردم آنقدر سرد و سخت گفت نه که مجبور شدم غرورم را بشکنم و از او خواهش کنم که حداقل یک جلسه او را ببیند، بیست و نه ساله بودم و می ترسیدم هرگز ازدواج نکنم. پدر بالاخره رضایت داد که فقط او را ببیند، همین و بس. هیچ قولی به من نداد، وحید و خانواده اش آمدند و پدر او را دید و نمی دانم وحید چه وردی خواند که پدرم کم کم نرم شد و بعد آنقدر به او اطمینان کرد که وحید همه کاره ی کارخانه اش شد. به او چک می داد، پول می داد که از حسابش پول بردارد و به حسابش پول واریز کند و من همان روزها گفتم پدر چقدر این آدم را می شناسی....

صدای زنگ در باعث شد از جا بپریم و از گرداب افکارم بیرون بیایم. با کلافگی که ناشی از یادآوری خاطرات گذشته بود، از روی کاناپه بلند شدم، دستی به سرم کشیدم، صدای زنی از کوچه به گوشم رسید:

-انتر خانم درو باز نمی کنه، ما رو معطل خودش کرده

با شنیدن این حرف مثل فشفشه به سمت پنجره دویدم و خودم را خم کردم. همان زن میانسال بود، صدایم بالا رفت:

-چته زنیکه؟ چیه؟ طلبکاری؟

زن میانسال کمی عقب رفت و سرش را به سمت عقب خم کرد و با دیدنم گفت:

-بیا پایین این ماشینتو از جلوی در بردار، کامیون نمی تونه از کوچه بره بیرون  
صدایم بالا رفت:

-ماشینم همینجا جلوی در می مونه  
جیغ کشید:

-بیا پایین مردمو از کارو زندگی انداختی، بیا تا خط ننداختم روش

دندانهایم را روی هم فشردم و با خشم از پنجره فاصله گرفتم، چشمم به شال آبی رنگم افتاد که مچاله شده زیر میز  
ناهار خوری افتاده بود، خم شدم و آنرا برداشتم و بی توجه به چین و چروکهایش، آنرا به سرم کشیدم و از سالن بیرون  
رفتم و از پله ها پایین دویدم.

زیر لب غر زدم: "حقشو کف دستش می دارم، زنیکه ی پر رو"

با خشم در خانه را باز کردم، زن میانسال با دیدنم با عجله به سمتم آمد:

-تو حالت نیست میگم ماشینو بردار؟ کامیون نمی تونه از کوچه بره بیرون  
صدایم بالا رفت:

-کوری؟ نمی بینی از دو طرف راه داره؟

مکث کرد و به ته کوچه نگریست و دوباره به من نگاه کرد و رو به من گفت:

-ته کوچه بن بست نیست؟

-نه نیست، حالا برو دنبال کارت شرتو کم کن

-اوه، واسه من با چه غلظتی حرف می زنه، هر کی ندونه فکر می کنه مال ناف تهرانه

رفتارهایش عصبی ام می کرد:

-آره من مال ناف تهرانم، تو مال کدوم خراب شده ای؟

متوجه ی مرد جوان شدم، همان مدل سینمایی، از همان چهره ها که آدم دوست داشت مدام به او نگاه کند و لبخند  
بزند، سراسیمه به سمتمان دوید:

-سیما؟ چه خبره؟ چی شده؟

و هراسان به من نگاه کرد:



-چی شده خانم؟

بی خیال نگاه کردن به صورت با نمکش و لبخند زدن شدم و با ناراحتی گفتم:

-این دومین باره من با شما به مشکل بر می خورم، به سلامتی قراره همش مزاحم من بشین؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

-من معذرت می خوام، شما منو ببخشید

به میان حرفش پریدم:

-ته این کوچه بن بست نیست، به راننده بگین از ته کوچه بره،

و رو به زن گفتم:

-دیگه مزاحم من نشین

زن زیر لب "ایش" غلیظی گفت، شمالی نبود، لهجه ی خاصی داشت.

-پژمان من اعصاب اینجور همسایه ها رو ندارما، بهت گفته بودم یه محله ی آروم می خوام

ابروهایم بالا رفت، اسم این مدل بانمک، پژمان بود. پژمان رو به من گفت "ببخشید" و به سمت سیما چرخید:

-تو یه نفر مغز منو تیلیت کردی، خودت چرا نرفتی دنبال خونه، مگه قرار نیست دو نفری تو یه خونه زندگی کنیم؟

قراره همه چی به عهده ی من باشه؟ همیشه نیم متر زبونت درازه

نگاهم روی کامیون ثابت ماند که حرکت کرد. دوباره به پژمان و سیما نگاه کردم، حدس می زدم خواهر و برادر باشند،

به یاد خودم و ساسان افتادم. این اواخر مثل این دو نفر مدام به برو پای هم می پیچیدیم. آنقدر اذیتم کرد که مجبور

شدم از تهران کوچ کنم. بی توجه به دعوای آن دو نفر، در خانه را بستم.

با صدای کش دار بوق ماشین، از خواب پریدم. صدای بوق ماشین در سرم پیچید. پلکهایم را روی هم فشار دادم و به

آرامی یکی از آنها را گشودم. به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت شش و نیم صبح بود. می توانستم حد اقل تا یک

ساعت دیگر بخوابم. این شهر آنقدر کوچک بود که بتوانم ظرف مدت ده دقیقه، خودم را به محل کارم برسانم. از

ترافیک تهران و طرح زوج و فرد هم که خبری نبود. اما حالا با این سر و صدای وحشتناک، خواب شیرین صبحگاهی

ام حرام شده بود. صدای بوق اعصاب خرد کن ماشین، هنوز به گوش می رسید، از روی کاناپه بلند شدم و گیج و تلو

تلو خوران به سمت پنجره رفتم، صدای آقای رسولی همسایه ی دیوار به دیوارم را شنیدم که با لهجه ی گیلکی فریاد

زد:

-دیوانا بوبوستم(دیوانه شدم)، اون بوقو خفه کن

با شنیدن صدای فریاد زنی هر دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم:

- تو چی میگی مرتیکه خرفت؟ ماشینمه دوست دارم بوق بزنم

سیما بود، انگار این زن عاشق مردم آزاری بود.

-مردم خوفته ایدی زنای(مردم خوابیدن زن)

صدای یکی دیگر از همسایگان هم بلند شد:

-آما را بوکوشتی(کشتی ما رو)

راهم را به سمت دستشویی کج کردم، بهتر بود دخالت نمی کردم، به اندازه ی کافی با او درگیر شده بودم. بقیه ی همسایه ها از خجالتشان در می آمدند....

.....

ساعت یک ربع به هشت بود که از خانه بیرون آمدم، ماشینم جلوی در پارک بود، پارکینگ که نداشتم، محله هم امن بود، برای همین نگران نبودم. چشمم افتاد به سیما که هنوز پشت فرمان پراید سفید رنگی نشسته بود، دیگر از بوق زدنهای سرسام آورش خبری نبود. با خودم فکر کردم که دقیقا بیش از یک ساعت، داخل ماشین نشسته؟

بی توجه به او به سمت ماشینم رفتم. صدای پژمان را شنیدم:

-بیا بالا، الان وقتش نیست، گفتم شب،

سرم را به سمت صدا بلند کردم، پژمان با رکابی توسی رنگی که به تن داشت، پشت پنجره ایستاده بود، متوجه ی من شد، سری تکان داد:

-سلام خانم

با اخم سری تکان دادم و سوییچ ماشینم را کیفم بیرون کشیدم. سیما سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد و رو به پژمان فریاد زد:

-تو شب هم همین بامبولو سرم در میاری، بیا یه تک پا بریم آبروی منو بخر

در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم، لحظه ی آخر، صدای پژمان را شنیدم:

-حنای منم واسه اونا رنگی نداره، الکی من و خودتو سنگ روی یخ نکن

استارت زدم و به راه افتادم....

.....

وارد کلینیک شدم، یک راست به سمت میز و صندلی ام که گوشه ی سالن قرار داشت، رفتم. از دیدن آن همه مریض، کلافه شدم، باز هم تابستان بود و مریضی بی داد می کرد. صدای یکی از آنها بلند شد:

-کجایی خانوم، تی بلا می سر(دردت رو سرم)، بیا دیگه

به ساعت نگاه کردم، هشت تمام. سر وقت رسیده بودم:

-سر وقت رسیدم که مادر جان، ساعت هشته،

کیفم را روی میز رها کردم و گفتم:

-خوب، بیاین بگین باید اسم کیو اول بنویسم؟

چند زن و مرد بلند شدند و با عجله به سمت میز آمدند، صدای جر و بحثها بالا گرفت:

-من اول اومدم

-تو نومویی، من هیّه ایسا بوم(تو نیومده بودی، من اینجا واستاده بودم)

-نوبت منه

دستم را روی پیشانی ام فشار داد:

-ای وای، یکی یکی، کلا ویزیت دکترهای این کلینیک، از ده دقیقه هم بیشتر نیست، زیاد معطل نمیشین، واسه چی دعوا می کنین

و رو به زن میانسالی کردم که ساک حصیری اش را در دست گرفته بود:

-مادر، بگو اسمتو بنویسم

چادرش را زیر کمرش چپاند:

-زای جان(بچه جان، کنایه از دخترم(پسرم)\_نویسنده)، من معصومه کاس پورم، آهان خانوم دکتر

به صورت گرد و تپلش نگاه کردم، چشمانش سبز رنگ بود، مرا یاد مادرم می انداخت، همان مادری که طردم کرده بود. لبهایم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم:

-من دکتر نیستم حاج خانوم

نخودی خندید:

-آخر اینقدر قشنگ گپ می زنی، مَر خوش آیه(خوشم میاد)

با ورود آقای دکتر به داخل کلینیک، صندلی ام را عقب فرستادم و از جا بلند شد:

-سلام آقای دکتر

دکتر جوادی، دکتر میانسالی که همیشه با زمین و زمان درگیر بود، با من هم....

اصلا به همه شک داشت، به من از همه بیشتر، شاید هم حق داشت، هر چه نباشد، دکتر بود، متخصص بود، اما ماشین زیر پایش پراید بود. انوقت ماشین منشی جوانی که در این کلینیک کار می کرد، تویوتا کمری سفید رنگ بود. بعد حقوق این منشی بدبخت چقدر بود؟ ماهی چهارصد هزار تومان، آن هم برای کار کردن از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر. خوب شاید هر کس دیگری هم جای دکتر جوادی بود، با خودش می گفت این منشی از کجا پول آورده تویوتا خریده؟ شاید هم خودش را با من مقایسه می کرد که سالها زور زده بود و درس خوانده بود و جان کنده بود، تازه رسیده بود به پراید هشت میلیون تومانی. دیگر نمی دانست که من عزیز دردانه ی پدرم بودم، پدر ورشکست شده ای که زیر خروارها خاک خوابیده بود. دلم نمی آمد این تویوتا کمری را بفروشم، یادگار پدرم بود که از قضا باعث شک و سوء ظن دکتر جوادی هم شده بود. یکی نبود به او بگوئید، ارث پدری اش را بالا کشیده ام؟ اگر به خودم بود که حاضر نبودم اینجا کار کنم، اما هنر دیگری نداشتم، در این شهر هم که بیکاری بی داد می کرد، همین شغل منشی گری یا به قولی، مسئول امور ارتباطات هم برایم غنیمت بود، اگر نه، داخل خانه ی بهم ریخته ام، دیوانه می شدم، مجبور بودم صبح تا شب به در و دیوار زل بزنم، حالا به لطف این شغل پر منفعت، اکثر ساعات شبانه روز را داخل کلینیک بودم، به خانه که می رسیدم، انقدر خسته بودم که شام خورده و نخورده، روی کاناپه خوابم می برد.

-شناختی خانوم فدایی؟ من دکتر جوادی ام

با شنیدن صدای دکتر جوادی، تکان خوردم:

-بله آقای دکتر؟

با عصبانیت گفت:

-عرض کردم، منو به جا آوردین؟ یه ساعته زل زدین به من

عصبی و خجالت زده شدم:

-نه، دکتر من...

صدای همان پیرزن تپل، بلند شد:

-آووووو، دکتر، تو اصلا یک دقیقه شده که آمدی؟ چی گویی برار(چی می گی برادر؟)

صدای خنده ی مریضها به هوا برخاست، دکتر جوادی چشم غره ای نثار پیرزن کرد و به سمت اطاقش رفت، لبخندی

روی لبم نشست، با ابروهای بالا رفته به پیرزن خیره شدم:

-حاج خانوم حاضر جوابی ها،

پیرزن غرغر کرد:

-هچین(همچین)، اول صبح بداخلاقی می کونه، حالِ آدم بهم می زنه

و با لبخند با نمکی گفت:

-گوله دختر(دختر گلم)، منو بفرست اول برم تو، قوربان تو بَشَم(قربونت برم)، من کار دارم، غذای من روی گاز مانده، جان زای(کنایه از دخترم، بچه جان\_نویسنده)

و من دیگر نپرسیدم ساعت هشت صبح و غذای روی گاز مانده؟ اصلا به او چه کار داشتیم؟ یک چیزی گفته بود دیگر، از آن دکتر بداخلاقی که بی دلیل پاچه می گرفت، خیلی مهربانتر و خوش اخلاقتتر بود، حالا حرفی هم زده بود تا کارش راه بیوفتد، لبخند زدم:

-باشه، حاج خانوم، پنج دقیق دیگه برید داخل

-قوربان تو خانوم دکتر بشم

روی صندلی نشستم و زمزمه کردم:

-من دکتر نیستم

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت روی دیوار خیره شدم، ساعت ده صبح بود، دلهره در دلم نشست، نزدیک آمدن هوتن کمالی بود، فیزیوتراپیست جوانی که موی دماغ من شده بود. از آنجا که هر کسی از راه رسید، یک لقب دکتر پشت اسمش انداخته بود، از قضا فکر می کرد که واقعا دکتر شده. با آن نگاه معنی دارش که از آن بیزار بود و آن شمرده شمرده صحبت کردنش که انگار جانش می خواست بالا بیاید تا دو کلام صحبت کند. چشم از ساعت روی دیوار گرفتم و به مریضهای نشسته روی نیمکت آبی رنگ کلینیک، زل زدم. هر کدام غرق در افکار خودشان بودند، یکی از آنها دختر جوان کوتاه قدی بود که چشمانش روی سقف اطاق ثابت مانده بود. او هم مثل من درد داشت؟ غصه داشت؟ دردش چه می توانست باشد؟ چشمم افتاد به زن میانسالی که دستی به گونه اش کشید. حتما مادرش بود، نگرانش بود، طردش نکرده بود. نفس عمیق کشیدم تا افکار مالیخولیایی را از ذهنم خارج کنم. با ورود هوتن کمالی، از روی صندلی نیم خیز شد:

-سلام

صدای چند تن از مریضها بلند شد:

-دکتر آمد

-آهان آمد، کجایی دکتر، از هشت صبح اینجائیم

کت و شلوار خاکستری به تن کرده بود، اطو کشیده و تر و تمیز، با موهای خوش حالتی که به سمت بالا شانه می کرد. با لبخند کجی جواب سلام مرا داد و من با خودم گفتم که چرا فکر می کند اگر یک وری لبخند بزند زیبا می شود؟ با این فکر، لبخند بی موقعی روی لبم نشست. صدای هوتن کمالی بلند شد که شمرده شمرده گت:

-خوبین خانم فدایی؟ همیشه به خنده

خودم را جمع و جور کردم:

-ممنون آقای کمالی،

و از عمد روی کلمه ی "آقا" تاکید کردم که به او یادآوری کنم دکتر نیست، که اینقدر به زمین و زمان فخر نفروشد و باز هم از ذهنم گذشت که ماشینش چه بود؟

206 مسی رنگ، که همیشه با آن درگیر بود. یک روز موتورش ایراد داشت و یک روز رادیاتش جوش آورده بود. با این فکر دوباره به خنده افتادم. چه مرگم شده بود، بین این همه گرفتاری ریز و درشت رگ شوخ طبعی ام گل کرده بود، الکی خوش به امثال من می گفتند دیگر.

آقای کمالی هم خندید:

-یاد چی افتادی خانوم فدایی؟ جک جدید؟ برای منم بگین بخندم

و صدای خنده اش در فضای سالن پیچید. عصبی و کلافه لبخندم را جمع و جور کردم، نباید به او رو می دادم، انگار منتظر یک اشاره بود. سرم را روی میز خم کردم و لب به دندان گزیدم، هوتن چند ثانیه میخکوب به من خیره شد و بعد در حالی که بلند بلند می خندید، به سمت اطاقش رفت...

.....

ساعت شش و نیم عصر بود که به خانه رسیدم، مقابل در خانه پارک کردم و پیاده شدم، چشمم افتاد به شلوغی جلوی در خانه ی سیما و پژمان، چند زن و مرد میانسال ایستاده بودند و صحبت می کردند، صدای سیما را از بین آن همه همهمه، تشخیص دادم:

-آخه کجا میرین؟ تو رو خدا بمونین، من قول میدم...

صدای یکی از زنهای میانسال بلند شد که به میان حرفش پرید:

-من واقعا نمی دونم ما رو چه حسابی بازم اومدیم ور دل اینا

نگاهم روی رخت و لباس گرانیگیمتث ثابت ماند، چقدر شیک پوش بود. با شنیدن صدای پژمان، گوشه‌هایم تیز شد:

-شما حق دارین، شما راس میگین، سیما بی عقلی کرده

صدای جیغ سیما بلند شد:

-الهی زبونت از حلقومت در بیاد پڑمان

مرد میانسالی همگی را دعوت به آرامش کرد:

-دعوا نکنین، تقصیر ماست که دوباره گول وعده وعیدهاشو خوردیم، سیما خانوم، برو خدا رو شکر کن که ما چشم و دلمون سیره، وگرنه هر چی توی خونه بود با خودمون می بردیم

و همانطور که به سمت ماشین گران قیمتش می رفت، انگشت سیابه اش را به نشانه ی تهدید، در هوا تکان داد:

-دیگه سراغ ما نیاین، این دفه بدجوری باهاتون تا می کنیم

با صدای خانم رسولی، سر چرخاندم:

-دختر من، چی شده؟ تو می دونی؟ این زنه دیوانه ست، از ساعت سه بعد از ظهر خانه ی اینها هچین (همچین) قیامته، همین جوری جنگ و دعوا کردن تا الان

کلید را در قفل فرو بردم:

-چی بگم خانم رسولی، این خانم تازه یه روز اومده و این همه دردسر درست کرده

با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین، دوباره به عقب چرخیدم، آن چند زن و مرد میانسال رفته بودند. نگاهم در نگاه پڑمان گره خورد، با صدای سیما تکان خوردم:

-چییه نگاه می کنی؟ مگه آدم ندیدی؟ با تو ام هستما زنیکه ی فوضول، چادر چاقچور کردی اومدی دم در

صدای خانوم رسولی اوج گرفت:

-خاک تی سر دوکونم (خاک تو سرت بریزم)، آدم خوره (آدم میخوره)، از صبح داری جیغ می زنی، مغز ما را خوردی

سیما فریاد زد:

-به شما چه مربوطه؟ چه کاره این؟

صدای پڑمان بلند شد:

-بریم تو، داد نزن، آبرو ریزی نکن،

و رو به ما کرد:

-خانمها من شرمنده ام، من معذرت می خوام

و سیما را به داخل خانه کشید و در را بست. خانم رسولی با حرص گفت:

-این دو نفر دیوانه ان، باز برادره آدم بختریه(بهتریه)، خواهره که دیگه اصلا عقل نداره، خروس جنگیه بخدا

و رو به من گفت:

-بیا بریم خانه ی ما

سری تکان دادم:

-ممنونم، بفرمایید

و در را باز کردم و وارد خانه شدم...

با عجله لباسهایم را می پوشیدم، دیرم شده بود. صبحانه نخورده از پله ها پایین دویدم، کفشهایم را به پا کردم و همین که خواستم در خانه را باز کنم، صدای گفتگوی دو نفر به گوش رسید، معلوم نبود اول صبحی باز چه اتفاقی افتاده بود:

- من واقعا شرمنده هستم خانم رسولی، بخدا روم به دیواره، از دست این سیما نمی دونم چی کار کنم، شما منو ببخشید

صدای پژمان بود، گوشهایم تیز شد. با خودم فکر کردم که ساعت هشت صبح چه وقت عذرخواهی کردن است؟ همزمان صدای خانوم رسولی را هم شنیدم:

- خواهش میکنم پسر، ما باید همه فرهنگ اپارتمان نشینی داشته باشیم و مراعات همو بکنیم جان قوربان، من همیشه گفتم شما بیشتر از خواهرت انصاف داری

- چشم من قول میدم باهاش صحبت کنم، شما هم در حق ما خواهری کن و به دل نگیر، ما تو این شهر غریبیم

- راس میگی؟ چه جالب، خانم فدایی هم....

معطل نکردم و به سرعت در خانه را گشودم، اگر کمی دیرتر می جنبیدم، همه ی زندگی مرا در بوق و کرنا می کرد. پژمان و خانم رسولی، با دیدن من خودشان را جمع و جور کردند و با دهان باز به من خیره شدند، به آرامی سلام کردم:

- سلام

اولین کسی که جوابم را داد، پژمان بود:

- سلام، حالتون خوبه؟ صبحتون بخیر



سعی کردم قیافه ی جدی به خودم بگیرم. نمی دانم چطور می خواست گندی که خواهرش در این دو روز به بار آورده، رفع و رجوع کند.

- سلام دخترم خوبی؟ ذکر خیرت بود

به سردی گفتم:

- ممنون، با اجازه

متوجه ی نگاه خیره ی پژمان شدم، شاید می خواست چیزی بگوید، اما آنقدر گوشت تلخ شده بودم که جرات نکرد. نیم نگاهی به خانم رسولی انداختم که با کنجاوی به من و پژمان نگاه می کرد. در دلم دعا کردم که واقعا ذکر خیرم باشد، از دست فضولی های بی امان خانم رسولی هم سرسام گرفته بودم....

مطب از همیشه شلوغ تر بود، حس می کردم سر و وضعم خیلی اشفته است، آنطور که من از خواب پریدم و آماده شدم، نباید هم لباس درست و حسابی می پوشیدم. زیر نگاه های تیز بین مریض ها نم میتوانستم خودم را در اینه چک کنم، اما حس کردم که قسمت پایینی مقنعه ام به بناگوشم رسیده، موهایم بهم ریخته شده بود. مریضها یک لحظه هم مجال نمی دادند، دیروز دکتر خیلی زود رفته بود و بیماران آخر وقت را ویزیت نکرد، به همین دلیل آنها هم به مریضهای امروز اضافه شدند و حسابی بلبشو به پا شده بود. پیرمردی عصا زنان به سمت میزم آمد:

- دخترم نوبت من کی می رسه؟ نیم ساعته نشستم، خسته شدم

- بشین پدر جان، دو تای دیگه برن میرسه به شما

- دخترم نیم ساعت پیشم همینو گفتمی

کلافه شدم:

- شلوغه، دست من نیست که، شما بشین من صدات می کنم

کمی این پا و آن پا کرد، سرش را نزدیک تر آورد:

- دخترم، دستشویی کدوم طرفه

دلم به حالش سوخت، برای همین عجله داشت:

- انتهای سالن دست چپ

عصا زنان دور شد، هیچ همراهی هم نداشت، گاهی برای بعضی از بیماران دلم کباب می شد. این پیرمرد در سن و سالی نبود که به تنهایی برای دوا درمانش به کلینیک می آمد. عجب روزگاری شده بود، بی اختیار یاد پدر خودم

افتادم، جوان بود که سکنه کرد، پنجاه و شش هفت ساله بود، اگر به این سن و سال می رسید، یک لحظه هم او را تنها نمی گذاشتم، آنقدر به گردن من حق داشت که تا آخر عمر مديونش باشم، اما چه فایده؟ تنها حامی ام دیگر در این دنیا نبود. آه کشیدم، دلم گرفت، اشک دور چشمهایم حلقه زد.

با باز شدن در ورودی، همه سرها، به آن سمت چرخید. هوتن کمالی بود. نکند جدی جدی فکر کرده بود دکتر شده؟ مثل امپراطورها می آمد و می رفت. با چند مریض احوالپرسی کرد، یکی دو نفر هم که به احترامش بلند شدند، آقای دکتر نبود که به نافش نبندند، به نیش تا بناگوش در رفته اش خیره شدم، دیگر برای خدا هم بندگی نمی کرد. با دیدن من ناگهان زد زیر خنده. با خودم فکر کردم این دلک بازای ها چه معنی داشت؟ اصلا الان بهترین موقعیت بود که متلک دیروزش را به خودش برگردانم:

- سلام آقای کمالی، جوک جدیده؟ بگین ما هم بخندیم

لبخند مودیانه ای هم روی لبهایم نشست، باز هم از قصد روی کلمه ی "آقا" تاکید کردم.

- نیازی به جوک نیست خانم، کافیه یه نیگا تو اینه به خودتون بندازین!

پر صدا خندید و دور شد، از پشت سر به رفتنش خیره شدم که به سمت اطاقش می رفت، وقتی در اطاقش را می بست، چشمکی حواله ام کرد. من ماندم و یک دهان نیمه باز و چند بیماری که موشکافانه براندازم می کرد. یکی دو دختر جوان، دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و ریز ریز خندیدند. انگار تازه مرا کشف کرده بودند، حس کردم خون یکباره به صورتم دوید، اعصابم بهم ریخت. دیگر برایم مهم نبود که چندین جفت چشم کنجکاو به من زل زده بود. کیفم را روی پایم گذاشتم و اینه را داخلش باز کردم، وای چه افتضاحی، موهایم سیخ شده بود و درز مقنعه هم که دقیقا به شقیقه ام رسیده بود. کلافه و عصبی، درز مقنعه ام را پایین کشیدم.

چه روز شلوغی بود. تقریبا تا ساعت نه شب، کلینیک باز بود، نزدیک بود از خستگی بیهوش شوم، باز جای شکرش باقی بود که ظرف مدت پانزده دقیقه به خانه رسیدم. مقنعه را از سرم کشیدم و مانتو ام را به گوشه ای پرت کردم، سرم پایین بود و دوست نداشتم نگاهم به خانه ی بهم ریخته ام بیوفتد. خیلی وقت بود دیگر فراموش کرده بودم زن هستم، که می توانم به بهترین نحو خانه ام را تزئین کنم، آه کشیدم، این کارها دل خوش می خواست، من که دل خوشی نداشتم. صدای قار و قور شکم بلند شد، حوصله اشپزی که اصلا نداشتم، دلم همبرگر می خواست، نه، پیتزا بهتر بود. پیتزا مخلوط با یک نوشابه سرد تگری! به سمت اشپزخانه رفتم، ابی به صورتم زدم و رفتم سراغ یخچال. پر از خالی بود! چند سیب کرموی کپک زده به من دهن کجی می کرد. به همان نیم روی خانگی رضایت دادم.

پشت میز چوبی آشپزخانه نشستم، نگاهم روی تابه ی نیم رو ثابت ماند. ذهنم به سمت سامان و سروناز کشیده شد. الان چه کار می کردند؟ حتما کنار مادرم نشسته بودند و از دست پختش می خوردند، اصلا به یاد من بودند؟ قدیمها چقدر با هم صمیمی بودیم، وقتی وحیدی نبود، وقتی خواسگاری نبود، وقتی پدرم زنده بود. پدر که رفت، صمیمیت و آرامش هم پر کشید. به صندلی خالی مقابلم نگاه کردم، به یاد روزی افتادم که به همراه وحید به رستوران رفته بودیم،

آن روز همبرگر سفارش داده بودیم، از همانها که هوس کرده بود بخورم، وحید به قول خودش دو لپی می خورد و دور دهانش قرمز شده بود. به من گفته بود "بخور بابا، فکر کلاس نباش، دنیا دو روزه"، و من بعدها فهمیدم که از نظر او واقعا دنیا دو روز بود و هیچ کس و هیچ چیز به جز خودش اهمیت نداشت. باز هم اه کشیدم، اشتهایم کور شده بود، دیگر دوست نداشتم حتی نیمرو بخورم. با صدای زنگ آیفون، از جا پریدم. اخمهایم در هم شد، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، نیم ساعت از ده گذشته بود. مردم ازار که وقت و زمان نمی شناخت. شالی روی سرم انداختم و به سمت پنجره رفتم و خم شدم:

-کیه؟

نگاهم روی پژمان و سیما ثابت ماند، اخمهایم در هم شد، پژمان از در فاصله گرفت و به بالا نگاه کرد:

-ئه، سلام خانوم فدایی

با چهره ای در هم گفتم:

-سلام، بفرمایید

-چند دقیقه تشریف میارین پایین؟

نفسم را بیرون فرستادم:

-کارتون واجبه؟

خندید:

-والله واجبه که این موقع شب مزاحم شدیم

نگاهم روی سیما ثابت ماند، صورتش در تاریکی چندان مشخص نبود. لبهایم را روی هم فشردم "

-خیل خوب الان میام

و از پنجره فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم. باز هم آمده بودند بلوا به پا کنند؟ اینبار دم هر دو نفرشان را می چیدم.

در خانه را باز کردم:

- بله، بفرمایید؟

نگاهم روی پژمان ثابت ماند، پیراهنی چسبی به تن کرده بود، با شلوار مشکی. نگاهی به سیما انداخت، کمی این پا و آن پا کرد:

- بی موقع مزاحم شدیم

خواستم بگویم هر دو نفر در هر حال مزاحمید، بی موقع و به موقع نداشت، به زحمت جلوی زبانم را گرفتم.

- امرتونو بفرمایید

پژمان لبخند زد:

- برای عذر خواهی امدیم، ببخشید تو این چند روزه خیلی اذیتتون کردیم، من و سیما یه کم بد اخلاقی کردیم، خلاصه دلمون نمی خواست همسایه ی خوبمون از دستمون ناراحت باشه

هنوز سرگرم تحلیل حرفش در ذهنم بودم که پژمان ادامه داد:

-خواهر منم برای همین مسئله اومده

و با سر به او اشاره کرد :

- سیما جان ؟

سیما تکان خورد:

- خب البته من نمی خواستم پیام، پژمان اصرار کرد، به هر حال پیش میاد دیگه

برایم پشت چشمی نازک کرد. به رژ لب سرخ روی لبهایش خیره شدم و با خودم فکر کردم، برای چه کسی این رژ لب بد رنگ را به لبش کشیده بود؟ من؟

سری تکان دادم:

-خواهش می کنم، خدا ببخشه

پژمان با لبخند گفت:

-ایشالا دیگه از ما دلخور نباشین، ما رفع زحمت می کنیم، شبتون بخیر

سیما زیر لب گفت "خداحافظ" و چرخید و به سمت خانه رفت، پژمان کمی نگاهم کرد و لبخند زد و سر خم کرد:

-با اجازه

و او هم به دنبال خواهرش رفت. در خانه را بستم و از پله ها بالا رفتم، حس کردم اشتهایم بر گشته، دوست داشتم سریع به آن نیمروی کذایی برسم و شکمم را سیر کنم، هنوز وارد خانه نشده بودم که دوباره زنگ خانه به صدا در آمد، عصبی شدم و از همان بالای پله فریاد زدم:

-کیه؟

صدای پژمان را شنیدم:

-من واقعا شرمندم، معذرت می خوام، یه لحظه میان دم در؟

با حرص از پله ها پایی آمدم و در خانه را باز کرد:

-پله؟

با لبخندی بر لب گفت:

- مجددا سبتون بخیر

و من لجوجانه تلاش می کردم آن فکر موذیانه ای که مدام در سرم تکرار می شد و می گفت "چقدر خوش تیپ و با نمکه"، پس بزنم.

- بفرمایید

- ببخشید سالومه خانوم، شنیدم که شما هم مثل ما اینجا غریبین و دور از خانواده زندگی می کنین، برای فوت پدرتون هم متاسفم، خدا رحمتشون کنه

چشمانم از حیرت گشاد شد، می دانستم کار چه کسی بود، خانم رسولی، زنیکه ی فضول، نمی دانم کی به یاد پدرم افتادم و گریه می کردم که مرا دیده بود، به او گفته بودم پدرم به تازگی فوت شده. حالا زندگی مرا کرده بود قصه ی هزار و یک شب، آن هم برای پژمان و سیما.

- راستش من و سیما هم اینجا کسی رو نمیشناسیم، شما هم که تنها هستین، اخواستم بگم روی کمک ما حساب کنید، مشکلی چیزی براتون پیش اومد، ما هستیم

به سردی گفتم:

-خواهش می کنم، مشکلی پیش بیاد خودم حل می کنم

لبخند زد:

-کلا هر وقت خواستین برین تهران، از بابت خونه خیالتون راحت باشه، والله میخوام اون کارای اشتبهامونو هر جور شده جبران کنیم

کلا شجره نامه ام کف دستش بود. مگر این زن بی چاک و دهان را نمی دیدم. با عصبانیت گفتم:

- خیلی ممنون، شما لطف دارین، امر دیگه ای نیست ؟

- نه بازم ببخشید، واقعا شرمنده ام

هنوز اخمه‌ایم در هم بود:

- خواهش می‌کنم

و در خانه را بستم، باز هم اشتهایم کور شده بود.

روز جمعه بود، کمی زودتر از خواب بیدار شدم. می‌خواستم برای یخچال پر از خالی ام خرید کنم و بعد مقابل گاز بایستم و غذا بپزم. این روزها آنقدر کسل و بی‌حوصله بودم که حتی حوصله نداشتم برای خودم درست و حسابی آشپزی کنم. لباس پوشیدم و مقابل آینه ایستادم، به رژ لبهای پخش و پلا شده‌ی مقابل میز توالت خیره شدم، نگاهم روی رژ لب نارنجی ثابت ماند، به یاد سیما و پژمان افتادم. سر و وضع هر دو نفرشان مرتب بود، خواهرش هم با وجود اینکه بلد نبود رخت و لباسش را ست کند اما مرتب می‌پوشید، نه مثل من با لباسهای رنگ و رو رفته و موهای آشفته، همین دیروز بود که هوتن متلک نثارم کرده بود. شاید بهتر بود کمی به خودم می‌رسیدم، آرایش مختصری کردم و به سمت پله‌ها رفتم....

در خانه را که باز کردم، متوجه‌ی خانم رسولی شدم که با جارویی که در دست داشت، خودش را داخل خانه پرت کرد، مثلاً میخواست بگوید مرا ندیده، خودش فهمیده بود چه گندی بالا آورده که رو نداشت با من چشم در چشم شود، پشت چشمی نازک کردم و پیاده به سمت سوپر مارکتی که نزدیک خانه بود، به راه افتادم....

دستهایم پر از نایلونهای خرید بود، بهم ریخته و عصبی در دل به خودم ناسزا می‌گفتم که چرا با پای پیاده برای خرید کردن، آمدم، هنوز خیلی از خریدها مانده بود، مجبور بودم به خانه بروم و دوباره برگردم، با اخمه‌ای در هم سر بلند کردم و متوجه‌ی پژمان شدم که با هندزفری در گوشش، از رو به رو می‌آمد، بی‌اختیار نگاهم روی لباسهایش ثابت ماند، پیراهن و شلوار مشکی. جذاب شده بود. با دیدنم، لبخند زد و هندزفری را از گوشهایش خارج کرد:

- سلام، خسته نباشید

کوتاه جواب دادم:

- سلام

با کنجکاوی، نگاهی به نایلونهای در دستم انداخت:

- اجازه بدین کمکتون کنم، خیلی سنگینه

- نه ممنون خودم میارم

خندید:

- اختیار دارید خانم، مگه پژمان مرده که شما زحمت بکشی؟

با تعجب به چشمان شوخش خیره شدم و آهسته گفتم:

- دور از جون

خم شد و نایلونها را از دستم گرفت و در سکوت، تا در خانه همراهی ام کرد.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید تو رو خدا، خودم می تونستم بیارم، به زحمت افتادین

- خواهش می کنم خانوم، وظیفست

و چرخید تا برود، اما انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

- ببخشید سالومه خانوم، این اطراف دفتر مخابراتی هم هست؟

- بله، دو خیابون بالاتر هست

- ممنون،

و من و من کنان گفتم:

-راستش نه اینکه تو این شهر غریبیم، ممکنه مزاحمتون بشیم برای پرسیدن آدرس و این چیزا

گیج و منگ سر تکان داد:

-خواهش میکنم...

در خانه را بستم و پشتم را به آن تکیه دادم. نمی دانم چرا در برابرش معذب بودم، مرا یاد هیچ کس نمی انداخت، نه مثل داستانها شبیه وحید نامرد بود و نه برادرم و نه هیچ کس دیگر. جذاب و خوش پوش بود، فقط همین. دستی به صورتم کشیدم، من چه بودم؟ یک دختر معمولی، که زیبایی آنچنانی نداشتم، به لطف تنهایی و بی حوصلگی، به رخت و لباسم نمی رسیدم. اما پژمان خوش چهره بود، ذهنم به سمت سیما کشیده شد، عجیب بود که دیگر سر و صدایی از او در محل شنیده نمی شد، دیگر نه آن ماشین مدل بالا در محل دیده شد و نه حتی خود سیما.

از در فاصله گرفتم، خم شدم و نایلونها را برداشتم تا از پله ها بالا بروم.

روزهای تعطیل ساعتها برایم کش دار می شد، هم صحبتی که نداشتم، خودم بودم و خودم. خانواده ام که به من روی خوش نشان نمی دادند تا با آنها تماس بگیرم، تازه تماس می گرفتم و چه می گفتم و در نهایت چه می شنیدم؟ نیش قبر خاطرات مرده برای من دیگر فایده ای نداشت. این شهر هم جای تفریحی نداشت، اگر هم با ماشینم می رفتم که جوانها تا دختر تنهایی می دیدند پشت فرمان اتومبیل مدل بالا...نه، حوصله ی این یکی را که اصلا نداشتم. تصمیم گرفتم دوباره بروم به همان سوپر مارکت و بقیه ی خریدهایم را انجام دهم. دنیای من پر از تنهایی مطلق بود.

....

هر چه استارت زدم، ماشین روشن نشد. یکبار، دوبار، سه بار...

کلافه با هر دو دست روی فرمان کوبیدم. این چه مرگش شده بود؟ یکی دو روز بود که صدای موتورش عجیب و غریب شده بود، از دو سه ماه پیش هم برای تعویض روغن و سایر کارها، ماشین را به مکانیکی نبرده بودم. حوصله ی رسیدن به خودم را هم نداشتم، چه برسد به ماشینم را، هر چند مدل بالا بود و هر چند یادگار پدرم. پس بالاخره این ماشین کار دستم داد. پیاده شدم و در را به شدت کوبیدم، می خواستم لگدی هم نثارش کنم که چشمم خورد به پژمان که مقابل در خانه اش ایستاده بود. انگار به زحمت تلاش می کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد. احتمال می دادم از پنج دقیقه ی پیش، رفتارهایم را زیر نظر داشت.

نزدیک تر آمد:

- چی شده سالمه خانوم؟

با کلافگی گفتم :

- نمی دونم چرا روشن نمیشه؟

- اجازه بدین

و از کنارم گذشت و در کاپوت را باز کرد. ده دقیقه گذشته بود و پژمان همچنان مشغول بود، نگاهم روی دستهای سیاه و روغنی اش، ثابت مانده بود. به من گفت بنشینم پشت فرمان و استارت بزنم و من همزمان با خودم فکر می کردم او اتفاقی مقابل در خانه اش ظاهر شده بود؟

استارت زدم و ماشین روشن شد، پژمان کاپوت را بست و گفت:

- خب بفرمایید اینم از این

گیج نگاهش کردم:

- ممنون، چش بود؟

- به تنظیم موتور باید ببرینش، فکر کنم خیلی وقته که بیچاره داره سواری می ده

سری تکان دادم:

-آهان، باشه می برم،

و خیره به چشمانش نگاه کردم، فکرم جای دیگری بود، باز هم از خودم پرسیدم، اتفاقی بود دیگر؟

با صدای خنده اش به خودم آمدم:

-امر دیگه ای باشه؟ می خوامین من براتون ببرم مکانیکی



دستپاچه شدم:

-ها؟ نه، نه، ممنونم، خودم می برم، با اجازه

پدال گاز را فشار دادم و با سرعت حرکت کردم.

نمی دانم خانم و آقای رسولی چه علاقه ای داشتند که تلویزیون را با صدای بلند تماشا کنند، نمی گذاشتند آدم در این هوای گرم و شرجی، کمی استراحت کند. سرم را زیر بالش فرو بردم تا صدای مزخرف تلویزیون را نشنوم، اما بی فایده بود. پنج دقیقه گذشت، تا اینکه یک دفعه صدای تلویزیون، قطع شد. نفسی از سر اسودگی کشیدم، بالاخره خاموشش کردند. اما نمی دانم چرا هوا گرم تر شد. سرم را از زیر بالش بیرون آوردم. گوشه‌هایم را تیز کردم، صدای کولر نمی آمد، برق قطع شده بود. کلافه روی تخت نشستم. هوای گرم و مرطوب کلافه ام می کرد، همزمان صدای کوبش در به گوش رسید. سرم را میان دستهایم گرفتم، این وقت شب، کدام اجل برگشته ای به سراغم آمده بود. با شنیدن صدای سیما، ابروانم بالا پرید:

- سالومه خانم، سالومه

سیما صدایم می کرد؟ عجیب بود. از روی تخت بلند شدم و کورمال کورمال به سمت پنجره رفتم و آنرا گشودم:

-بله؟

و خودم را خم کردم و به زحمت توانستم هیكل سیما را تشخیص دهم:

-سالومه جون، برق رفته، خونه تاریکه، شمعی، چیزی نداری؟

نزدیک بود دهان باز کنم و او را به باد ناسزا بگیرم. ساعت چند بود؟ یازده شب، آن وقت پیش خودش یک درصد احتمال نداده بود، شاید من خوابیده باشم؟

زبانم تلخ شد:

-می دونین ساعت چنده؟ من داشتم میخوابیدم

صدای پژمان را شنیدم:

-خوابیده بودین؟ ببخشید بیدار تون کردیم،

و رو به سیما گفت:

-بریم، مزاحم شدیم، نباید می اومدیم، حالا تو تاریکی بشینی می میری؟

دلهم برایشان سوخت:

-صبر کنین براتون شارژر بیارم

و از مقابل پنجره کنار رفتم و کورمال کورمال مسیر آشپزخانه را درپیش گرفتم. صدای جر و بحث سیما و پژمان از کوچه شنیده می شد:

-نگفتم نریم در خونه؟ همیشه کارات اینجوریه

-حالا مگه چی شد؟ خودش گفت بمونین براتون شارژر بیارم، اصلا مگه من می دونستم سر شب می خوابه؟

-همیشه مایه ی دردسری سیما.....

کورمال کورمال مسیر آمده را برگشتم، شصت پایم محکم به پایه ی میز پذیرایی، برخورد کرد و نفسم رفت، چشمانم را از درد بستم و زیر لب غر زدم، لنگان لنگان به سمت پنجره رفتم و با بدخلقی گفتم:

-از بالا بندازم پایین؟

سایه ی پژمان را دیدم که زیر پنجره ایستاد:

-بله بندازین، چشمم به تاریکی عادت کرده، میگیرمش

شارژر را انداختم، کمی این پا و آن پا کرد:

-دستتون درد نکنه، میگم می خوابین به سیما بگم بیاد پیشتون؟

حتی یک لحظه هم نمی توانستم بودن در کنار سیما را تحمل کنم:

- نه، نمی ترسم، می رم بخوابم

صدای سیما بلند شد:

-تعارف نکنی سالومه جان

به سردی گفتم:

- تعارف ندارم، دست شما درد نکنه

پژمان و سیما که رفتند، هنوز پشت پنجره ایستاده بودم و به آسمان پر ستاره نگاه می کردم. یادم آمد چقدر تنها هستم، آنقدر تنها که خواهر و برادر دردسر ساز همسایه هم فهمیده بودند و به حال دل می سوزاندند. خواب از سرم پریده بود، یادم آمد می خواستم با مادرم تماس بگیرم، کار مهمی با او داشتم.

.....

- الو ، سلام مامان

- سلام

ازلحن سردش، دلخور شدم:

- خوبی؟

- چی شده یاد ما کردی؟

طعنه هایش شروع شده بود، سعی کردم آرام باشم:

- چه خبر؟

- خبر خاصی نیست

و سکوت کرد. حتی نمی پرسید، خوبم یا اینکه چه کار می کنم، چه می خورم چه می پوشم. از خیر احوالپرسی و صحبت‌های متفرقه گذشتم و یک راست رفتم سر اصل مطلب:

- مامان، اون زمینی که بابا برام خریده بود اطراف تهران

- خب

- می خوام ببینم الان وضعیت زمینها اونجا چگونه؟ قیمتها رفته بالا؟

- واسه چی می خوای بدونی؟ باز چه خوابی دیدی؟

عصبی شدم:

- خواب چیه مامان؟ می خوام بفروشمش، پولشو لازم دارم

زبانم تلخ شد:

- باز کیس جدید به تورت خورده؟ فهمیده از دار دنیا یه ماشین داری و یه تیکه زمین؟

- مامان!

- مگه دروغ میگم؟ تا تو تموم مال و اموال رو نابود نکنی دست بردار که نیستی

صدایم بالا رفت:

- زمین مال خودمه، به اسم خودمه، من که الان تهران نیستم، یه سوال پرسیدما

- مال خودتم که باشه، کی برات خرید؟ بابای خدا بیامرزت

بغضش ترکید و هق هق کرد:

- یه دفعه همه ی ما رو انداختی تو هچل، بابات دق کرد مرد، تو چرا سر عقل نمیای؟

اعصابم بهم ریخت:

-مامان بازم شروع کردی؟ باز نبش قبر کردی؟ من که می دونم چون نیومدم تهران واسه دیدن عمو صالح دلت پره

-آگه میومدی شاخ در میاوردم، فکر کردی نیومدی واسه من بد شد؟ عمو صالحت یه طومار پشت سرت حرف زد

مفصلهای دستم را یکی یکی به صدا درآوردم:

-خوش به حال شما که فقط نگاهش کردین، اصلا نمی خوام قیمت زمینها رو بدونم، خدا نکنه ادم از شما چیزی بخواد

- خیلی نگران زمینتی خودت بیا یه سر بزن ببین چطوره، اینجا کسی بیکار نیست بیفته دنبال کارهای تو

وا رفتم:

-مامان من فقط یه سوال پرسیدم، شما چرا می پری به من؟ مگه من اینجا بیکارم؟ خوب منم سر کار می رم

- تازه می پرسی چرا می پرم؟ چند بار روزگرمون رو سیاه کردی؟ بس نیس، حد اقل یه سر بیا سر خاک بابات، نکنه فرصت همین کارم نداری؟

دیگر از طعنه هایش خسته شده بودم. نقطه ضعفم را می دانست. خوب می دانست کجا را هدف بگیرد، تا کی می خواستند مرگ پدرم را چماق کنند و روی سرم بکوبند؟ فقط خدا می دانست :

- ممنون بابت متلکهاات مامان، خداحافظ

منتظر جوابش نماندم، دکمه ی قرمز را فشردم و گوشی را کنار تخت پرت کردم. باز هم یادآوری پدرم، اشک به چشمم آورد. باز هم حس تلخ تنهایی در وجودم نشست. من هیچکس را نداشتم، هیچکس

خسته از یک روز پر دردسر کاری، ماشین را مقابل درب خانه پارک کردم. پیاده شدم و به سمت خانه رفتم، هنوز کلید را داخل قفل فرو نبرده بودم که در خانه ی رو به رو باز شد و سیما گریه کنان بیرون پرید:

-سالومه جون، فدات بشم، سالومه

با خودم فکر کردم که این خواهر و برادر فقط یک ماه دردسر درست نکرده بودند، دوباره شروع شد. صدای جیغ سیما باعث شد، با نگرانی خودم را عقب بکشم:

-چی شده؟

نگاهم روی سرخی صورتش ثابت ماند، انگار سیلی خورده بود.

-سالومه پژمان می خواد منو بکشه، تو رو خدا

و یکباره با هجوم پژمان به داخل کوچه، پشت سرم پناه گرفت. نگاهم روی صورت خونین پژمان ثابت ماند، اینبار وحشت زده شدم:

-وای آقا پژمان چی شده؟

پژمان بی توجه به من، به سمت سیما هجوم برد. سیما از پشت سر به بازوهایم چسبید و جیغ کشید:

-من از قصد نزدم، من از قصد این کارو نکردم

و همانطور که می چرخید، مرا هم به موازات خود چرخاند. تلو تلو خوردم، نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. صدای پژمان بلند شد:

-با گلدون می زنی تو سر من، نه؟

به خون روی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-سرتون شکسته، اول به زخم سرتون برسین

پژمان فریاد زد:

-من اول اینو آدم می کنم بعد

در خانه ی بغلی باز شد، صدای خانوم رسولی را شنیدم:

-ای وای، چی شده؟ خدا مَر بوکوشه (خدا منو بکشه)، جان قوربان دعوا چیه؟

با دیدن خانم رسولی شیر شدم:

-حاج خانوم بیا کمک کن، بازم اینا دعوا کردن

خانم رسولی همانطور که به سمت پژمان می رفت، گفت:

-جان زای، این کارا بده، این کارا خوب نیست قوربان تو بشم، خواهرت از تو بزرگتره

و انگار تازه متوجه ی سر شکسته اش شده باشد، فریاد زد:

-خدا مر بوکوشه، تو چرا هچین شدی؟ سرت چرا شکسته، پسر من بیا بریم دکتر سرتو بخیه بزن

پژمان تلاش می کرد خانم رسولی را پس بزند:

-حاج خانوم برو کنار، این سیما منو روانی کرده، خانوم من غلط کردم گفتم با هم خونه بگیریم، خانوم من بیجا کردم، من این خواهرو نمی خوام، ببین سر منو

سیما باز هم مرا به عقب کشید:

-من از قصد نزدمش، بخدا راس میگم

از این همه به عقب کشیده شدن ها کلافه شدم:

-سیما خانم، اینقدر منو نکش، صبر کن ببینم چی کار باید بکنیم

صدای خانوم رسولی بلند شد:

-این سالومه خانوم ما تو مطب دکتر کار می کنه، آهان قوربان تو بشم، الان سرتو پانسمان می کنه

بر افروخته از این خوش خدمتی خانوم رسولی، خواستم چیزی بگویم که خودش پیش دستی کرد:

-جان زای، ببین سرشو، ببین شکسته، مگه تو دکتر نیستی؟ باید خودش کنی دیگه

همزمان با این حرف، سیما دستم را کشید:

-تو رو خدا سالومه جون، کمکم کن، این امشب قبر منو می کنه

و مرا به سمت خانه اش کشید، خانم رسولی همزمان پژمان را دعوت به آرامش کرد:

-پسرم بیا بریم خانه ات، بیا زخمتو خوب کنه، اصلا شاید باید بری دکتر، هان جان زای؟ سالومه جان دروغ میگم؟

و چقدر دلم می خواست بگویم "آره به غیر از این که فوضولی، دروغ هم میگی"

صدای غر غر پژمان را شنیدم:

-حاج خانوم نمی دونین این چه به روز من آورده، من اصلا نمی خوام با این یه جا زندگی کنم، من چه گیری کردم

-پسر من حالا تو بیا بریم، آهان جان قوربان، دعوا چیه بلا می سر، دعوا کار بدیه

و هر چهار نفر وارد خانه شدیم....

.....

پژمان نشسته بود روی مبل و چشمانش را بسته بود. با گاز استریل نمدار، مقابله ایستاده بودم، اخمهایم در هم بود.

اصلا به من چه که خونابه های پسر غریبه ی همسایه را پاک کنم؟

انگار خانم رسولی متوجه ی دلخوری ام شد که به سمتم آمد:

-قوربان تو بشم، بده من دختر، بده

بدون تعارف گاز استریل را به دستش دادم:

-زحمت همیشه

-زحمت چیه جان زای؟

سیما با عجله به سمتان دوید:

-من انجام میدم، بدین من

با ابروهای بالا رفته به او زل زد، این همه ادب و احترام از او بعید بود. پژمان از جا پرید و دستش را بالا برد:

-بیای جلو همچنین می زحمت که دهننت پر خون بشه

و انگار تازه متوجه ی حضور من و خانم رسولی شده باشد، با شرمندگی گفت:

-خانومها ببخشید، آخه شما نمی دونین این چی به روز من آورده

و با دستش به سمت آشپزخانه اشاره کرد:

-ببینین، با گلدون کوبیده تو سرم

با دهان نیمه باز به سمتی که پژمان اشاره کرده بود، نگاه کردم. تکه های شکسته ی گلدان روی زمین به چشم می

خورد. سیما به میان حرفمان پرید:

-من از قصد این کارو نکردم، دستم خورد

خانوم رسولی با ناباوری گفت:

-دستت چطوری خورد؟

سیما تند و سریع گفت:

-زیر این نشسته بود، داشتیم حرف می زدیم، بحثمون شد، رو این خم شده بودم، خواستم خودمو بکشم عقب، تنم

خورد به گلدون، افتاد روی سرش

چشم از سیما گرفتم و به پژمان نگاه کردم، پیشانی اش شکافته بود، زخمش عمیق نبود، نیازی هم به بخیه نداشت.

خانم رسولی باز هم پژمان را به آرامش دعوت کرد:

-بشین پسر، من خودم برات زخمتو پاک می کنم جان قوربان، آهان زای، تو هم مته بچه ی من، این خواهرت از تو

بزرگتره، تو برار کوچیکترشی، تو باید کوتاه بیای

کیفم را روی شانه جا به جا کردم و دور تا دور خانه را، از نظر گذراندم. با دیدن وسایلهای قدیمی و عتیقه، کنجکاو

شدم. صدای خانم رسولی را شنیدم:

-همین یه ذره زخم چقدر خون ازت برده زای، خونتم که خشک شده بلا می سر

به عکس قدی از پژمان زل زدم که روی دیوار آویزان بود. از ذهنم گذشت "چقدر خود شیفته"، خانه ی شلوغ پلوغی بود. در و دیوار پر بود از تابلوهای ریز و درشت، از سلیقه ی سیما اصلا خوشم نیامد. مبلمان سلطنتی آخرین چیزی بود که می توانستم در دنیا به آن فکر کنم. به یاد خانه ی به هم ریخته ی خودم افتادم، اینجا هر چه بود، لا اقل بهم ریخته نبود، البته به جز آن گلدان شکسته.

-سالومه جان، بیا دختر من، زخمشو پاک کردم، بیا سرشو ببند جان زای

با صدای خانم رسولی به خودم آمدم و به سمت پژمان رفتم که دوباره روی مبل نشسته بود. گاز استریل تمیز را از دست سیما گرفتم و خواستم دور سر پژمان ببندم که زل زد به من:

-به زحمت افتادین، جبران می کنم

لبم به لبخند زورکی کج شد. گاز استریل را دور سرش بستم، همچنان خیره خیره نگاهم می کرد.

کار پانسما تمام شده بود. پژمان گاز استریل را بالا و پایین می کرد و من هم دوست داشتم هر چه سریعتر به خانه بروم و روی تختم بیوفتم و ساعتها به سقف اطاق زل بزنم و فکر کنم. خانم رسولی با کنجکاوی آشکاری به در و دیوار خانه نگاه می کرد و به هر طرف سرک می کشید. زیر لب به آرامی گفتم "خداحافظ" و خواستم به سمت در سالن بروم که سیما جلو پرید:

-نه، سالومه جون، فدات بشم کجا می ری؟ یه دقیقه بشین یه شربت بخور بعد برو

نگاهم روی چین و چروک صورتش، چرخید:

-نه، خیلی خسته ام، می خوام برم خونه

به آستین مانتو ام چسبید:

-شما الان برین این باز می پره به من، دو دقیقه بشینین بذارین آروم بشه

خانم رسولی به میان حرفمان پرید:

-آه، آهان برار؟ از این کارها می کنی؟ بابا صلوات بفرستین تمام بشه بره دیگه

و یکباره رو به من گفت:

-آهان دختر بشینیم یه ذره اینا دو تا سر عقل بیان بعد بریم خانه مان

و بی تعارف گفت:

-من شربت نمی خورم دختر من، قندم بالاییه، برای من چایی بیار



سیما با خوشحالی به سمت آشپز خانه دوید. بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودم، نگاهم روی گرامافون گوشه ی سالن ثابت ماند، خانه پر از وسایل عتیق بود.

-جان زای، شما پدر و مادرتان کجا هستند؟ اینجور که شما خروس جنگی هستین، این پدر و مادر هیچ چی به شما نمی گه؟

با شنیدن این حرف سرم را چرخاندم. به خانم رسولی نگاه کردم که روی مبل نشسته و پژمان را مخاطب قرار داده بود. برای من هم جالب بود بدانم پدر و مادرشان کجا هستند؟ گفته بودند غریبند، اصلا در این شهر چه کار می کنند؟ شغلشان چیست.

پژمان به پشتی مبل تکیه زد:

-پدر و مادرمون عمرشونو دادن به شما

و نگاه تحقیر آمیزی به سیما انداخت:

-اینم از وقتی شوهرش مرد، افتاد گردن من

صدای سیما از آشپزخانه به گوش رسید:

-من افتادم گردن تو یا تو افتادی گردن من؟

نزدیک بود دوباره جر و بحث شود که خانم رسولی میانه را گرفت:

-شما که با هم نمی سازین چرا هر کدوم جدا خانه نمی گیرین برار؟ آهان؟

پژمان دستی به پیشانی اش کشید و چهره اش در هم شد:

-تو فکرشم، زن بگیرم دیگه ریخت اینم نگاه نمی کنم

و نگاهش روی من ثابت ماند که همانطور بی هدف وسط سالن ایستاده بودم، پلک زدم و نگاهم را دزدیم و به خانم رسولی خیره شدم که لبخند زد:

-جان زای، اینجوری که تو و خواهرت دعوا می کنین، کسی نیاید زن تو بشه که، وحشت می کنه جان قوربان،

سیما از اجاق گاز فاصله گرفت و به سمت این آمد و دستانش را در هوا تکان داد:

-نصف پولی که واسه رهن اینجا دادیم پول منه، بگو دیگه پژمان، چرا نمی گی؟

و رو به من کرد:

-سالومه جون، بخدا دستتو تا مچ بزنی تو غسل بکنی تو حلق برادر جماعت

و مچ دستش را نشانم داد:

-باز هم گاز می گیرن،

این را که دیگر راست می گفت. خودم یک برادر کله خراب بی انصاف داشتم که مرا از شهرم فراری داده بود. صدای سیما را شنیدم:

-از دار دنیا یه مغازه داره، تازه خریده، خرت و پرت ریخته توش بفروشه، دیگه پولی نداشت واسه رهن خونه، اومد سراغم، منم یه ساله شوهرم مرده، هر چی پول داشتم دادم بهش، اینجا رو رهن کردیم خانم رسولی با ناراحتی گفت:

-آخی، دختر جان بچه ات چی؟ اونو چی کار کردی؟

سیما پکر شد:

-بچه ندارم

حیرت زده نگاهش کردم. چهل و چند ساله بود، بچه نداشت؟

پژمان مداخله کرد:

-دیر ازدواج کرد،

یکباره سیما به گریه افتاد:

-فقط یه سال با شوهرم زندگی کردم، تصادف کرد و مرد

با شنیدن این همه غم و غصه، سردرد گرفتم. انگار بدبخت تر و تنهاتر از من هم در این دنیا وجود داشت. نگاهم روی ریمبل پخش شده ی دور چشمش ثابت ماند. پژمان پشتش را به سیما کرد و با اخم به فرش زل زد. دوباره به سیما نگاه کردم که مثل ابر بهار اشک می ریخت. پس برای همین بود که انگار تعادل روحی نداشت. نه پدری، نه مادری، نه شوهر و بچه ای. با برادر جوانش هم خانه شده بود و حتما با هم نمی ساختند دیگر. دلم برایش سوخت، آه کشیدم.

خانم رسولی با صدای بلند خداحافظی می کرد:

-خداحافظ دختر من، جان قوربان دیگه دعوا نکنید، آهان زای، دعوا کار بدیه، برید داخل ما خودمان میریم قربان تو بشم

نگاهی به پژمان و سیما انداختم که مقابل در خانه ایستاده بودند، سری تکان دادم:

-بفرمایید داخل

پژمان مودبانه سر خم کرد:

-سالومه خانوم، ممنونم از تون، به زحمت افتادین، امروز فردا حتما میرم کلینیک سرمو نشون میدم

خانوم رسولی مداخله کرد:

-آره برار، بیا برو همین مطبی که سالومه کار می کنه

نگاه تندی به او انداختم، هیچ وقت یاد نمی گرفت جلوی زبانش را بگیرد، متوجه ی نگاهم نشد، شاید هم خودش را به آن راه زد. پژمان و سیما که به داخل خانه رفتند، با ناراحتی رو به خانم رسولی گفتم:

-خانوم رسولی، شما برای چی بدون اینکه از من بپرسین به این خواهر و برادر اطلاعات می دین؟

دستی به گونه های گردش کشید و نخودی خندید:

-سخت نگیر جان قوربان، شاید دری به تخته خورد و تو هم بعله

چشمانم درشت شد:

-ینی چی؟

باز هم خندید:

-زای جان، پسره مقبوله، آهان بلا می سر، خیلی هم خوش قد و بالایه، آدم نگاهش می کنه خوشش میاد، کار مناسب هم داره، دیدی که گفت یه مغازه داره، تو هم قیافه ی بدی نداری، آهان جان زای، خیلی تنهایی، من دلم می سوزه

کلید را در قفل فرو بردم:

-ممنون، برای من از این وصله ها نگیرین

و وارد خانه شدم، صدایش را شنیدم:

-دختر من از اینا بهتر کیو می خوای؟ نه پدر شوهری نه مادر شوهری، یه خواهر داره که سرش با دمش بازی می کنه، تو هم از تنهایی در میای دختر من

سرم را از در بیرون آوردم:

-خانوم رسولی یه وقت جلوی خودشون از این حرفها نزنین

لبش را تر کرد:

-خبر نداری گوله دختر، اینا خودشون مدام حال تو رو از من می پرسن،

اخم کردم:

-چی می پرسن؟

-در مورد اینکه چجوری هستی خوبی بدی،

و با لحن خنده داری ادامه داد:

-شوهر داری، نامزد داری، دوستِ پسر داری، آهان بلا می سر

به خنده افتادم، به زحمت خودم را جمع و جور کردم. خواستم اعتراض کنم که به میان حرفم پرید:

-دختر من چرا اینقدر سخت می گیری، این پسره بچه ی خوبیه، خواهرش یه ذره پر سر و صدایه، تو که حریف خواهرش میشی دختر جان، از من به تو نصیحت از شهرهای کوچیک شوهر کن، آهان زای، خودتم سنت رفته بالا، من برای خودت میگم

از حرفهایش خوشم نیامد، ترجیح دادم بیش از این با او جر و بحث نکنم، وارد خانه شدم و در را بستم....

.....

با صدای بلندی، از خواب پریدم، چشمان خواب آلودم را به سمت منبع صدا چرخاندم، پنجره ی سالن باز شده بود و پرده های اطاق در حال پرواز بودند. از روی مبل بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت پنجره رفتم، وسط سالن پاهایم به چیزی گیر کرد و نزدیک بود کله پا شوم، به زحمت تعادلم را حفظ کردم. سر چرخاندم و به سالن بهم ریخته ی خانه ام چشم دوختم، هیچ چیز سر جای خودش نبود. کف دستم را به سرم چسباندم و به سمت پنجره رفتم، خم شدم تا پنجره را ببندم که نگاهم روی ماشین گران قیمتی ثابت ماند که مقابل در خانه ی پژمان و سیما پارک شده بود، زن و مرد میانسالی مقابل در خانه ایستاده بودند. چشمانم را تنگ کردم، همان زن و مرد میانسالی بودند که چند هفته پیش دیده بودم. جعبه ی سیاه رنگی در دست مرد میانسال بود. صدای سیما را شنیدم:

-تو رو خدا مراقبش باشین،

صدای مرد میانسال بلند شد:

-فکر نمی کردی سر حرفمون بمونیم نه؟ گفته بودیم این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیس

پژمان دست به سینه به چهار چوب در تکیه زده بود، سیما با نگرانی رو به پژمان گفت:

-دوباره می تونم بگیرم دیگه، نمی تونم؟

پژمان ابروانش را بالا برد و سری تکان داد:

-از خودشون بیرس

سیما با اضطراب رو به زن میانسال کرد:

-فروغ جون می تونم دیگه؟

زن میانسال که فروغ خطاب شده بود، پشت چشمی نازک کرد:

-سیما جون تو که توانایی شو نداری، چه اصراری داری که ما بیایم؟ نتیجه اش میشه همین دیگه

و با سر به جعبه ای که در دست مرد میانسال بود، اشاره زد. نگاهم روی لباسهای گرانیقیمت زن میانسال چرخید. بی اختیار به خودم نگاه کردم، هنوز مانتو و شلوارم به تنم بود، سعی کردم با دستانم چروکهایش را صاف کنم. صدای پژمان باعث شد سر بلند کنم:

-بریم تو،

و رو به مرد میانسال کرد:

-خوش اومدین

سیما به بازوی پژمان چسبید:

-تو رو خدا، می تونم دوباره پس بگیرم؟

مرد میانسال داخل ماشینش نشست و سرش را از پنجره بیرون آورد:

-فقط در یه صورت می تونی، خودتم می دونی چه جوری

و رو به پژمان گفت:

-هواشو داشته باش، وقتی نمی تونه خوب کی مجبورش کرده؟

فروغ در ماشین را باز کرد و داخلش نشست و با طعنه گفت:

-حریفش نمیشه

و پر صدا خندید. ماشین که به راه افتاد، بغض سیما شکست:

-دوستش داشتم پژمان

پژمان صدایش را بالا برد:

-خاک بر سر من که به هر ساز تو می رقصم، مسخره ی هر سگ و ناسگی ام، آخه من...

باد تندی وزید و پنجره دوباره به دیوار برخورد کرد و صدایش بلند شد، پژمان صحبتش را نیمه کاره گذاشت و سرش را بلند کرد، به تندی خودم را عقب کشیدم. از فالگوش ماندن خوشم نمی آمد، فرق من با خانم رسولی چه بود؟ از خجالت عرق کردم. از بستن پنجره منصرف شدم و از آن فاصله گرفتم. چند لحظه ی بعد، صدای بسته شدن در خانه، بلند شد...

.....

آهنگ قدیمی الهه ی ناز با صدای استاد بنان، در فضای خانه پیچیده بود. پشت میز آشپزخانه نشسته بودم، سرم را گذاشته بودم روی میز و به یاد بدبختی هایم اشک می ریختم، استاد بنان می خواند:

آن که اوبه غمت دل بندد چون من کیست؟

ناز تو بیش از اینبهر کیست؟

به آرامی خودم را تکان می دادم و برای این همه تنهایی گریه می کردم. نه دوستی نه آشنایی، نه حتی یک همزبان، هیچ کس را نداشتم. دلم خوش بود به تماسهای گاه و بیگاه مادرم، که بعد از آخرین جر و بحثمان، آن را هم از من دریغ کرده بود. صدای زنگ در خانه، مرا از جا پراند. گیج و منگ به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت شب بود. چه کسی را داشتم که به سراغم بیاید؟ حتی حس و حال این را نداشتم تا از روی صندلی بلند شوم و به سمت آیفون بروم. با شنیدن دوباره ی صدای زنگ، به زحمت خودم را از روی صندلی بلند کردم و سلانه سلانه به سمت آیفون رفتم:

-کیه؟

صدای شل و بی حالم اعصابم را به هم ریخت.

-سالومه جون، مهمون نمی خوای

با شنیدن صدای سیما، سردرد گرفتم. آنقدر از تنهایی هایم پیش خدا گله کردم که عین مصیبت را برایم فرستاد. چند لحظه مکث کردم که چه بگویم، صدایش درون آیفون پیچید:

-سالومه؟ هستی؟ درو برامون باز نمی کنی؟

با حرص دکمه را فشردم و به سمت سالن در هم و بهم ریخته ام چرخیدم. یک لحظه تصمیم گرفتم تند و سریع همه چیز را جمع و جور کنم، اما منصرف شدم. خودشان می آمدند بالا و متوجه می شدند که بی موقع مزاحمم شدند. نگاهم به خودم افتاد، باز هم مانند تنم بود و چروکهایش توی ذوق می زد. با لبهای به هم فشرده اشکهایم را پاک کردم و به سمت در سالن رفتم و منتظر مهمانهای ناخوانده ایستادم. احتمالاً سر و وضع من و این خانه ی درب و داغان را که می دیدند، دمشان را روی کوله شان می گذاشتند و می رفتند. ضربه ای به در سالن خورد و در باز شد، اخم غلیظی بین دو چهره نشاندم، صدای سیما به گوش رسید:

-سالومه جون، کجایی؟

قبل از هر چیز، دسته گل بزرگ و زیبایی که وارد سالن شد، باعث شد بی اختیار اخمهایم باز شود، گلهای رز سفید و صورتی، خیره کننده بود. آخرین بار چه کسی برایم هدیه آورده بود؟ وحید بود که همیشه با هدایای بزرگ و کوچک غافلگیرم می کرد، بعدها فهمیدم همه ی کارهایش، نقشه بود. افکارم را پس زدم و به سمت سیما رفتم:

-سلام

سرش را به یک طرف کج کرد و خندید:

-کجایی دختر؟ دستم شکست، این سبد گلو بگیر

و گل را به سمتم دراز کرد:

-قابل شما رو هم نداره

با لبخندی به لب، سبد گل را گرفتم، بوی خوشش سر حالم کرده بود.

با دیدن پژمان که پشت سر خواهرش وارد شده بود، جا خوردم:

-سلام

زیر لب گفتم:

-سلام، بفرمائید

و با یادآوری خانه ی بهم ریخته ام، خجالت زده شدم:

-ببخشید، وقت نکردم خونه رو جمع و جور کنم

و هول و دستپاچه به سمت آشپزخانه رفتم:

-بفرمائید تو

سبد گل را روی اپن گذاشتم و همانطور که با عجله رخت و لباسهای ولو شده را از روی مبل و کف سالن بر می داشتم، گفتم:

-داشتم خونه رو سر و سامون می دادم، فکر نمی کردم کسی بیاد

صدای سیما بلند شد:

-بیا بشین دختر، اومدیم خودتو ببینیم، خونه که مهم نیس

به سمت اطاقم رفتم و لباسها را گوشه ی اطاق پرت کردم و همین که سر چرخاندم با پژمان سینه به سینه شد:

-برای شماست

نگاه گنگ و سرگردانم روی جعبه ی کادویی که به سمتم دراز شده بود، ثابت ماند. این خواهر و برادر امروز چه مرگشان شده بود؟ سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم و جان کندم تا این چند کلمه بر زبانم آمد:

-به چه مناسبتی؟

لبخند زد و سرش را خم کرد:

-هم تشکر از زحمتهای شما، هم یه مناسبت خوب

صدای خندان سیما بلند شد:

-لو نده پژمان، خودم باید بهش بگم

چشم از او گرفتم و متوجه ی سیما شدم که با کنجکاوی به دور تا دور خانه نگاه می کرد. حس شرمندگی، جای خشم و غضب را گرفته بود. با آن دست گل و این جعبه ی کادو، حسابی مرا در رو دربایسی گذاشته بودند، بر خلاف چند لحظه ی پیش، دیگر دلم نمی خواست این خانه ی آشفته را ببینند. با شرمندگی گفتم:

-تا شما بشینین من اینجا رو جمع و جور می کنم

پژمان به آرامی گفت:

-اینو ازم بگیرین، خونه که چیزیش نیست، سخت نگیرین

نگاهم روی رخت و لباسهای شیکش چرخید. به یاد لباسهای تنم افتادم، از صبح با همانها رفته بودم کلینیک و هنوز به تنم بود، حتی وقت نکردم به خودم ادکلن بزنم. سر سام گرفته بودم و دستپاچه به این سو و آن سو نگاه می کردم، سیما به سمت بشقاب و لیوان ولو شده ی کنار مبل رفت، هول شدم:

-وای سیما جون چی کار می کنی؟

ظرفها را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت:

-کار یه دقیقه است، الان همه جا رو تمیز می کنم

به سمتش رفتم:

-وای نمی دارم، بخدا داشتمم اینجا رو تمیز می کردم

وسایلهای پخش و پلا شده را از روی میز برداشت:



-سخت نگیر دختر جون، چشم رو هم بذاری خونه ات میشه عین یه دسته ی گل

چند قدم به سمت آشپزخانه رفتم که پژمان راهم را سد کرد:

-سالومه خانوم

همانطور که نگاهم به سمت آشپزخانه بود، سرم را به سمت پژمان چرخاندم:

-بله؟

صدای خنده اش را شنیدم:

-نگام کنین

بی توجه به او، سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-خدا منو بکشه، سیما خانوم نشور، فدات شم بخدا خودم می شورم

و دوباره خواستم وارد آشپزخانه شوم که پژمان صدایم زد:

-سالومه خانوم

به اجبار سر چرخاندم:

-بله؟

صدای سیما را شنیدم:

-نمی خواد بیای، خودم می شورم، چایی تازه دم هم می دارم، فقط بگو چایی کجاست؟ تو کابینت؟

سر چرخاندم:

-تو رو خدا دست نزن سیما خانوم،

-سالومه؟

با شنیدن اسمم بدون پسوند خانوم، جا خوردم و به پژمان نگاه کردم که با نگاه جدی به من زل زده بود:

-کادو رو ازم نگرفتین

سرسری گفتم:

-چشم، چشم می گیرم، فقط اجازه بدین من برم پیش سیم...

حرفم را برید:

-الان بگیرین،

سیما کابینت را باز کرد، از خجالت سرخ شدم، به خودم تکانی دادم و صدای پژمان میخکوبم کرد:

-کادوی خواسگاریه خانوم فدایی

آنچه را که می شنیدم باور نمی کردم، با لکنت پرسیدم:

-چ...چی

صدای خنده ی سیما بلند شد:

-بمیری پژمان، آخر طاقت نیاوردی؟

آنقدر شنیدن این جمله از دهان پژمان غیر منتظره بود که تا چند ثانیه مات و مبهوت به او خیره شدم که با قیافه ی

جدی زل زده بود به من و پلک هم نمی زد. نگاهم بین او و سیما که حالا مقابل اپن ایستاده بود، می رفت و می آمد.

کم کم بهت و گیجی رفت و خشم جایگزین شد. این خواهر و برادر مرا دست انداخته بودند؟

به کادویی که همچنان به سمتم دراز شده بود، خیره شدم و یکباره لحن کلامم تند شد. با دست کادو را به سمت عقب

هل دادم:

-این کار ینی چی؟

و به سمت سیما چرخیدم:

-من از این شوخیها خوشم نیامد

ابروهای سیما بالا پرید، با عجله از آشپزخانه خارج شد:

-ای وای، سالومه جون، شوخی چیه، فدات بشم این داداشم خاطر تو می خواد

خشمم لحظه به لحظه اوج گرفت:

-شما مگه چند وقته اومدین تو این محل که برادر تون عاشق سینه چاک من شده؟

با صدای پژمان میخکوب شدم:

-من نگفتم عاشق سینه چاک شمام، من این حرفو زدم؟ ولی دوست دارم با شما ازدواج کنم، این مسئله چه ربطی به

اومدن ما به این محل داره

از این حاضر جوابی، جا خوردم و سعی کردم کم نیاورم:

-من حتی فامیلی شما رو نمی دونم، حتی نمی دونم پدر و مادرتون کی ان، بعدشم هر چیزی رسم و رسومی داره

و یکباره حرفم را خوردم، منظورم از این حرف چه بود؟ نکند انتظار داشتم آنها با پدر و مادرشان به خواسگاری من بیایند؟

سیما با دلخوری گفت:

-پدر و مادرم مردن، نکنه باید برم نبش قبرشون کنم و بیارمشون اینجا

و بغض کرد. از حرفی که زدم پشیمان شدم. اینها چه گناهی کرده بودند که من افسرده و عصبی بودم؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

-همه ی کسایی که می رن خواسگاری که با هم آشنا نیستن، فامیلیمون موسویه، از بین فک و فامیل، فقط من و پژمان اینجائیم، اومدیم اینجا دور از خانواده باشیم، چند تا دوست و آشنا داریم که هر بار از شهرمون میان بهمون سر می زنن، از اون محیط خوشمون نمیومد، شما که مال این استان نیستی نمی دونی اونجا چقدر درب و داغون بود، حالا برادر من می خواد زن بگیره

و با دستش به پژمان اشاره زد. به میان حرفش پریدم:

-سیما خانوم من سردرد دارم، باشه واسه یه دفه دیگه

سیما عصبی شد:

-از چی ناراحتی؟ از مدل خواسگاریمون؟ من بلد نیستم، من روابط اجتماعی خوب نیس، مگه چند تا دختر شوهر دادم و چند بار رفتم خواسگاری؟

و صدایش لرزید:

-اینم تا حالا عاشق نشده

پژمان به میان حرفش پرید و رو به من گفت:

-من معذرت می خوام اگه ناراحت شدین، ببینید این ظاهر و باطن منه، یه مغازه دارم که می خوام راهش بندازم، فکر می کنم کارم بگیره، اینم خواهرمه که مطمئن باشین بعد از ازدواج با زخم و خواهرم سه نفری زندگی نمی کنیم، اون زندگی خودشو داره

پنجه هایم را روی شقیقه ام گذاشتم، آهنگ الهه ناز به انتها رسیده بود و من با خودم فکر کردم از لحظه ی ورودشان تا این خواسگاری عجیب و غریب، سه چهار دقیقه هم طول نکشید. به گمانم که هر دو نفر دیوانه شده بودند. تقصیر خانم رسولی بود، حتما برایشان از تنهایی من گفته بود، از سن بالای من، حتما گفته بود دختر که به سی سالگی رسید نباید داخل خانه بماند، باید حد اقل پنج سال قبل از آن ازدواج کند. حتما همین ها را گفته بود و اینها به خودشان جرات دادند اینطور مرا سکه ی یک پول کنند. خواستم دهان باز کنم و فریاد بزنم که نمی دانم چطور شد بغض بیخ

کلویم گیر کرد. دو سه ماه بود بود داروهایم را نمی خوردم، همان داروهای ضد افسردگی ام را، کلونازپام و سرتالین و آلپرازولام و هزار کوفت و زهرمار دیگر. دوست نداشتم دارو بخورم، این داروها انگار به من دهن کجی می کرد که یک بیماری روانی ام. شاید اثرات نخوردن دارو بود که در اوج خشم به گریه افتاده بودم. نگاهم روی پژمان چرخ خورد و در آن بلبشوی افکار در هم و برهم، این فکر موذی از ذهنم گذشت که خوش تیپ است و خوش چهره، صدای قشنگی هم داشت، و بغضم شکست و به گریه افتادم. چشمانم را روی هم فشردم. گند زده بودم. صدای نگران پژمان را شنیدم:

-خانوم؟ خانوم فدایی، چی شد؟ چرا گریه می کنین؟

و رو به سیما تشر زد:

-چیزی بهش گفتم؟

سیما دستپاچه گفت:

-من که جلوی خودت باهاش حرف زدم، مگه چی گفتم؟

دستی پشت کمرم نشست، انگار برق از تنم گذشت، نکند دست پژمان بود؟

به تندى سر بلند کردم، سیما بود که به آرامی کمرم را ماساژ می داد:

-سالومه جون، فدات بشم گریه نکن، بخدا از اومدنمون پشیمون شدیم، منظوری نداشتیم، اصلا ما داهاتی، ما امل، ما چیزی بلد نیستیم

از اینکه اینطور خودش را در برابر من پایین می آورد، کلافه شدم. میان حق هق گریه به زحمت چند جمله گفتم:

-ب...بر...برین، تورو...خد...خدا

-آخه سالومه...

صدای پژمان را شنیدم:

-بریم سیما، بذار تنها باشن

قلبم تیر کشید، در اوج بدبختی هم کسی را نداشتم، همه می رفتند، همه ی دور و بریهایم می رفتند. غریبه و آشنا نداشت. اگر تعارف می زدم و اگر جدی می گفتم هم می رفتند. صدای در سالن بلند شد، سرم را بلند کردم، برادر و خواهر رفته بودند، چشمم روی جعبه ی کادو پیچ شده ثابت ماند که روی میز به جا خوش کرده بود.

دکتر جوادی غر می زد:

-دیر رسیدین خانوم، اگه نمی تونین سر وقت بیاین بگین ما تکلیفمونو بدونیم

سست و کشدار گفتم:

-ببخشید، خواب موندم

عصبی جواب داد:

-اینکه معلومه خواب موندین، به سلامتی قراره بازم تکرار بشه؟

سر بلند کردم و به چشمان عصبی اش خیره شدم، کمالی درست پشت سرش ایستاده بود. دوست داشتم گریه کنم و به خودم فشار می آوردم اشکها جاری نشود، افسردگی ام دوباره برگشته بود، آن هم در این شهری که من غریب بودم و همزبان نداشتم. کسی نبود، تنها بودم. سرم را پایین انداختم و دندانهایم را روی هم فشردم تا به گریه نیوفتم، دکتر جوادی چند دقیقه بالای سرم ایستاد و بعد انگار خودش هم حوصله ی کل کل کردن با من را نداشت که به سمت اتاقش رفت، بعد از رفتنش نوبت کمالی بود که دست به کمر بالای سرم بایستد و با کنایه بگوید:

-حالتون خوب نیس انگار، نیاز به فیزیو تراپی ندارین احیانا؟

جواب تند و تیزی تا پشت لبهایم آمد، خواستم بگویم برای خواهرت یا مادرت هم از این نسخه ها تجویز می کنی، اما نمی دانم چرا دهان باز نمی شد، دلم می خواست یک گوشه بتمرگم و زار زار گریه کنم. از کی اینطور شده بودم؟ از وقتی وحید سرمان کلاه گذاشت و رفت، یا از وقتی پدرم مرد؟ اصلا چه فرقی می کرد، مگر از زمان رفتن وحید تا مرگ پدرم چند هفته طول کشید؟ به سه هفته هم نکشید.

-اگه فیزیوتراپی احتیاج داشتین همین اطاق بغلی در خدمتونم

با نفرت سرپایش را نگاه کردم، اگر خانواده ام همراهم بودند، اگر پدرم زنده بود، یا پدرم هم نه، یک مرد بالای سرم بود، باز هم جرات می کرد اینطور لیچار بار من کند؟

نیشخندی که به لب آورد، کلافه ام کرد، چرخید و به سمت اتاقش رفت...

.....

ساعت یازده شب بود، بعد از تعطیل شدن از کلینیک، پیاده رفتم کل شهر را گشتم. ماشینم تعمیرگاه بود و به همین بهانه پیاده روی کردم تا از آن حال شل و وا رفته، بیرون بیایم. رفتم کنار دریا، رفتم بی هدف داخل بازارهای شهر، چرخیدم، رفتم قبرستان شهر و به یاد پدرم، بالای قبر مرده ها فاتحه خواندم. دستم از قبر پدرم کوتاه بود، کنارم هم نبود، دوست داشتم بفهمد چقدر به بودنش نیاز دارم، که اصلا چقدر به یک حامی نیاز دارم، تا امثال جوادی و کمالی به پر و پایم نییچند. داخل کوچه شدم، پاهایم از شدت پیاده روی، درد می کرد. انگار این همه فشارهای روحی و روانی، بس نبود. از یکی دو شب پیش که سیما و پژمان با آن ماجرای عجیب و غریب خاستگاری به خانه ی من آمده بودند، تا امروز اوضاع و احوال بهم ریخته بود. انگار وضعیت بغرنجم بیش از پیش به من دهن کجی می کرد، هر بار با مرور خواستگاری به یادم می آمد که یک دختر تنهای بی پشت و پناه هستم، که هر کس و ناکسی به خودش جرات می داد به نحوی با رفتارها و گفته هایش سر به سرم بگذارد. کادویی که پژمان روی میز گذاشته بود، هنوز دست نخورده

همانجا روی میز بود، بازش نکرده بدم، حتی نگاهش هم نکردم، دست گل را هم انداخته بودم داخل سطل آشغال، منتظر فرصتی بودم تا کادوی مسخره اش را برگردانم. یاد حرفش افتادم، گفته بود عاشق من نیست، از من خوشش آمده.

از حرفش لجم گرفت، پسرک بی اصل و نسب را چه به این گنده گویی ها.

-جیگر سرتو بالا کن ببینمت

هول و دستپاچه سر بلند کردم، مرد جوانی بود، سی و چند ساله به نظر می رسید، جوابش را ندادم و از کنارش گذشتم، با جسارت به دنبالم حرکت کرد:

-چرا چشم غره میری؟ گل قهر کنم که هستی

پشت سرم می آمد و مثل مگس وز وز می کرد، نزدیک خانه رسیده بودم، طاقتم را از دست دادم و به سمتش چرخیدم:

-برورد کارت، انتر خان

جا خورد و ایستاد:

-من انترم؟

-آره با اون لهجه ی داغونت

اخم کرد:

-ئه، بچه پر رویی؟

حوصله ی جر و بحث نداشتم، پا تند کردم و مقابل در خانه ایستادم، حس کردم پژمان بالای پنجره ی خانه اش است، اصلا سرم را بلند نکردم. مرد مزاحم یک نفس متلک می پراند، در خانه را باز کردم و وارد شدم.....

به بسته ی کادو شده ی روی میز نگاه کردم، از دو روز پیش تا الان گرد و خاک رویش نشسته بود، به سمت کاناپه رفتم تا با لباس روی آن بیوفتم و بخوابم، که با شنیدن سر و صدایی از کوچه، به سمت پنجره رفتم. انگار دو نفر گلاویز شده بودند، خودم را خم کردم و نگاهی به کوچه انداختم، با دیدن پژمان که با همان مرد مزاحم گلاویز شده بود، دهانم از تعجب باز ماند، ناختم را به دندان گرفتم و جویدم، به خاطر من دعوا می کرد؟

پژمان مشتکی حواله ی شکمش کرد، مرد جوان پژمان را هل داد و فرار کرد، با اضطراب نگاهش می کردم که ناگهان سرش را به سمت پنجره بلند کرد و مرا دید، خودش را عقب کشیدم، صدایش بالا رفت و خطاب به من گفت:

-بیا دم در کارت دارم

به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و دستم را روی سینه مشت کردم، به خاطر من دعوا می کرد، با همین مرد مزاحم. قلبم در سینه می تپید. آب دهان را قورت دادم، پایین نمی رفت، آنقدر ترسیده بودم که آب دهانم را نمی توانستم قورت دهم. صدای زنگ در مرا از جا پراند، پژمان بود، نفسم تند شد، چه کار داشت؟ خدایا این همه مصیبت همین امروز باید به سرم می آمد؟

صدای سیما را شنیدم:

-خاک به سرم، سر شبی داری چه غلطی می کنی پژمان؟

پژمان رو به او براق شد:

-برو خونه حرف نباشه

و با دستش چند بار محکم به در خانه کوبید. صدای خانوم رسولی را هم شنیدم:

-ای وای، جان زای، هچین در می زنی من می ترسم آخر برار، چی شده؟ آهان برار، مرا نمی گی چی شده؟

آبروز ریزی شده بود، آبرویم را برد، در یک لحظه تصمیم را گرفتم، به سمت در سالن دویدم، از کنار میز ناهار خوری گذشتم و یکباره سر جایم ایستادم، برگشتم و کادو را برداشتم و در را باز کردم و از پله ها پایین دویدم...

.....

-در خانه را باز کردم و با عصبانیت گفتم:

-چی؟ این چه طرز در زدنه؟

و نگاهم به سیما افتاد که مقابل در خانه اش ایستاده بود، پلک زدمف یکی دو تا از همسایه ها از پشت پنجره ی خانه شان، سرک می کشیدند. پژمان با عصبانیت نگاهم کرد:

-ساعت یازده شبه، معلومه تا الان کجا بودین؟

چشمانم نزدیک بود از حدفه خارج شود:

-به شما چه مربوطه؟ مفتشین؟

دستش را به کمر زد:

-یه دختر تنها یازده شب میاد خونه که هر الدنگی بیوفته دنبالش؟

دهانم را برای گفتم جواب دندان شکنی باز و بسته کردم، چیزی به ذهنم نرسید، به جز همان جواب کلیشه ای:

-باید به شما جواب پس بدم؟

-نخیر باید به خودتون جواب بدین، این درسته این مردک نمک به حروم اذیتتون کنه؟

صدای سیما را شنیدم که با حرص گفت:

-پژمان به تو چه مربوطه؟

پژمان جوابش را نداد، از فرصت استفاده کردم و کادو اش را به سمتش گرفتم:

-بگیرین این کادوی شما

نگاهش بین کادو و چشمانم در گردش شد، یکباره با غضب گفت:

-این کادو پس دادن چه ارتباطی به سوال من داشت؟

-کادو رو بگیرین، من می خوام برم توی خونه، مسائل من به شما ربطی نداره

با عصبانیت گفت:

-من کادو رو نمی گیرم

دوباره نزدیک بود به گریه بیوفتم و یک لحظه آرزو کردم کاش همان جا خدا جانم رامی گرفت، اوضاع روحی ام خیلی درب و داغان بود:

-پس من کادو رو میندازم پشت در

و کادو را انداختم و در را بستم. صدایش را شنیدم:

-من این جعبه رو بر نمی دارم، به درک که توش یه تیکه طلا، من بر نمی دارم، دیگه هم ساعت یازده نیا خونه،

صدای دور شدن قدمهایش را شنیدم، قلبم هنوز وحشیانه می تپید، صدای جر و بحثش را با سیما به گوشم رسید. چند لحظه ی بعد، در خانه بسته شد، صدای غر غر خانم رسولی را هم شنیدم:

-آئو، دیوانه شدن مار(مادر)، همه دیوانه شدن بو قورآن(به قرآن)

چند دقیقه منتظر ماندم، صدایی به گوش نرسید، احتمالاً بقیه ی همسایه ها هم دیگر سرک نمی کشیدند، در خانه را به آرامی باز کردم، چشمم روی جعبه ی ولو شده روی زمین ثابت ماند، خواستم بی خیال شوم و در را ببندم اما دلم راضی نشد، خم شدم و جعبه را برداشتم و در را بستم و به آن تکیه زدم.

آخرین بار چه کسی به خاطر من کتک کاری کرده بود؟ اصلاً چه کسی از من دفاع کرده بود؟ مادرم که اجازه می داد عمو صالح پشت سرم چرند بگوید؟ یا برادرم که طی این شش هفت ماه، حتی یک بار هم نپرسیده بود در این خراب شده چه غلطی می کنم؟ یا حتی وحید که مرا تنها بین این همه مصیبت رها کرد و رفت؟



چه کسی؟

قلبم همچنان تند تند در سینه می تپید، جعبه ی کادو را در دستم فشردم.

دستم روی شماره ی سروناز لغزید، دوست داشتم با کسی صحبت کنم، اصلا دوست داشتم با خواهرم صحبت کنم. آخر مگر من چه کار کرده بودم که همه ی عالم و آدم با من قطع رابطه کردند؟ با امیدواری گوشی را روی گوشم گذاشتم، چند دقیقه بعد صدای عصبی سروناز را شنیدم:

-چی کار داری؟

با شنیدن صدایش، به گریه افتادم:

-سروناز، منم سالومه

-کور که نیستم، شمار تو دیدم

با حق هق گفتم:

-خواهری دلم برات تنگ شده

انگار آماده برای انفجار بود:

-اما من دلم واسه قاتل پدرم تنگ نشده، با چه رویی زنگ زدی؟

حق هقم اوج گرفت:

-سروناز حال و روزم خوب نیس، خیلی تنهام، اصلا می دونی من تو این خراب شده چجوری زندگی می کنم؟

فریاد زد:

-هر چی سرت میاد حفته، روزایی که بابا بی پول بود دو دستی چسبیدی به ماشینت، نخواستی واسه خاطر بابا اونو بفروشی، یه زمین هم داشتی که اونم گذاشتی زیر..... الانم که خبر دار شدیم می خوای بفروشیش، معلوم نیس باز با کدوم دی...ئی آشنا شدیف می خواد اینم از چنگت در بیاره، واقعا آدم اینقدر بد ذات؟ اینقدر احمق؟

سست و بی حال گفتم:

-سروناز چرا اینقدر بی انصافی می کنی؟ بدهی های بابا خیلی زیاد بود، کمتری رو هم می فروختم دردی از مون دوا نمی شد، تازه بابا خودش گفت صبر کن هر وقت لازم شد می گم بفروشیش

و بینی ام را پر صدا بالا کشیدم:

- دیدی که چند روز بعد قلبش گرفت، زمین هم فروش نمی رفت، مگه مشتری دست به نقد داشتیم و من زمینو ندادم؟

سروناز به میان حرفم پرید:

-بابای ما رو تو کشتی، بعد که دیدی آقا بالا سر نداری از تهران رفتی، معلوم نیس اونجا داری چه غلطی می کنی

سروناز یک سره فریاد می زد و من بی اختیار اشک می ریختم، دردم را نمی فهمید، افسردگی خواهرش را نمی فهمید. من خودم داغدار رفتن وحید بودم. بعد از رفتن وحید نتوانستم سرم را بین دوست و آشنا بلند کنم. اسمش روی من بود، نامزد بود، کلاهدرداری کرد و رفت. خودم بیشتر از همه از پا افتاده بودم و حالا خواهرم نمک به زخمم می پاشید.

.....

نگاه افسرده ام روی انگشتر طلا، ثابت مانده بود. سعی کردم ذهن آشفته ام را سر و سامان دهم، این هدیه ی پڑمان بود؟ انگشتر طلا برای روز خاستگاری؟ دستی به بینی ام کشیدم، یعنی اینقدر خاطر مرا می خواست؟ اما گفته بود عاشق من نیست. او هم مثل من تنها بود، فقط خواهرش در کنارش بود، پلکهایم را روی هم فشردم، و با خودم تکرار کردم پڑمان گزینه ی مناسبی برای من نیست. اصلا من از او که چیزی نمی دانستم. چند ماه بود که همسایه ام شده بود، فقط همین. حلقه ی نه چندان گران قیمت را داخل جعبه گذاشتم و روسری ام را سر کردم، باید می رفتم در خانه شان و این حلقه را پس می دادم....

زنگ خانه را فشردم و منتظر ماندم، چند لحظه ی بعد صدای سیما را شنیدم:

-کیه؟

-سیما خانوم منم سالومه

ذوق زده شد:

-اوا، سالومه جون، روشن کردی، بیا بالا

-نه، اگه میشه بیاین تا دم در، امانتی شما رو بهتون بدم

-اصلا حرفشو نزن، بیا بالا عزیزم

صدایم کش دار شد:

-نه، بیا بیاین پایین

و از خودم لجم گرفت. سیما دیگر بحث را ادامه نداد، چند دقیقه ی بعد مقابل در ظاهر شد، به چشمان پف کرده اش نگاه کردم که حکایت از بی خوابی شب گذشته می داد:

-سلام سالومه جون

سرسری جواب دادم و جعبه را به سمتش گرفتم:

-این امانتی تون، بگیرین

چند لحظه به جعبه ی در دستم خیره شد و لبش را تر کرد:

-فدات بشم، چرا اینجوری آخه؟

و به چشمانم نگاه کرد:

-چرا اینقدر کلافه ای؟ چیزی شده؟

گریه ام گرفت، اشکها تا پشت چشمانم آمدند، پلک زدم و چند قطره اشک روی گونه ام سر خورد. با دیدن اشکهایم دستپاچه شد و به سمتم آمد:

-سالومه، چرا گریه می کنی؟ قربونت برم، باشه می گیرم ازت، جعبه رو بده

با دستان لرزان جعبه را به سمتش دراز کردم، به بازویم چسبید:

-بیا یه دقیقه تو ببینم چته

مقاومت کردم:

-نه، باید برم،

سری تکان داد:

-باشه بالا نیا، تو راه پله بشین

و مرا به داخل خانه کشید....

با سر فرو افتاده هق هق کردم:

-با خانواده ام اختلاف دارم، معلم نمی کنن، هیچ کسیو ندارم سیما، تنهای تنهام، از صبح میرم تو اون کلینیک درب داغون تا غروب می مونم، یه سری ادمهایی میان تو مطب که دو زار ارزش ندارن، با اون دکتر و فیزیوتراپیست از دماغ فیل افتاده، انگار من حق اونا رو خوردم، شب که میام خونه این درو دیوار دارن منو می خورن

و انگار دلم خیلی پر بود که اصلا اهمیت نداشت زنی که رو به رویم نشسته، غریبه است، فقط می خواستم تخلیه شوم:

-سال تا سال دستی به خودم و خونه نمی کشم، یه مدت دارو می خوردم، خودم گذاشتمش کنار، وزنم رفته بود بالا، دوباره اون حالتها برگشته،

بغضم ترکید و ناله زدم:

-به من میگن تو پدر تو کشتی، من بابامو نکشتم سیمما، من نکشتمش

سیمما انگار از پراکنده گویی های من شوکه شده بود، که دستی به سرم کشید:

-فدات بشم من، چرا اینجوری مته ابر بهار گریه می کنی؟ عزیز من، همه اختلاف دارن، بخدا من و پژمان هم با خونواده مشکل داشتیم که اومدیم اینجا، قربونت برم آروم باش

و مرا به سمت خودش کشید، سرم را روی سینه اش گذاشتم، نفس عمیق کشیدم، بوی پیاز داغ زیر بینی ام پیچید اما اهمیتی نداشت، آخرین نفری که مرا در آغوش کشیده بود چه کسی بود؟ یادم نیامد، حتی وقتی پدر مرد، وقتی بالای قبرش ایستادم، وقتی زار زدم و خودم را روی خاکش پرت کردم، باز هم کسی مرا از روی قبرش بلند نکرد، دلداری ام نداد. در چشم غریبه و آشنا من باعث این همه بدبختی بودم. سیمما دستش را روی کمرم گذاشت و به آرامی نوازش کرد:

-دختر جون، دنیا همینه، دنیا به کسی وفا نکرده، دلت به پدر و مادر خوش نباشه، خودت باید به فکر خودت باشی، به خودت برس رخت و لباس نو برای خودت بخر، طلاها تو بنداز گل و گردنت، ازدواج کن، بخدا شوهر واسه آدم می مونه، همین خود من، شوهر خدا بیامرزم اینقدر به من خوبی کرد که اصلا سراغ پدر و مادرمو هم نمی گرفتم، بعد هم مرد و رفت پدر و مادرم نگفتن خرت به چند، من موندم و این برادر که می بینی با هم نمی سازیم،

چشمانم را بستم، آغوشش با بوی پیاز داغ هم انگار پر مهر و محبت بود و من تشنه ی محبت، فقط کسی را می خواستم دلداری ام دهد.

-دختر جون حالا فکر نکنی من اینا رو میگم واسه بازار گرمی برادرم، نه والله، خدا شاهده واسه خودت میگم، به ازدواج فکر کن، تا کی می خوای تو این شهر غریب مجرد بمونی؟ دیدی دو شب پیش یکی مزاحمت شده بود؟ سایه ی مرد که بالا سرت باشه دیگه از این اتفاق ها نمیوفته

سیمما می گفت و می گفت، و من حس می کردم دوست دارم همانجا سر در آغوشش بگذارم و بخوابم. با شنیدن صدای کلید که در قفل چرخید، چشمانم را باز کردم، در خانه باز شد و صدای بلند پژمان به گوش رسید:

-سیمما، کجایی؟ امشب آقای سالمی و زنش دارن میان، بهت گفته باشم هر چی بشه خودت جوابگو می شی، دیدی که جریان....

سیمما بلافاصله حرفش را قطع کرد:

-ای بابا، آخه یه یا اللهی، یه سرفه ای، همینجوری اومدی تو؟

پژمان با دیدن من که در آغوش خواهرش بودم، جا خورد. زیر لب سلام کرد و همانجا کنار در ورودی ایستاد. از روی پله بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم. چشمانم دو دو می زد، درست نمی دیدمش، دوست داشتم بروم خانه و بخوابم. رو به سیما گفتم:

-سیما جون من برم، ببخشید مزاحم شدم

سیما خندید:

-کجا میری، بیا بالا بیا ناهار پیش ما

تند و سریع گفتم:

-نه، من میرم خونه، مزاحم شدم

و زیر نگاه خیره ی پژمان به سمت در رفتم، سیما صدایم زد:

-سالومه،

به سمتش چرخیدم:

-بله؟

کادو را به سمتم دراز کرد:

-بگیرش

-نه، من اینو آوردم بدم به شما

-بگیرش دختر، هدیه از طرف منه، اصلا فکر کن خواستم دعوای چند روز اولو از دلت دربیارم

و چشمکی زد:

-رو حرفهام فکر کن، به خودت برس، آرایش کن، طلاها تو آویزون کن

و به سمتم آمد و پیشانی ام را بوسید و زیر گوشم گفت:

-به شوهر کردن هم فکر کن

از بوسه اش دلم مالش رفت. کسی هم پیدا شده بود و به من محبت می کرد.

-من بدجنس نیستم، فقط بعضی وقتها جوش میارم و قاطی می کنم،

و کادو را لای دستانم گذاشت، چشمم افتاد به پژمان که با قیافه ی جدی نگاهم می کرد، با عجله خداحافظی کردم و رفتم...

هفتاد روز بعد....

از خانه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم، چشمم افتاد به پژمان و سیما که همزمان از در خانه بیرون آمدند، لبخند زدم:

-سلام، سحر خیز شدین

سیما با دیدنم خندید:

-دارم با این شازده میرم در مغازه اش، جنسای جدید اومده، می رم یه ذره اونجا رو سر و سامون بدم، سلیقه که نداره

پژمان نگاه اندر سفیاهی به او کرد و گفت:

-سلیقه ندارم؟ پس چجوری سالومه خانومو انتخاب کردم؟

با شنیدن این حرف، صورتم گر گرفت. سیما از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

-فعلا که سالومه تو رو توی خماری نگه داشته، به دلت صابون نزن

و به سمت من چرخید:

-دختر باید ناز و ادا داشته باشه سالومه جون، بچزونش، این خودش حسابی منو می چزونه، خودت که اومدی مغازه رو

دیدی، هی من اونجا رو مرتب می کنم ولی اون همه رو بهم می ریزه

و با خنده گفت:

-تازه چند تا تیکه کریستالو هم زده شکسته

و یکباره چشمانش را تنگ کرد:

-دستبند جدید خریدی؟

و به سمتم آمد و مچ دستم را چرخاند:

-ببینم

با سرخوشی گفتم:

-ماشالا چه چشمای تیزی داری سیما جون

سیما با دقت به دستبندی که دیروز با پس اندازم خریدم، زل زد:

-چقدر شیکه، سنگین هم هست، مبارکت باشه

دستم را رها کرد و به چشمانم زل زد:

-دختر جون تکلیف این داداش ما رو معلوم کن، جون به سر شد، بالاخره زنش میشی یا نه؟ توی این دو سه ماه گذشته دیگه می دونی من کی ام این کیه، عکس پدر مادرمونو دیدی، اخلاقمون دستت اومده

و یکی از ابروهایش بالا رفت:

-جوابت چیه عروس خانوم؟

به پژمان نگاه کردم که با سویچ در دستش، بازی می کرد، سرش پایین بود. نفسم را بیرون فرستادم، در این چند وقت کم و بیش شناخته بودمشان. البته نه آنقدر زیاد که از همه چیز زندگی شان مطلع باشم، فقط می دامستم تنها هستند و با کسی رفت و آمد آن چنانی ندارند، خانواده شان هم طردشان کرده بودند. این هم چیز عجیب و غریبی نبود، حد اقل برای من که خودم طرد شده بودم. پژمان مهربان بود و کم حرف، سیما پر حرفی می کرد و هیچانش بر عقلش غالب بود. با بودن آن دو، کم کم از لاک تنهایی و بی کسی بیرون آمدم. بعضی وقتها سیما می آمد خانه ی من و بعضی وقتها هم من می رفتم خانه اش. او از شوهرش می گفت و تنهایی اش و من هم از خانواده ام، از نامزد بی معرفتم که فرار کرد و به ناکجا آباد رفت. او از خاطراتش با شوهرش می گفت و اینکه ای کاش فرزندی از او به دنیا می آورد. آلبوم عکسهای خانوادگی اش را نشان می داد و از عتیقه هایی که در خانه داشت و جانش به آنها بسته بود، از گرامافونش می گفت که بعد از اولین بار که با خانم رسولی به خانه شان آمدم، دیگر آن را ندیدم و او هم هیچ وقت نگفت چه شده.

-فدات بشم سالومه جون، پژمان از خجالت سرخ و سفید شد، چرا چند دقیقه است زل زدی بهش

با صدای سیما به خودم آمدم و چشم از پژمان گرفتم. پژمان لبخندش را جمع و جور کرد و با گفتن با اجازه به سمت ماشینش رفت. سیما بازویم را فشرد:

-تو رو خدا اینقدر این بدبختو منتظر نذار، وگرنه بازم با همدیگه دعوا می کنیم

و با خنده از من جدا شد و به سمت ماشین رفت...

.....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-مامان، برای من خواسگار اومده

چند ثانیه صدایی از پشت تلفن به گوش نرسید.

-الو، مامان، صدام میاد؟

-باز می خوای یه مفت خور دیگه باید تو زندگیمون همه ی زندگیمونو بار بزنه ببره؟ نکنه این دفه می خوای منو بکشی؟

چانه ام لرزید، زخم زبان خانواده ام کی تمام می شد؟

-مامان...

-اینجوری که تو زنگ زدی و داری خبر می دی، ینی ته دلت مالش رفته، بگو من اصلا جونم می خاره که شوهر کنم دوباره اشک دور چشمم حلقه زد:

-مامان خیلی تنهام، شاید ازدواج کردم حال و روزم خوب شد

صدای نفسهای تند و مقطعی در گوشی پیچید:

-خوب تو که تصمیمتو گرفتی واسه چی زنگ زدی به من؟

-خوب شما بیاین...

-اصلا حرفشو نزن، من پامو از تهران نمیدارم بیرون، رفتی کدوم در داهانی رو پیدا کردی که زنش بشی؟ می خوای ما رو تو فامیل سکه ی یه پول کنی؟ اگه خیلی تنهایی اذیتت می کنه بیا تهران با گریه گفتم:

-بیام تهران که هر روز شماها اذیتم کنین

-خوشم باشه، ما اذیتت می کنیم؟ چه رویی داری سالومه،

-مامان تنهایی داغونم کرده، فقط همین در و دیوارو می بینم، هوا شرجه، ابریه، فقط بارون میاد فریاد زد:

-به درک که هوا ابریه، می خواستی نری اونجا، حالا پرو پرو زنگ زدی میگی خواستگار اومده؟ تازه یه ماه مونده که سال بابات بشه تو به فکر ازدواجی؟

با درماندگی گفتم:

-من نمی خوام همین فردا عروسی کنم

-برو هر غلطی که می خوای بکن، اصلا برای من مهم نیست، اما این دفه که سرت خورد به سنگ، شال و کلاه نکنی بیای دنبال ما که خودم دونه دونه موها تو میکنم...



این هم از خانواده ام، این هم از خانواده ای که دوست داشتم در این شرایط سخت، کنارم باشند. مشکلات خودم کم بود؟ نمی فهمیدند که به هم خوردن نامزدی ام، خودش بزرگترین زجر زندگییم بوده، چه برسد به اینکه داغ عزیز هم بینم، آنهم پدری که مسبب مرگش نامزد کلاهر دار من بود. گناه من چه بود که اینطور بازخواست می شدم؟ گوشه را به یک طرف پرتاب کردم. زانوهایم را در بغل جمع کردم و های های گریستم. برای بدبختی ام، برای پدرم، برای خانواده ی بی عاطفه ام. هیچ دردی بالاتر از تنهایی نبود، هیچ چیز بدتر از این نبود که کسی نباشد که ادم را درک کند. اگر من هم مادر می شدم، با جگر گوشه ام همین طور برخورد می کردم؟ دوباره قطرات اشک روی صورتم سر خورد. مادرم، علاقه زیادی به پدرم داشت، عشق زندگییش بود، چیزی فراتر از همسر، شاید به همین خاطر بود که نمی توانست مرا ببخشد. اما من که نقشه نکشیده بودم دار و ندار پدرم را بالا بکشم و باز هم گریه امانم را برید. صدای هق هقم سکوت خانه تاریکم را می شکست. درهم شکسته و مچاله شده بودم، به سراغ یخچال رفتم حوصله قرصهای ضد افسردگی را نداشتم. فقط یک مسکن برداشتم بلکه بتوانم دو دقیقه چشم بر هم بگذارم. بالشتم را برداشتم و روی کاناپه خزیدم، کم کم چشمهایم گرم میشد که با صدای در از جا پریدم، نمی گذاشتند لحظه ای آرام باشم، بدون اینکه نگاهی به سر و وضعم کرده باشم شالی روی سرم انداختم و در را باز کردم، با دیدن پژمان، دستپاچه شدم، لبخند زد:

- سلام سالومه

مدتی بود که اسمم را بدون هیچ پسوند و پیشوندی خطاب می کرد. بسرعت رد اشک را از گونه ام پاک کردم. بینی ام را بالا کشیدم اما فایده نداشت، بغض راه گلویم را بسته بود و مرتب به حنجره ام چنگ می انداخت، نه، نه الان وقتش نبود، نباید اشکهایم سر اریز می شد.

- سالومه؟ حالت خوبه؟ چی شده؟

دیگر توان مقاومت نداشتم، بغضم ترکید و مقابل چشمهای پژمان زانو زدم. هول شد:

- سالومه؟ تو رو خدا یه چیزی بگو، دق کردم؟ کسی طوریش شده؟ سالومه؟

کنارم زانو زد، کمی نزدیک تر آمد:

- بلند شو، یه لیوان آب برات بیارم حالت بهتر بشه

با عجله از پله ها بالا رفت، به زحمت خودم را داخل خانه کشاندم. زیر راه پله ها نشستم. چند لحظه ی بعد برگشت، لیوان آب را به سمتم دراز کرد:

- بیا بخور، بهتر میشی

دستهای لرزانم را بالا آوردم تا لیوان را از دستش بگیرم که صدای قدمهای کسی را شنیدم، صدای خانوم رسولی بود که غر غر زنان نزدیک می شد، انگار از یکی از کسبه های محل شاکی بود. نگاه نگرانم، در چشمان پژمان قفل شد،

دیدن ما در این وضعیت، اصلا صورت خوشی نداشت. پژمان با عجله به سمت در خانه رفت و آن را بست و گوشه ای ایستاد :

- ببخش، سیما خونه نبود وگرنه می گفتم باهام بیاد

جرعه ای از اب را سر کشیدم :

- نیازی نیست، بریم بالا، اینجا خوب نیس

و به سختی از روی زمین بلند شدم و جلوتر از او، از پله ها بالا رفتم.

روی کاناپه نشست، با دیدن پتو و بالشتم که همانطور رها شده بود، معذب شدم، فقط پتو و بالش نبود، رخت و لباسم پخش و پلا بود و ظرفهای غذای دو سه شب پیش روی این، تلنبار شده بود. همیشه اوضاع خانه ام را نامرتب دیده بود. با عجله به سمت پتو و بالش و رخت و لباسها رفتم و آنها را برداشتم و داخل اتاق پرت کردم. همانطور که اشکهایم را با دستمال کاغذی پاک می کردم، روی کاناپه ی مقابلش نشستم. زل زده بود به من:

- چی شده ؟ خیلی نگران شدم

کمی این پا و آن پا کردم، بالاخره که باید می فهمید :

- راستش، داشتم با مادرم صحبت می کردم

- خب ؟

- راجب به قضیه خواستگاری شما ، ولی اونها مخالفن

کمی جا خورد :

- چرا ؟

- کلا یه مقدار روی ازدواج من حساسن، خوب یه چیزایی پیش اومده

و دوباره اشکهایم سرازیر شد:

-یه چیزایی شده که محلم نمی کنن

- جدی میگی؟ پس برای همینه که تنها زندگی می کنی ؟

سرم را تکان دادم :

- نمی خوان واسه ازدواجم پا پیش بذارن یا بیان اینجا، عصبی ان، میگن هنوز سال بابام نشده

و صورتم را بین دستانم پنهان کردم:

-تهدیدم میکنم که اگه شوهر کنی دیگه کاری به کارت نداریم

صدای نفسهایش را می شنیدم، چند لحظه طول کشید تا شروع به صحبت کرد:

-من عجله ندارم که همین فردا بریم محضر، خوب تا سال پدرتون صبر می کنیم، تو این چند ماه که همدیگه رو شناختیم، فقط می مونه مخالفت خونواده ی شما با بغض گفتم:

- که اونم به این راحتی ها حل نمیشه

سر بلند کردم و به چشمان بی قرارش زل زدم:

- شرایط خوبی نیست، برای مراسم سالگرد برگردم تهران، باهاشون صحبت می کنم ببینم چی میشه لبش را تر کرد:

- باشه هر طور صلاحه ، عجله نکنید، اونها هم داغ عزیز دیدن و براشون سخته

دیگر چیزی نگفتم، کمی آرام تر شده بودم. پژمان بلند شد:

- خب من برم، سیما کلید نبرده ممکنه بمونه پشت در، خودتو اذیت نکن، ما تنهات نمی داریم تعارفش نکردم که بماند، صورت خوشی نداشت. پژمان به سمت در سالن رفت:

- با اجازه

با صدای تودماغی گفتم:

- ببخشید شما رو هم ناراحت کردم

- این چه حرفیه

چرخید که برود اما سر جایش ایستاد و نگاه خیره اش را به من دوخت :

- خیلی مواظب خودت باش سالومه

و رفت. در را بستم و پشتم را به آن تکیه زدم. چه آرامش عظیمی حس می کردم، انگار تکیه گاه تازه ای برایم پیدا شده بود، حس می کردم تنها نیستم.

با سر و صدای بلندی از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم، هفت صبح بود. تلو تلو خوردم و خودم را به لب پنجره رساندم، ماشین بنزی دم در خانه ی سیما و پژمان، پارک شده بود. مرد میانسالی در حال قدم زدن بود و سیگار دود می کرد. دو پسر جوان هم چندین کارتون بسته بندی شده را داخل صندوق عقب ماشین می گذاشتند. مرد میانسال

با خونسردی به آنها نگاه می کرد. متوجه ی سیما شدم که با عجله خودش را به او رساند. تند تند صحبت می کرد و همزمان با دستانش به کارتونها اشاره می کرد. با نگرانی حرف می زد و هر از گاهی دستش را به زیر گلویش می برد و پوستش را می کشید. هر چه گوشه‌هایم را تیز کردم چیزی نشنیدم، خبری از پژمان نبود. دو پسر جوان همچنان وارد خانه می شدند و چند لحظه ی بعد با تعدادی کارتون بیرون می آمدند. گیج شدم، سیما اسباب کشی می کرد؟ اگر اینطور بود که حتما از طریق خانم رسولی متوجه ی جریان می شدم. یکباره اخم‌هایم در هم شد. اصلا چرا به من چیزی نگفته بودند؟ مگر منتظر جواب من نبودند؟ سری تکان دادم، اصلا ساعت هفت صبح وقت اسباب کشی بود؟ دوست داشتم از کارشان سر در بیاورم اما با نگاهی به ساعت منصرف شدم، باید آماده می شدم و سر کار می رفتم.

باز هم دکتر جوادی روز گذشته دیر آمده بود و ویزیت نیمی از بیماران به امروز موکول شد. از دستشان سر سام گرفته بودم، اگر من یک روز تاخیر داشتم دکتر زمین و زمان را به هم می دوخت، ولی اگر خودش دیر می آمد من اجازه ی اظهار نظر نداشتم.

مرد شیک پوشی وارد کلینیک شد. سالن شلوغ را که دید اخمی بر چهره نشاند و نزدیک تر آمد :

- سلام، جناب دکتر جوادی تشریف آوردن؟

- سلام، بله، شما نوبت داشتین؟

- خیر

- برای امروز وقت نداریم، اسمتون رو مینویسم واسه فردا

- همیشه خانم، من فردا مسافرم

- می بینید که مطب خیلی شلوغه ، خیلی منتظر میمونید

- من عادت ندارم جایی منتظر بمونم

- اینجا قوانین خودشو داره، هیچ ربطی هم به عاداتهای شما نداره

از خشم دندانهایش را روی هم فشرد. پا تند کرد که وارد اطاق شود، ولی من عین فنر از روی صندلی بلند شدم:

- آقای محترم؟ کجا؟

- می خوام برم داخل

می خواستم بگویم مگر اینجا طویله است؟ با دیدن هوتن کمالی که دست به کمر وسط راهرو ایستاده بود، منصرف شدم. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم:

- ایشون مریض دارن، بفرمایید بنشینید لا به لای بقیه می فرستم برین تو، نظم اینجا رو هم به هم نزنید لطفا

مرد شیک پوش غر غر کنار روی صندلی مقابل من نشست، پاهایش را به حالت عصبی مرتب تکان می داد و حتی یک لحظه هم نگاه از من بر نمی داشت. سعی کردم با او چشم در چشم نشوم. یک ساعت گذشت، کم کم صندلی ها خالی می شدند که دیدم مرد شیک پوش جایش را تغییر داد و روی صندلی کنار من نشست. سرش را نزدیک آورد و گفت:

- نوبت ما نشد؟

- چهار نفر دیگه برن، بعد نوبت شما میشه

یقه ی کتش را مرتب کرد:

-تنهایی؟

سر چرخاندم و گیج و گنگ پرسیدم:

-بله؟

خندید و یک ردیف دندانهای سفید رنگش، مشخص شد:

-منظورم اینه شوهری، دوستی، نامزدی

و چشمکی زد:

-به نظر میاد اهل اینجا هم نباشین، اهل تهرانین؟ هوم؟

از آن حالت گیج و گنگ درآمدم، اخمهایم در هم شد:

-به شما چه مربوطه؟

لبخند زد:

-آشنا می شیم

صدایم بالا رفت:

-بیخود

و انگار تازه متوجه ی موقعیتم شدم، با نگرانی سر چرخاندم و متوجه ی مریض هایی شدم که به ما زل زده بودند.

عصبی شدم و به آرامی گفتم:

-تشریف ببرین از کلینیک بیرون

لبخندش روانم را بهم ریخت:

- پایه نیستی که

از روی صندلی بلند شدم:

- همین الان بیرون

او هم برخاست:

- منو میندازی بیرون؟ جناب دکتر می دونن می خوامی با دوست صمیمیش چی کار کنی؟

و در میان بهت و حیرتم، به سمت اتاق دکتر جوادی رفت و بدون در زدن وارد اطاق شد. با عجله پشت سرش دویدم، صدایش را شنیدم:

- دکتر کجایی بابا؟ یه ساعت این بیرون نشستم منتظرتم

رو به دکتر گفتم:

- دکتر ایشون، بدون هماهنگی....

بدون اینکه به من نگاه کند، حرفم را قطع کرد:

- از دوستانم هستن، بفرمایید

مرد شیک پوش با پوزخندی بر لب، پیروزمندانه نگاهم می کرد. حس کردم چقدر تحقیر شدم. از اطاق بیرون آمدم و سست و بیحال پشت میز نشستم. متوجه ی نگاه های زیر چشمی مریضها شدم. اینها با هر کس که اینجا غریب بود چنین رفتاری می کردند؟ فکر می کردند تنهاست و پالانش هم کج است؟ هیچ کس را نداشتم از من دفاع کند. اگر خانواده بالای سرم بود، دودمانش را به باد می دادم. اما نه حالا که پدرم زیر خروارها خاک خفته بود و برادرم پی زندگی خودش بود. نامزدی فراری و مادر و خواهری که حق را به خودشان می دادند، نه حالا هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. باید به تهران می رفتم. برای سال پدر هم که شده باید به تهران می رفتم، آنوقت تکلیفم را با همه یک سره می کردم.

یکسره تا تهران رانندگی کردم، دوست داشتم هر چه سریعتر به خانه برسم. به مادرم نگفته بودم که برای سال پدر به تهران می آیم. قصدم سورپرایز کردنشان نبود، آنها که مشتاق دیدار من نبودند، اصلا منتظرم نبودند. تازه باید خودم را برای نیش و کنایه هایشان آماده می کردم. تصمیم گرفتم مستقیم به بهشت زهرا بروم، شاید پدرم حرف مرا می فهمید....

یک بطری گلاب و چند شاخه گل لاله خریدم. با هر قدمی که به سمت مزار پدرم بر می داشتم، بغض بیشتر و بیشتر به گلویم فشار می آورد. وقتی بالای قبرش ایستادم، بغض شکست و به هق هق افتادم، خودم را روی قبرش انداختم:

- بابا جون، بابا کجایی؟ بابا جون پاشو، ببین دارن با من چیکار می کنن؟ بابا جون، الهی قربونت برم، منو کجا گذاشتی و رفتی؟ بابا مگه من نگفته بودم حواست به وحید باشه؟ من خودم ده بار بهت گفتم چقدر به این آدم اطمینان داری؟ قربونت برم بابا، مگه نگفتم چرا پول بی زبونو میدی دستش، چرا چک سفید میدی دستش؟ مگه نگفتم؟ ببین همه میگن من تو رو کشتم

و سنگ قبرش را بوسیدم، [چقدر سنگش سرد بود. همچنان حق حق می کردم که دستی روی شانه ام نشست، سر چرخاندم، زن میانسالی بود:

- دخترم، حالت خوبه؟ بلند شو

با چشمهای مهربانش نگاهم کرد:

- بابات بود؟ خدا رحمتش کنه

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

- بلند شو دختر جون، اینطوری که تو بی تابی می کنی اون خدا بیامرزم تنش تو گور می لرزه، براش قران بخون، خدا بهت صبر بده

و راهش را کج کرد و رفت. کمی آرام تر شدم، با گلاب قبر پدرم را شستم و گل لاله را هم پر پر کردم و روی قبرش ریختم، متوجه ی پیرمردی شدم که قران به دست و زمزمه کنان از میان قبرها می گذشت، نزدیک من رسید و گفت:

- دخترم، قران بخونم؟

- بله، لطفا

و دو اسکناس پنج هزار تومانی را به سمتش گرفتم:

- یه جزء براش بخون

او شروع به خواندن کرد و من با نگاهی حسرت بار از انجا دور شدم. باید هر چه زودتر به خانه می رفتم.....

در خانه باز بود، ماشین را کنار خیابان پارک کردم. کمی لباسهایم را تکاندم و به سمت خانه رفتم. شاید چون فردا سالگرد پدر بود، در خانه را نیمه باز گذاشته بودند. وارد شدم، سامان داخل حیاط بود و با شلنگی که در دست داشت، باغچه را آب پاشی می کرد. با دیدنم جا خورد، آب دهانم را قورت دادم:

-سلام

اخمه‌ایش در هم شد، بدون اینکه جواب سلام را بدهد، سرش را چرخاند و غر زد:

- چه رویی داره والله

تپش قلبم تند شد. باز هم نیش و کنایه شروع شده بود. نکند انتظار داشتند برای سالگرد پدرم نیایم؟ اگر نمی آمدم حرف دیگری پشت سرم بیرون می آمد.

-مامان خونه است؟

باز هم چیزی نگفت. آه کشیدم و بی حرف اضافه ای به سمت ساختمان رفتم، صدایش را از پشت سر شنیدم:

- عمو صالح اینجاست، بهت گفتم تا حساب کار دستت بیاد

با شنیدن این حرف، وا رفتم. دیگر از این بدتر نمی شد، عمو صالح اینجا بود. باز هم حرف و حدیثها شروع می شد، حتما با دیدنم یاد برادر از دست رفته اش می افتاد. با لبهای آویزان به راهم ادامه داد. سامان حتی تعارف نکرد تا چمدانم را از دستم بگیرد. همین دو کلمه حرفی که با من زده بود، انگار برایش شق القمر بود. انگار نه انگار چند ماه از خانه دور بودم. وارد خانه شدم، بوی قرمه سبزی زیر بینی ام پیچید. عمو صالح و زنش، روی کاناپه نشسته بودند و میوه می خوردند. سروناز پشت به من مقابل شومینه ایستاده بود، با ورود من همه سرها به سمت من چرخید. با دلهره گفتم:

- سلام

برای چند لحظه، با بهت و ناباوری نگاهم کردند. حتی مادر ملاقه به دست از آشپزخانه به سالن آمد. یکباره زن عمو صالح از روی کاناپه بلند شد:

- به به، سلام سالومه جان، راه گم کردی؟

هنوز نیامده طعنه ها شروع شده بود:

- سلام زن عمو

عمو صالح به سردی جواب سلام را داد. نگاهم روی سروناز ثابت ماند که با نفرت به من چشم دوخته بود. آخرین مکالمه ام با او، از ذهنم بیرون نمی رفت. پلک زدم و به مادرم خیره شدم که دوباره وارد آشپزخانه شد. چمدان را گوشه ی سالن رها کردم و به دنبالش دویدم:

- مامان؟

با طعنه گفت:

- چیه؟ کارت عروسیتو برامون آوردی؟



دوست داشتم بمیرم. هیچ کس در این خانه منتظر آمدن من نبود. اصلا انگار عذرائیلشان را دیده بودند. چرا باور نمی کردند من از نیت وحید خبر نداشتم. اصلا اگر من و او همدست بودیم، پس چرا من از شهر خودم آواره شده بودم؟ دلم طاقت نیاورد، جلو رفتم و از پشت سر مادرم را در آغوش کشیدم و با بغض گفتم:

- عروسی کدومه مامان؟ مگه فردا سالگرد بابا نیست؟

دست و شانه اش را تکان داد تا مرا از خود جدا کند:

- برو اونطرف، بوی پیاز داغ می گیری

دستانم از دور بدنش شل شد، یک قدم عقب تر رفتم:

- مامان؟

به سمتم برگشت و با نگاهی عصبی گفت:

- که اینطور، پس تاریخ سالگرد یادت مونده، فکر کردم مشغول تدارک بساط عروسیت هستی

دیگر تحمل زخم زبانش را نداشتم، به گریه افتادم و از آشپزخانه بیرون پریدم و به سمت اطاقم رفتم.

تنها چیزی که از این دو روز نفرت انگیز به خاطر دارم، گریه های مداوم و طعنه و کنایه های اطرافیانم بود. سر مزار پدرم، همه اعضای خانواده مثل یک موجود سربار و اضافی نگاهم می کردند. هیچ کس اشکها یم را روی قبر پدر نمی دید. برای من هم دیگر عادت شده بود اینکه هر از گاهی میان اشک و زاری سر بلند کنم و نگاهم روی نگاه خصمانه ی یکی از آنها ثابت بماند.

پس از مراسم هم که به خانه برگشتیم، و جو کمی آرام شد، سعی کردم دوباره با مادرم صحبت کنم. اتاقش را مرتب می کرد که من در زدم و وارد شدم:

- مامان؟

متوجه شدم که گریه می کند، بینی اش را بالا کشید و تند و سریع اشکهایش را پاک کرد. نزدیک تر شدم:

- مامان؟

با دست پسم زد:

- چته؟ مراسم هم که تموم شد تو چرا هنوز اینجایی؟

قلبم تیر کشید، مادرم تحمل دیدنم را نداشت:

- مامان، داری بیرونم می کنی؟

-حوصله ی نگاه و چرندیات مردمو ندارم، یه ذره دیگه اینجا بمونی سروناز و سامان میوفتن به جونت، تا الانم من اونا رو آرام کردم تا کاری نکنن

با دهان نیمه باز گفتم:

-مامان اومدم خونه ی پدریم

دستش را به کمر زد:

-پدرت مرد سالومه، بابای بدبختت مرد، تو کشتیش، رفتی دست یه الدنگو گرفتی آوردی تو خونه، بابات راضی نبود، یادت نمیاد گفت نمیخوام وحید عسگری بیاد تو این خونه واسه خواسگاری؟

و دوباره با کف دست اشکهایش را پاک کرد:

-ولی تو چی کار کردی؟ اینقدر بغل گوشش ویز ویز کردی که اونم از روی ناچاری راضی شد، بعدشم کاشف به عمل اومد آقا کلاهدار

-آخه مامان...

حرفم را قطع کرد:

-الان بعد از گند پارسالت چه خبری آوردی؟ که یه شازده پسر دهاتی اون سر کشور ازت خواسگاری کرده، تو هر سال باید جون یکی از ماها رو بگیری

با بغض گفتم:

-من اومدم با شما مشورت کنم، در مورد آیندم ، باهاتون حرف بزنم

عصبی شد. لباسهایی که در دست داشت، روی تخت پرت کرد. چشمانش دو گلوله ی آتش بود:

- هه، آینده؟ دختر تو زندگی همه ما رو بهم ریختی، بعد الان به فکر آیندتی؟ داغ رو دلمون گذاشتی و می خوای بری شوهر کنی؟ این آینده فقط مال توئه؟ برادر و خواهر بدبختت آینده ندارن؟ من آینده ندارم؟

- من فقط ....

- دهندو بیند سالومه،اگه مثلا اومدی که بهمون احترام بزاری و خبر بدی، بهت بگم از همین لحظه ازادی، برو هر غلطی که نکردی بکن، اصلا برای ما مهم نیست که چی به روزت میاد یا قراره تو اون خراب شده با کدوم احمقی ازدواج کنی، فقط اینو بهت بگم پاتو از این خونه گذاشتی بیرون دیگه بر نمی گردی، حالا برو

بغضم ترکید و به گریه افتادم، روی تخت نشستم و زار زدم. مادرم بی توجه به من از اتاق خارج شد. از در نیمه باز اتاق، سروناز را دیدم که از سالن می گذشت. با دیدن حال و روزم، اخمهایش در هم شد، به سمت اتاق آمد و بین چهارچوب در ایستاد:

- چیه باز ابغوره گرفتی؟ چی به مامان گفتی؟ چرا راحتمون نمیداری؟ تا کی باید از دست تو بکشیم؟

میان حق هقم، بسختی لب باز کردم :

- من فقط گفتم واسم خواستگار اومده، همین

سروناز با چشمهای گرد شده، دستی به کمرش زد :

- به به، خواستگار اومده خواهر ترشیده؟ ما اینجا سالگرد بابا رو می گیریم تو اونجا برای خودت مشغول شوهر پیدا کردنی؟ خوب از اول می گفتی دردت اینه که شوهر می خوای، شاید اونجوری بابای بدبختم زنده می موند

و رو چرخاند که برود، اما قبلش برگشت و انگشت تهدیدش را بالا آورد :

- به روح بابا، به روح بابا اگه به خاطر کارهای تو یه مو از سر مامان کم بشه من و سامان زنده ات نمی داریم

و در را محکم بهم کوبید و رفت. دیگر فهمیدم که خانواده ام را مدتهاست از دست داده ام، هیچ امیدیه به بخشش گناه نکرده ام نداشتیم. دیگر باید هر چه زودتر این خانه و خانواده را ترک می کردم .

.....

خسته و کوفته از یک سفر دو روزه که تنها نتیجه اش، بهم ریختن اعصابم بود، ماشین را مقابل در خانه پارک کردم.

چمدانم را برداشتم و مقابل خانه ایستادم تا در خانه را باز کنم. کلید را در قفل چرخاندم که با صدای پژمان جا خوردم:

- سلام، برگشتی سالومه؟

سرچرخاندم و او را دیدم که کنار پنجره ایستاده بود:

- سلام

با دیدنش انگار یاد بدبختی هایم افتاده باشم، دوباره اشک دور چشمم حلقه زد. به سختی خودم را کنترل کردم تا اشک نریزم. گیج و گنگ نگاهش کردم، انگار متوجه ی حال خرابم شد که با نگرانی گفت:

- سالومه؟ خوبی؟

- نه

دستپاچه شد:

-چی شده؟ بذار بیام پایین

و قبل از اینکه چیزی بگویم، پنجره را بست و چند دقیقه بعد، مقابل در خانه ظاهر شد:

- سالومه؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با درد و غم نگاهش کردم. زندگی من پر از اتفاق بود، اتفاقات بد و تلخ.

- سالومه؟ با خانواده صحبت کردی؟

سر تکان دادم:

-اره

-خب؟

-هیچی، طردم کردن، گفتن دیگه حق نداری بیای اینجا،

دست به سینه به دیوار خانه، تکیه زد:

-خب، شاید بهتر بود یه وقت دیگه.....

به میان حرفش پریدم:

-نه

کمی این پا و آن پا کردم و خیره در چشمانش گفتم:

-من جوابم مثبته

سیما رو به من گفت:

-اون حلقه های اون طرفی رو هم نگاه کن، چیزای شیکی ان

سری تکان دادم و به ردیف حلقه های پشت ویتترین زل زدم. چند روز دیگر قرار بود به محضر بروم، قرار بود ازدواج

کنم و بروم سر زندگی ام. بدون حضور خانواده ام، بدون حضور بزرگترم می رفتم سر زندگی ام.

-سالومه به فکر پولش نباشیا، از هر کدوم خوشت اومده بگو همونو بگیریم

از گرداب افکارم بیرون آمدم و به پژمان زل زدم که با مهربانی به من نگاه می کرد. سری تکان دادم:

-باشه

سیما مداخله کرد:

-اون آخریه، اونی که یه نگین درشت داره، اون خیلی شیکه هوم؟ نظرت چیه سالومه؟  
لبخند زدم:

-من نگین دار خوشم نیامد، رینگ دوست دارم

-اوا، اونو بخر، می دونی چند سال دیگه چقدر گرون میشه؟ اقتصادی فکر کن  
پژمان رو به او گفت:

-تو نمی خوای بری یه چرخه واسه خودت بزنی؟ یه بند بغل گوشمون داری ویز ویز می کنی، اینو نخر اونو بخر، اصلا  
بیا پولو بدم بهت برو واس ما خرید کن  
سیما پشت چشمی نازک کرد:

-واقعا که فهم و درک نداری

برای اینکه جر و بحثشان نشود، میانه را گرفتیم:

-بریم مغازه ی بعدی، اینجا چیزی چشممو نگرفت  
پژمان سری تکان داد:

-عجله نکن سالومه جان، وقت زیاده، نگران مغازه هم نباش، الان خواهر عزیزم میره جای من تو مغازه می مونه  
سیما با شنیدن این حرف، لبهائیش را روی هم فشرد، پژمان خندید:

-خواهر من، نمی خوای از این سر بازار تا اون سرش دنبال ما راه بیوفتی بیای که؟ می خوای  
به این جر و بحث خواهر و برادرانه، لبخند زدم.

.....

هر دو داخل ماشین نشستیم. به بسته های خرید در دستم نگاه کردم. خرید آنچنانی نکرده بودم. دل خوشی نداشتم،  
وقتی نه جشن عروسی در کار بود و نه مهمان عروسی، خرید آنچنانی به چه کارم می آمد؟ پژمان بسته های خرید را  
از دستم گرفت و روی صندلی عقب گذاشت و سعی کرد با خنده و شوخی، مرا سر حال بیاورد.

-هه، خانومو، می خواد شوهر کنه ترسیده

نگاهش کردم، سرخوش بود. ته دلم به او حسادت کردم. حتی شاید لحظه لحظه ی این چند تکه خرید هم، لذت برده  
بود. مثل من نبود که پشت هر ویتترین طلا فروشی که می ایستادم، یاد وحید می افتادم.

-سالومه پکر نباش، از دست فضولی های سیما ناراحتی؟ خودم دمشو قیچی می کنم، بعد از عقد هم من میام پیش تو زندگی می کنم، کلا مستقل م یشم

و چشمکی زد:

-حرف الکی هم زد منته مرده شور بشورش بذارش اون ور

و آنقدر این جمله را بامزه گفت که بی اختیار خندیدم.

-اها دختر خوب، بخند ببینم بلدی بخندی یا نه، فکر کردم دندوناتو موش خورده

و چند لحظه سکوت کرد و سری تکان داد:

-نمی خوام بگم خیلی آدم خوبی ام، ولی قول میدم خوشبختت کنم، همه ی خاطرات بد گذشته رو از ذهنت پاک می کنم

با شنیدن این جمله، ته دلم قرص شد. به سمتش چرخیدم و به چشمان درشت و قهوه ای اش خیره شدم. به آرامی ادامه داد:

-ببین ما شرایطمون مته همه، تنهایییم، غریبیم، حوصله ی هیچ بنی بشری رو هم نداریم، باور کن با هم می سازیم سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-یه ذره تو حرف بزن دیگه دختر، همش من صحبت کردم

فکری که مثل خوره ذهنم را می خورد، در دهان مزه کردم. نمی دانستم بپرسم یا نه، بالاخره دل به دریا زدم:

-پژمان یه سوال دارم

-جونم بپرس

-می گم، اون خانوم و آقای مسن کی هستن که هر بار میان خونه ی شما؟

پلک زد:

-از دوستان هستن، چطور؟

دستانم را در هم گره کردم:

-چرا هر باری که میان یه سری وسیله از خونه تون می برن،

یکی از ابروهایش بالا رفت:

-شیطون، زاغ سیاه ما رو چوب می زدی؟

لبخند زدم:

-نه، هر بار اتفاقی دیدم

-چیزی نیست، چند بار یه سری جنسای مغازه رو آوردم خونه، اومدن دیدن و بردن،

متفکرانه گفتم:

-گرامافون هم بردن، نه؟

با دقت به چشمانم خیره شد:

-خیلی مهمه برات که گرامافون ما رو بردن؟

-می خوام بدونم، همین

شمرده شمرده گفت:

-سیما بهشون قرض داشت، گرامافونو امانت داد دستشون

و با لبخند گفت:

-دیگه؟

کمی مکث کردم. پس سیما به آنها مقروض بود. آن وقت به من می گفت انگشتر طلا با نگین اصل بخرم. دل خجسته

ای داشت. با صدای پژان به خودم آمدم:

-نگفتی خانوم، دیگه؟

لبخند زدم:

-دیگه هیچ چی

-پس بریم

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم.

به حلقه ی در دستم زل زدم، چند ساعت پیش رسماً به عقد پژمان در آمدم. هضمش برای سنگین بود. دیگر دنیای

تجردم به پایان رسید و متاهل شدم. مراسم عقدمان ساده بود. خانوم رسولی و همسرش و دو تن از دوستان سیما و

پژمان شاهد عقدمان بودند. همان زن و مرد میانسالی که چند بار مقابل در خانه شان، دیده بودم. زن میانسال با

آرایش غلیظ و آنچنانی، ناخنهای بلند و لاک زده و طلاهای سنگینی که به دست و گردنش آویزان کرده بود، جلب

توجه می کرد. مرد میانسال هم اتو کشیده بود. حوصله ی دقیق شدن در احوالشان را نداشتیم. فکرم رفته بود به گذشته، همان دورانی که پدرم زنده بود و من در رویاهای دخترانه ام خودم را در لباس سپید عروسی، در یک مجلس باشکوه مجسم می کردم. از آن رویای دخترانه چه باقی مانده بود به جز یک حلقه ی ازدواج ساده و ماتتو شلوار کرم رنگی که به تن داشتیم. عاقد که گفت "دوشیزه خانوم آیا بنده وکیلیم"، قلبم لرزید. برای چند لحظه از ذهنم گذشت نکند اشتباه می کنم، نکند بعدها پشیمان شوم. دهانم باز شد تا بگویم نه، وکیل نیستی، که همان دنیای تجردم را می خواهم با همان خانه ی در هم و برهم و افسردگی کذایی که ماه ها بود دست از سرم بر نمی داشت. اما دستم که در دست پڑمان قرار گرفت، دستم را که میان پنجه های پر قدرتش فشرد، انگار آن همه تردید از وجودم رخت بست. فقط منتظر بودم کسی حامی ام باشد تا به او تکیه کنم. تردیدها که دود شد و به هوا رفت، نفس عمیق کشیدم، بزرگتری نداشتیم تا از او کسب اجازه کنم و با اجازه ی او بله بگویم. عاقد دوباره پرسید:

-بنده وکیلیم؟

بدون کسب اجازه از بزرگترم، وکیلش کردم.

.....

سیما با خنده گفت:

-داداش کوچولو رفتی سر خونه ات؟

با چشمان خسته به سیما زل زدم. خیرگی نگاهم را که دید رو به من گفت:

-خوب زن داداش، شما اونور خط، ما این طرف

و رو به پڑمان گفت:

-جدی جدی رفتی سر خونه زندگیتا

و همانطور که اشک چشمش را پاک می کرد، ادامه داد:

-بالاخره از دستت خلاص شدم

پڑمان خندید:

-تو رو خدا واسه من گریه نکن که اصلا باورم نمیشه

و دستش را دور کمرم حلقه کرد:

-دیگه سالومه رو دارم و اصلا غم ندارم

گیج و گنگ رو به سیما گفتم:



-می خوای بیا امشب پیش ما

پژمان با دستانش فشار خفیفی به پهلویم وارد کرد:

-نه لازم نکرده بیاد، پاشه شب عروسی تازه عروس و داماد بیاد خونمون چی کار؟

سیما با شیطنت گفت:

-میام پشت در بشینم و....

پژمان چشمانش را برایش درشت کرد:

-خیل خوب، برو بالا پر رویی نکن، بدو

سست و بی حال پرسیدم:

-سیما جون تنهایی نمی ترسی؟

-نه عزیزم، امشب سوسن جون و شوهرش میان پیشم

با همان گیجی مغزم جرقه زد. همان زن و مرد میانسال. اصلا چرا اینقدر با آنها بر می خورد؟

دیگر چیزی نپرسیدم. سیما به سمت خانه اش رفت و من و پژمان هم وارد خانه مان شدیم.

.....

بلا تکلیف وسط هال ایستاده بودم. انگار تازه باورم شده بود متاهلم و امشب هم شب اول ازدواجم است. نگاهم روی

پژمان ثابت ماند که با لبخندی بر لب به من خیره شده بود. دست و پایم را جمع کردم و زورکی لبخند زدم. انگار

فهمید که مضطربم، به سمتم آمد و سری تکان داد:

-چی شده خانومم؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم:

-هیچی

دستانش را از هم گشود و به من اشاره زد که به سمتش بروم:

-بیا بغلم گلم،

آب دهان را قورت دادم و یک قدم به سمتش رفتم. خودش هم به سمتم آمد:

-بیا خانومم، دیگه خانوم خودم شدی

و مرا در آغوش گرفت. تنم مور مور شد، بوی عطر مردانه اش زیر بینی ام پیچید. کمرم را نوازش کرد:  
-خانوم، عزیز، قشنگ،

حس خوبی زیر پوستم دوید، کم کم آن اضطراب اولیه از بین می رفت.

-دیگه زن و شوهر شدیما، دیگه اینجا زندگی می کنیم،  
و خندید:

-تو این خونه ی شلم شوربا

از تعبیرش به خنده افتادم.

-ولی تو ناراحت نباش، چون خودم که اومدم خونه، پا به پای تو...  
نفس عمیق کشید:

-همه جا ریخت و پاش می کنم

پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم. چه شوخ و مهربان بود. خوب می دانست چطور فضا را تغییر دهد. در خلسه فرو رفته بودم، که با صدای زنگ تلفن، تکان خوردم. به سرعت دستش را در جیبش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید. همچنان سرم روی سینه اش بود، تلفن را جواب داد:

-الو

صدای تیز سیما را شنیدم:

-الو پژمان، حواست باشه که از امش....

پژمان به میان حرفش پرید:

-صبر کن، صدات خوب نیما، بذار جا به جا بشم

و سرش را خم کرد و لاله ی گوشم را بوسید:

-خانومم، بذار ببینم این خواهر فولاد زره چی کارم داره

و به آرامی مرا از خود جدا کرد و به سمت اطاق خواب رفت. گیج و منگ وسط هال ایستادم و از پشت سر به رفتنش چشم دوختم.

روی کاناپه نشسته بودم و منتظر بودم تا پژمان از اطاق بیرون بیاید. فکرم مشغول بود. سیما ساعت ده شب اول ازدواجمان، چه حرف مهمی با برادرش داشت که باعث شده بود پژمان، ده دقیقه داخل اطاق بماند؟ اخمهایم در هم شد. از روی مبل بلند شدم و به سمت اطاقم رفتم، صدای پژمان را شنیدم که با حرص گفت:

-گفتم خیل خوب، مغزمو خوردی

چند ضربه به در زدم و در اطاق را باز کردم. پژمان روی تختم نشسته بود و کف دستش را به پیشانی چسبانده بود. با ورودم به اطاق، سرش را بلند کرد و یکباره گفت:

-سیما خانوم، زن داداشت بالای سر من مونده، شب اول ازدواجمونه، اگه اجازه بدی بقیه ی سخنرانی هات بره واسه فردا

دست به کمر به او خیره شدم. نفهمیدم سیما چه گفت که پژمان صدایش را پایین آورد:

-گفتم خیل خوب

و تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت گذاشت. به سمتم چرخید و لبخند زد:

-تنهات گذاشتم نه؟ ببخشید،

و به تخت اشاره زد:

-بیا اینجا پیشم بشین

کمی دلخور بودم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. سلانه سلانه به سمت تخت رفتم و کنار پژمان نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-خانمم که ازم دلخور نیس؟

به آرامی گفتم:

-سیما چی می گفت؟

موهایم را بوسید و حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد:

-چرت و پرت می گفت

به انگشت پایش زل زدم:

-اون چرت و پرتها چی بودن؟

نفس عمیق کشید:

-چه می دونم، اینکه تو خونه چیزی نیست و من از مهمونام چجووری پذیرایی کنم و فردا خودم باید ازشون معذرت بخوام و از این شر و ورها دیگه

و سرش را خم کرد:

-فکر تو مشغول نکن خانم گل

و لبخند زد:

-می خوام الان بخواب، استراحت کن، خسته ای

و من با خودم فکر کردم چرا خسته باشم، چه کار کرده بودم؟ نه از کسی پذیرایی کرده بودم و نه رقصیده بودم و نه هیچ چیز دیگه، مجلس عقدم، محقرانه بود. سرم را بلند کردم:

-خسته نیستم

دوباره پیشانی ام را بوسید و گفت:

-پس حرف بزنییم باهم

چشمانم را تنگ کردم:

-در مورد چی؟

لبه‌هایش را روی هم فشرد:

-در مورد کارت

ذهنم جرقه خورد. حتما می خواست بگوید که دیگر از فردا سر کار نروم. برای من هم اهمیتی نداشت. از محیط آن درمانگاه کوچک، خوشم نمی آمد. اصلا بهتر بود برای مدتی کار نمی کردم تا اوضاع روحی ام بهتر شود. دیگر زن شوهر دار بودم، زندگی متاهلی ام شروع شده بود.

-باشه نمی رم سر کار

ابروانش بالا رفت:

-نری سر کار؟ واسه چی نری؟

گیج شدم:

-مگه تو همینو نمی خواستی بگی؟

چانه بالا انداخت:

-نه، اتفاقا من می خواستم بگم باید بری سر کار

و یکباره حرفش را اصلاح کرد:

-ینی بهتره کار تو داشته باشی، زن نباید خونه نشین باشه

به چشمان درشتش زل زدم. باید می رفتم سر کار؟

روی تخت جا به جا شدم:

-ولی فکر کردم بعد از ازدواج دیگه نیاز نیس من کار کنم

لیم را کشید:

-خانومو باش، همه ی زنا دوست دارن استقلال مالی شونو بعد از ازدواج داشته باشن، تو می خوای زورکی خونه نشین

بشی؟

باز هم گنگ و مات نگاهش کردم. اصلا حالا چه وقت این حرفها بود، به آرامی گفتم:

-باشه، میرم سر کار

لبخند زد و مرا در آغوش کشید و از روی تخت بلند شد:

-خیل خوب کوچولوی من، میرم تو آشپزخونه ببینم چی واسه خوردن داریم، تو استراحت کن

و لبخند زد:

-شب روی کاناپه تو هال می خوابم

آب دهانم را قورت دادم، خودم آمادگی نداشتم شب کنارش بخوابم، استرس داشتم، اما اینکه خودش هم تمایلی به

خوابیدن پیش من نداشت، دلخورم کرد. انگار از نگاهم متوجه ی ناراحتی ام شد که بلافاصله گفت:

-آخه تخت یه نفره است، مگه من با این هیکل جا میشم

و به خودش اشاره زد و خندید. می توانستم در جوابش بگویم "هر دو تا رو زمین می خوابیم" اما ترجیح دادم چیزی

نگویم. اولین شب ازدواجمان بود، شاید منظوری نداشت، شاید خودش هم استرس داشت، شاید هم هنوز اخلاقمان

دست هم نیامده بود. پژمان بوسه ای در هوا برایم فرستاد و از اطاق بیرون رفت..

بالای سر پژمان ایستاده بودم و نگاهش می کردم. مظلومانه خوابیده بود. لحافش از روی تنش کنار رفته بود، خم شدم

و لحافش را مرتب کردم. کمی تکان خورد و به سمت دیگر چرخید. لبخند بی رنگی روی لبم نشست. شالم را به سر

کشیدم و صبحانه نخورده از از خانه بیرون آمدم. مقابل ماشینم ایستادم و ریموت را زدم، خواستم سوار ماشین شوم

که در خانه باز شد و سیما بیرون پرید:

-سالومه جون

هراسان سر چرخاندم:

-چی شده سیما؟

و به چشمان سرخش که نشان می داد دیشب را نخوابیده، زل زدم.

-سالومه پژمان بیداره؟

-نه خوابه، چی شده آخه؟ چرا همچینی؟

بدون روسری و با پای برهنه تا وسط کوچه آمد، به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-سیما جون چرا اینجوری میای سر کوچه، بگو چی شده، اتفاقی افتاده؟

با دستهای در هم گره کرده به سمتم آمد و گفت:

-سالومه، دیشب، دیشب... دیشب...

با اضطراب گفتم:

-دیشب چی شد؟ حال مهمونها بهم خورد؟

سرش را تکان داد:

-نه، تو به من بگو دیشب چی شد؟

مکت کردم، دیشب چه شد؟ منظورش چه بود؟

-ینی چی سیما جون؟

چشمانش را درشت کرد:

-دیشب پژمان چی کارت کرد؟

جا خوردم. معنی این سوال چه بود؟ اخم هایم در هم شد:

-ینی چی سیما جون؟ این چه سوالیه؟

و به سراپایش خیره شدم:

-با این سر و شکل اومدی وسط کوچه این سوالو بپرسی؟ اونم اول سر صبح؟

و به ساعت خیره شدم:

-ساعت ده دقیقه به هشته صبحه

و در ماشین را باز کردم:

-من باید برم سر کار، دیرم میشه

سیما دستش را روی بازویم گذاشت و مرا چرخاند:

-سالومه جواب منو بده، دیشب پژمان کاری کرد؟

گوشه‌هایم داغ شد. خواستم جواب دندان شکنی بدهم اما انگار ته نگاهش پر از نگرانی و اضطراب بود.

-سیما جون منظورت از این سوال چیه؟ اصلا به شما چه مربوطه؟

یکباره عصبی شد:

-من باید بدونم چی به چیه،

و آب دهانش را قورت داد:

-من دیشب این همه...

و لبش را روی هم فشرد و چیزی نگفت، عقب عقب رفت. با نگرانی گفتم:

-چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟ مسئله ای پیش اومده؟

چانه بالا انداخت:

-نه، من میرم از خود پژمان می پرسم، بهش زنگ می زنم

با حرص به سمتش رفتم:

-سیما، پژمان خوابه، ینی چی میرم ازش می پرسم، اصلا به تو مربوط نیس دیشب چی شده یا نشده

اما سیما به حرفم گوش نکرد وارد خانه شد و در را بست، خواستم به داخل خانه برگردم اما با نگاهی دوباره به ساعت،

متوجه شدم وقت ندارم. سوار ماشین شدم و با اعصاب داغان به راه افتادم....

.....

حواسم سر جایش نبود. مدام رفتار سیما در ذهنم رژه می رفت. اولین روز زندگی متاهلی و دخالت بی جای خواهر شوهر. در این هاگیر و واگیر فقط همین یک قلم را کم داشتیم. زینکه دیوانه بود انگار، چقدر کشیک مرا کشیده بود تا از خانه بیرون بیایم و آن وقت با پای برهنه و سیط کوچه پریده بود تا بفهمد دیشب پژمان چه کار کرده؟ اصلا دیشب

پژمان کاری نکرده بود. او روی مبل خوابید و من روی تختم. و با یادآور یدوباره ی این موضوع، چهره ام در هم شد. با صدای زن میانسالی به خودم آمدم:

-دختر من، نوبت من شد؟

-ها؟ بله حاج خانوم بفرمایید

-برم اطاق آخری؟

با حواسپرتی گفتم:

-بله اطاق آخر

با انگشت، چشمم را مالیدم. نگاهم روی ساعت دیواری ثابت ماند. ساعت هشت و نیم بود. نیم ساعت دیگر به پژمان زنگ می زدم و تکلیف خواهر احمقش را روشن می کردم.

-خانوم حواستون کجاس؟

با عجله سرم را بلند کردم. کمالی با طلبکاری بالای سرم ایستاده بود:

-این خانوم که مریض من نیست، مریض آقای دکتره

عصبی شدم، حالا انگار چه شده بود:

-آقای کمالی این که اینطور داد و هوار نداره، خوب میرن اطاق آقای دکتر

دستش را به کمر زد:

-دو تا دیگه از این نوبتهای الکی بیاد تو اطاق من که دیگه هیچ چی، باید در اینجا رو تخته کنیم

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، نگاهی به صفحه انداختم. تماس از پژمان بود. بی توجه به کمالی، گوشی را روی گوشم گذاشتم و رو به زن میانسال گفتم:

-خانم اطاق اول، داخل راهرو

و رو به گوشی گفتم:

-الو

-سلام خانوم، خوبی سالومه خانوم

نگاهی به کمالی انداختم که همچنان دست به کمر بالای سرم ایستاده بود، خودم را کج کردم:



-سلام پژمان، بیدار شدی؟ صبحونه خوردی؟ آماده کرده بودم واست

با صدایی که مشخص بود تازه از خواب بیدار شده، گفتم:

-خوردم خانوم، دستت درد نکنه، خوبی، همه چی خوبه؟

می خواستم برایش از سیما بگویمم و آن رفتار احمقانه ی سر صبحش، اما دلم نیامد. تازه از خواب بیدار شده بود. داد و فریاد و غرغر فایده ای نداشت.

-همه چی خوبه، نگران نباش

-تا ساعت چند سر کاری؟

آه کشیدم:

-تا شیش غروب

-سر ظهر میام بهت سر می زنم

چهره ام از هم باز شد:

-جدی؟

-آره میام اونجا هم ببینمت، هم در مورد کار احمقانه ی خواهرم برات توضیح بدم

ابروانم بالا رفت، پس خبر داشت...

داخل مطب، هر تیپ ادمی وجود داشت. از افراد با حوصله گرفته تا کسانی که آرام و قرار نداشتند و از شانس بد من، امروز یکی از همین آدمهای بی قرار به پست من خورده بود. سه بار از من زمان فرا رسیدن نوبتش را پرسید، دفعه بعدی از من مجله خواست. یکی دو مجله به دستش دادم که جدیدترش را خواست. با بی حوصلگی لیست بیماران را چک می کردم که، باز هم صدای مردی که انگار آرام و قرار نداشت، بلند شد:

- خانم تلوزیون اینجا خرابه ؟

کلافه شدم. ذهنم درگیر ماجرای صبح بود و باید با این آدمهای اعصاب خورد کن هم سر و کله می زدم:

-انتنش خراب شده

باید دمش را قیچی می کردم. مشخص نبود دفعه بعدی از من چه می خواست :

- شما مریضی یا اومدی اینجا رو تفتیش کنی؟ بعد از این خانم نوبت شماست

چشم غره ای به من رفت و سکوت کرد. در دل دعا کردم هر چه زودتر ویزیت شود و برود پی کارش. با صدای موبایلم، سریع روی آن خم شدم، پژمان بود:

- الو

- سلام خانوم

- سلام چطوری

- بیا دم در، اگه امکانش هست

هول شدم:

- اینجایی؟

- اره عزیزم، زیاد وقتتو نمی گیرم

- اومدم

همزمان، مریض قبلی از اتاق دکتر بیرون آمد. به آن مرد بی حوصله و پر توقع اشاره کردم که برود داخل و خودم با عجله مسیر خروجی کلینیک را در پیش گرفتم. پژمان به درخت کنار ساختمان تکیه زده بود، عینک دودی اش را گذاشته بود بالای سرش و لبخند گرمی بر چهره داشت:

- خسته نباشی عزیزم

برای یک لحظه دلخوری از ذهنم رفت:

- مرسی، تو خوبی؟

- الان که می بینمت اره، خوبه خوبم، بیا اینها واسه توئه

به پلاستیک در دستش نگاه کردم، یک ساندویچ گرم با نوشابه برایم آورده بود:

- دستت درد نکنه، خیلی گرسنم بود

- نوش جونت

کمی این پا و آن پا کرد:

- سالومه؟

- هوم؟

- بابت امروز صبح، خیلی شرمندم، نمی خواستم اولین روز زندگیمون اینجوری با خواهرم بحث بشه  
با کنجکاوی پرسیدم:

-خودش اومد جریانو بهت گفت نه؟

سری تکان داد:

-آره خودش گفت، ببین، خواهر من اعصابش خرابه، مگه روز اول یادت نمیاد بی دلیل باهات جر و بحث کرد؟ من  
خودم دنبال یه بهونه بودم که دیگه باهاش زندگی نکنم

و لبخند زد:

-که خدا هم منو با تو آشنا کرد و همه چی ختم به خیر شد، من خودم دمشو چیدم، تو به روی خودت نیار

- پژمان من ....

حرفم را قطع کرد:

- میدونم، تقصیر تو نیست، من سیما رو میشناسم، ببین ختم کلام، حسوده، تو منو ببخش، خودتم دیدی که چقدر  
فضوله، خب اینم روش

با ناراحتی گفتم:

- اخه این مورد اصلا چیزی نبود که اون حتی بخواد فوضولی کنه

با مهربانی گفت:

- باشه عزیزم، مجبور نیستی باهاش همکلام بشی، حتی...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- حتی اگه بخوای می تونی جوابشم بدی، از طرف من ازادی

- ولی من دوست ندارم مدام جر و بحث کنیم

نزدیک تر آمد، توی چشمهایم زل زد :

- سالومه، من هم تو رو میشناسم هم خواهرمو، برای همین دیگه نمی خوام دلخوری پیش بیاد، اهمیت نده خانومم،  
باشه

آه کشیدم. نباید ماجرا را کش می دادم:

- باشه

- خب من دیگه برم ، عصر می بینمت، ساندویچتو حتما بخور

- مرسی، خداحافظ

از پشت سر به رفتنش نگاه کردم، از همیشه خوش پوش تر بود. انگار هنوز باورم نشده بود که ازدواج کرده ام. زندگی ام در عرض چند ماه دگرگون شده بود. با صدای همان پسر جوان، سر چرخاندم:

- خانم، مریضها منتظرن، آقای دکتر هم صداتون میگرد

بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم.

.....

برای شام کوکو درست کردم، پژمان اصرار داشت غذای حاضری بخوریم و من دوست داشتم کمی از آن روزمرگی بیرون بیایم و به بهانه ی تاهل، به خودم تکانی بدهم. هنوز خانه ام بهم ریخته بود، چندان هم به خودم نمی رسیدم. اصلا دوست داشتم تحولی در خودم ایجاد کنم. با صدای پژمان به خودم آمدم، با دهان پر گفت:

- دست خانوم خوشکلم درد نکنه، واقعا خوش مزست

خنده ام گرفت، قیافه اش بامزه شده بود:

- نوش جونت

شام را که خوردیم، باز هم اضطراب در دلم نشست. دومین شب تاهلم بود. امشب حتما مراسممان انجام می شد. سعی کردم خودم را آرام کنم. برای هر دختری پیش می آمد دیگر. مقابل اینه نشستم و به موهای بهم ریخته ام، برس کشیدم. پژمان وارد اطاق شد و همانطور که به سمت کمد می رفت، گفت:

-فردا صبح زود باید پاشم خانوم گل

و بالش و لحافی از کمد برداشت و از اطاقم بیرون رفت. با نقطه ای معلق در فضا زل زدم. امشب هم می خواست روی کاناپه بخوابد؟ معنی این رفتارش را نمی فهمیدم، به من برخورد. یعنی من هیچ جذابیتی برایش نداشتم؟ از لای در نگاهش کردم، کنترل تلویزیون دستش بود و کانالها را عوض می کرد. از اطاق بیرون رفتم و به آرامی کنارش روی مبل نشستم. نگاهی به من انداخت و دستش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را به سرم چسباند و باز هم به تلویزیون زل زد. نمی دانستم چگونه حرفم را بگویم. چند دقیقه در سکوت به برنامه ی بی سر و ته تلویزیون خیره شدم و بالاخره دل به دریا زدم:

- پژمان ؟

- جانم ؟

- امشب هم می خوام اینجا بخوام ؟

نیم نگاهی به من انداخت:

- چطور مگه ؟

- خب من ....

قلبم سنگین شد.

- خب من اونجا تنهام،

لبخند زد:

- دختر کوچولو، لو لو میاد می خوردت

و خندید. سعی کردم جدی باشم:

- یه تخت دو نفره لازم داریم

سری تکان داد:

- اوهوم

و موهایم را بوسید :

- حسابی امروز خسته شدی عزیزم، برو بخواب

آب دهان را قورت دادم:

- تو نمیای....پیشم؟

- باشه تو برو، منم الان میام

به اتاقم برگشتم و دو تشک را کف اتاق پهن کردم و زیر لحاف خزیدم و منتظر ماندم. پنج دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت، یک ربع گذشت، خبری از پژمان نشد. کلافه شدم و وسط رختخواب نشستم و صدایش زدم:

- پژمان

جوابم را نداد. نیم خیز شدم و چهار دست و پا به سمت در اتاق رفتم و آنرا گشودم و خواستم دوباره صدایش بزنم، که یکباره خشکم زد. روی همان کاناپه، مقابل تلویزیون به خواب رفته بود....

صبح زود بود، پژمان همچنان با قیافه ای مظلوم روی کاناپه خوابیده بود. پتو را رویش کشیدم و به آشپزخانه رفتم تا صبحانه آماده کنم. جای دم کردم ولی دیگر زمان نداشتم تا خانه را مرتب کنم سرگرم پوشیدن لباسهایم بودم که زنگ در به صدا در آمد. وقتی در را باز کردم با قیافه ی پریشان سیما رو به رو شدم. زیر چشمهایش سیاه شده بود، انگار چندین سال است که نخوابیده :

- سلام سالومه

اخمهایم در هم رفت :

- سلام، خیر باشه اول صبحی ؟

- خوبی؟

- به لطف شما

نیم نگاهی به داخل انداخت :

- پژمان کجاست ؟

- همین جا خوابیده

- خودت چطوری؟

- خوبم ، داشتم می رفتم سر کار

- آهان، باشه

عقب گرد که برود اما انگار تازه چیزی یادش، آمده باشد :

- دیگه خبری نشد ؟

- از چی ؟

- همون موضوع دیگه

از خشم، گر گرفتم :

- فکر نمی کنم به کسی ربط داشته باشه، به سلامتی قراره هر روز شما بیای اینجا و منو بابت این مسئله سین جین کنی ؟

از موضعش عقب نشینی کرد:

- سین جین چیه ؟ خب یه رسم و رسوماتی هست

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- این چیزها دیگه قدیمی شده ، الان تو کوره دهاتها اینطوری که تو داری سرک می کشی، رفتار نمی کنن

یکباره صدایش را بالا برد:

- یعنی چی ؟ ینی میگی من دهاتیم ؟

دستهایم را روی سینه قفل کردم:

- رفتارت که اینو میگه

عصبی شد:

- یعنی چی ؟ تازه دو روزه رفتی سر خونه زندگیت فکر کردی کی هستی؟

- من هر کی که هستم، تو فکر می کنی کی هستی که دایم تو زندگیم دخالت می کنی؟ گناه نکردم که زن برادرت شدم

- این روی خودتو چرا از اول نشون ندادی؟ من اگه می دونستم .....

دستی از پشت سر مرا عقب کشید و هیکل پژمان در استانه ی در نمایان شد. چشمهایش سرخ بود، انگار با سر و صداهای ما از خواب پریده بود:

- معلوم هست چه خبره اینجا ؟

از چهارچوب در فاصله گرفتم:

- از خواهرت بیرس، باز سر صبحی اومده داره سوال جواب می کنه

پژمان اخم غلیظی بر چهره نشاند :

- سیما ؟

خواهرش سریع گفت :

- پژمان هنوز هیچی نشده داره بهم میگه دهاتی !

پژمان صدایش را بالا برد :

- بس کنیددیگه ! این حرفها چیه؟ سیما تو کارو زندگی نداری همش میای اینجا؟

چشمهای سیما از حدقه در آمد :

- پژمان، کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد

دیگر طاقتم تمام شده بود :

- پژمان من دارم میرم سر کار، خودت میدونی و این خواهرت، لطفا بهش بفهمون زندگی خصوصی هر کسی به خودش مربوطه

این را گفتم و خواهر و برادر را تنها گذاشتم. کیفم را برداشتم و خواستم از در بیرون بروم که دیدم سیما، بی ملاحظه وارد خانه شد. پژمان بلا تکلیف ایستاده بود و نگاهش می کرد. هر دو را با هم تنها گذاشتم، به اندازه کافی در محل کارم اعصابم به هم می ریخت، دیگر توان نداشتم با سیما هم بجنگم....

.....

سعی میکردم به اوضاع نابسامان خانه، سر و سامان دهم. هر چند پژمان در کارهای خانه، خیلی کمکم می کرد اما چند روز بود که رفتارش مشکوک شده بود. دایم با تلفن صحبت می کرد، اعصابش بهم ریخته بود. گاهی می رفت بیرون و دیر وقت بر می گشت اما همچنان جایش روی کاناپه بود!

آنشب داشتم تلویزیون تماشا میکردم که پژمان کنارم نشست:

- سالومه ؟

- جانم

- می گم یه چیزی ...

کمی من من کرد:

- از حقوقت راضی هستی ؟

نگاهش کردم، تا الان پیش نیامده بود که پژمان از کارم صحبت کند :

- راضی که نه، ولی زندگی رو باهش راه می برم

- اهان

مکثی کرد و دوباره پرسید :

- حقوقتون رو این برج دادن ؟

- آره چطور ؟

- خب راستش، چطوری بگم ؟



- چیزی شده پژمان ؟

- نه می دونی، یه مقدار پول داده بودم دست یه بنده خدایی واسم کار می کرده، ولی انگار از دستمون رفته، می دونی اوضاع خیلی ناجوره

با ناراحتی گفتم:

- عجب ، شریک بودی باهاش ؟

- نه از من قرض می خواست، منم بهش دادم و گفتم خب هر چی کار کردی ، نصف نصف

- خب ؟

- حالا اصل پولمو به باد داده

- جدی؟ خب ازش شکایت کنیم ؟

- نه دوستمه، جور می کنه، ولی الان دستم خالیه

مکت کردم و به چشمان قهوه ای اش خیره شدم:

-خب هر چقدر لازم داری بگو من از حسابم می کشم بیرون

دستی به گونه اش کشید:

-بین نمیخوام تو رو بندازم به خرج

و بلافاصله گفت:

-بهت بر می گردونم تا یکی دو ماه دیگه

لبخند زد:

-ای بابا یه جور حرف می زنی انگار از غریبه پول می خوای، این حرفها چیه

لبخندی رو لبش نشست :

- ممنون سالی

گونه ام را بوسید، من هم برشی از سیبی که پوست می کندم، در دهانش گذاشتم. اخمهایش کاملا باز شده بود، دل به دریا زدم و خودم را در اغوشش رها کردم. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و دوباره موهایم را بوسید. آرام شدم، از اول ازدواجمان تا به حال، هیچ رابطه ای با هم نداشتیم :

- پژمان؟

- جان

- اگه اینجا خوابم برد، بیدارم نکنی باشه؟ خیلی خسته ام

- باشه عزیزم

همانجا روی کاناپه و در اغوشش خودم را به خواب زدم، می خواستم بفهمم تاثیری دارد یا نه؟ ولی صبح که از خواب بیدار شدم، پتویی رویم انداخته و خودش کمی آنطرف تر، مقابل تلویزیون به خواب رفته بود.....

بی سر و صدا به سمت آشپزخانه رفتم تا پژمان از خواب بیدار نشود. چای دم کردم و ظرف مربا را از یخچال برداشتم و خواستم روی میز بگذارم که با دیدن هیکل پژمان بین چهار چوب در، از جا پریدم:

-ترسیدم پژمان

لبخند بی جانی زد:

-ترسیدی؟ ببخشید

و بی مقدمه گفت:

-همیشه واسه من سفره صبحونه آماده میکنی بعد میری سر کار

نفس عمیق کشیدم:

-اره، چطور؟

بی توجه به سوالم، گفت:

-می رم صورتو بشورم، باهات صبحونه میخورم، نمی خوام تنها بری بانک

- تو هم میای؟

-اره، نیام؟

و لپم را کشید و رفت تا صورتش را بشورد. من هم میز را آماده کردم. صبحانه را که خوردیم، پژمان رو به من گفت :

- تو برو آماده شو سالومه، من میشورمشون

سریع خودم را به اتاق رساندم و لباس پوشیدم ، دفترچه پس اندازم را برداشتم، پژمان هم تقریبا حاضر شده بود. وقتی از خانه بیرون آمدیم، حس کردم در خانه سیما نیمه باز شد. می دانستم یواشکی سرک می کشد. اما اهمیت

ندادم، واقعا حق با پژمان بود، خواهرش بعد از فوت شوهرش کلا یک تخته نداشت. سوار ماشین شدیم و به طرف بانک به راه افتادیم...

تقریباً دو سوم پس اندازم را از حسابم برداشت کردم و به شوهرم دادم. دلم نمی خواست وقتی من هستم، دستش پیش غریبه ها دراز شود. دیگر زن و شوهر بودیم و باید به هم کمک می کردیم. اصلاً قرض و بدهی اش مثل قرض و بدهی من بود. پژمان با قدرانی نگاهم کرد و گفت :

- ممنون سالومه، خیلی کمکم کردی، انشا الله برات جبران کنم

لبخند زدم:

- این چه حرفیه، ما دیگه زن و شوهریم

دستم را بالا آورد و سر انگشتانم را بوسید :

- فدای این خانم مهربونم بشم

همه ی وجودم گرم شد.

.....

ساعت هفت غروب بود که خسته و کوفته به خانه برگشتم. باز هم همان خانم و آقای میانسال را مقابل خانه ی سیما دیدم. سیما هراسان دستانش را در هوا تکان می داد:

-کم مونده، یه ذره، فقط یکم...

و با دیدن من، حرفش را قطع کرد و آنها را به داخل خانه کشاند و در خانه را بست. با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و مقابل در خانه ام ایستادم و کلید انداختم و در را باز کردم و وارد شدم. اصلاً کارهای او به من مربوط نمی شد، همان بهتر که سرش با این زن و مرد گرم باشد و کمتر در زندگی من فزولی کند. وارد سالن شدم و چشمم افتاد به پژمان که پیشبند آشپزی به کمر بسته بود و ملاقه هم در دستش بود، با دیدنم تعظیم کرد:

- سلام بر سالی بانو

خندیدم:

- سلام، چی کار می کنی؟

-هیچی، واسه خانومم غذا می پزم

- به به ، چه بوی خوبی هم میاد، باشه من الان لباسهامو عوض کنم میام ببینم چیکار کردی

دوباره تعظیم کرد، شبیه گارسون ها شده بود !

لباسهایم را عوض کردم و در آینه به خودم خیره شدم. یک زن خسته با صورتی بی روح. خودم با دیدن چهره ام، منقلب شدم. دستم به سمت رژ لب کالباسی روی میز رفت و آنرا به لبم کشیدم. حس کردم صورتم رنگ گرفت، باز هم به خودم در آینه زل زدم. از آن سالومه ی یکی دو سال پیش، دیگر چیزی باقی نمانده بود. با صدای پژمان به خودم آمدم:

-خانوم، اومدی؟ بیا زود باش...

پژمان صندلی آشپزخانه را عقب کشید:

- بفرمایید خانم خوشکلم

پشت میز نشستم و گفتم:

-راستشو بگو، واسه چی امشب اینقدر فعال شدی؟

خندید:

-واسه خانوم با محبتم که کمک کرد مشکل مالییم حل بشه

و به مرغ و برنج وسط میز اشاره زد:

-بکش از دهن میوفته...

شام میان خنده و شوخیهای پژمان صرف شد. با دیدن آن همه شور و هیجانش، خودم هم کم کم از آن حالت خمودی بیرون می آمدم. پژمان دستانم را در دست گرفت:

-سالومه

اینطور که صدایم کرد، دلم مالش رفت:

-جانم؟

دستانم را به لبانش نزدیک کرد و در حالی که آنها را می بوسید و به من خیره شده بود گفت :

- خیلی ممنون بابت کمکت، خیلی دوستت دارم عزیزم، خیلی

در نگاه گرمش ذوب شدم. مرا به آغوش کشید و از روی صندلی بلندم کرد و به سمت اطاق خوابمان رفت. بعد از دو هفته از آغاز زندگی مشترکمان، اولین شب را تا صبح با یکدیگر گذرانیدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم، برای چند لحظه به سقف اطاق خیره ماندم. یکباره یاد دیشب افتادم، سر چرخاندم، پژمان کنارم نبود. حوادث دیشب در ذهنم رژه رفت. من خیالاتی شده بودم؟ لحاف را کنار زدم و خواستم از رختخواب بیرون بپریم که زیر دلم تیر کشید. نه خیالاتی نشده بودم. حقیقت داشت. لبخند کجی روی لبم نشست. پژمان مریض

نبود، هیچ مشکلی نداشت. نفس عمیق کشیدم و از اطاق بیرون آمدم و وارد سالن شدم. نگاهم روی پژمان ثابت ماند که پشت میز آشپزخانه نشسته بود. آرام آرام به سمتش رفتم. به ساعت روی دیوار زل زدم. نه صبح بود. امروز جمعه بود و من تعطیل بودم. با صدای بلند سلام کردم:

-سلام پژمان

با شنیدن صدایم، کمرش را صاف کرد و به سمتم چرخید، با دیدن چشمان سرخش، جا خوردم:

-چیه چی شده؟

چانه بالا انداخت:

-هیچی

به سمتش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-چرا اینجوری هستی؟ چیزی شده؟

یکباره خم شد و به ساعدم چسبید:

-سالومه، ازم دلخوری؟

گیج شدم:

-واسه چی؟

مرا به سمت خودش کشید:

-به من دروغ نگو، اگه دلخوری بگو، حق داری دلخور باشی، من خیلی آدم لجنی ام

مات و مبهوت به او زل زدم:

-چی شده؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟

انگار به خودش آمد که دستم را رها کرد و از پشت میز بلند شد:

-من میرم

وحشت زده شدم:

-کجا میری؟ پژمان میگی چی شده یا نه؟

با نگاه درد آلودی، به من خیره شد. دلم برایش سوخت. چه اتفاقی افتاده بود؟

-پژمان چرا اینجوری میگی؟ چه اتفاقی افتاده؟

لبه‌ایش را روی هم فشرد:

-بابت دیشب...

ذهن آشفته ام به تکاپو افتاد. دیشب...دیشب چه شده بود؟ شام خوردیم و بعد هم که...

سری تکان دادم:

-دیشب چی شد؟ دیشب که اتفاقی نیوفتاد

از کنارم گذشت و به سمت در ورودی رفت، خواستم به دنبالش بدم، اما باز هم زیر دلم تیر کشید، بغض بیخ گلویم چسبید، صدایش زدم:

-پژمان، کجا داری میری؟ دیشب مگه چی شد؟

سر چرخاند و با دیدنم که خودم را خم کرده بودم، به موهایش چنگ زد:

-سالومه من نمی خواستم اینجوری بشه، تو خیلی خوبی، خیلی مهربونی، نتونستم خودمو نگه دارم

دستم را به دیوار تکیه زدم. خدایا پژمان یک شبه زیر و رو شده بود؟ آب دهانم را قورت دادم تا به هق هق نیوفتم:

-آخه چرا اینجوری می کنی؟ مگه چی شده؟

و چهره ام از درد در هم شد. چند قدم به سمتم آمد:

-میرم پیش خواهرم، بذار یکی دو ساعت اونجا باشم، زود برمی گردم

کلافه شدم. مرا با این حال و روز رها می کرد تا پیش خواهرش برود؟

-حال و روز منو نمی بینی؟ کجا می خوای بری؟ تو چرا یه دفه اینجوری شدی؟

چند قدم به سمتم آمد، اما انگار پشیمان شد که سر جایش ایستاد. زمزمه کردم:

-پژمان، تو مشکلکت چیه؟

با ناراحتی گفت:

-منو ببخش، نمی خواستم اینجوری بشه

و با عجله سر چرخاند و از در سالن بیرون رفت. همه ی وجود پر از درد شد. نفسم به شماره افتاد. چرا یکباره از این رو به آن رو شده بود؟ همانطور گیج و منگ به جای خالی رفتنش چشم دوختم، با شنیدن صدای در ورودی، به خودم

آدمم و با احتیاط به سمت پنجره رفتم، پژمان وسط کوچه ایستاده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود. دست و پایم یخ شد. چرا یکباره اینقدر تغییر کرده بود، خودم را از پنجره خم کردم و صدایش زدم:

-پژمان،

سر چرخاند و با دیدنم، آه کشید. با التماس گفتم:

-تو رو خدا بیا بالا، من حالم خوب نیست

با صدای گرفته ای گفت:

-میام، یکی دو ساعت بذار تنها باشم

و پا تند کرد و به سمت خانه ی سیما رفت، با کلید در دستش، در را گشود، لحظه ی آخر نگاهمان در هم گره خورد. مکث کرد، انگار نمی خواست در خانه را ببند. یکباره لبهایش را روی هم فشرد و در را بست. از پنجره ی خانه فاصله گرفتم، پشتم را به دیوار چسباندم و سر خوردم. همه ی وجودم از درد بهم پیچید...

دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. پژمان هنوز خانه ی خواهرش بود. کنار دیوار نشسته بودم و تکان نمی خوردم. زل زده بودم به مبل خانه ام. آنقدر در آن وضعیت ناراحت کننده نشسته بودم، که همه ی رگ و پی بدنم خشک شده بود. یکباره به خودم آمدم. اصلا منظور پژمان از این کار چه بود؟ یک دفعه گذاشته بود رفته بود خانه ی خواهرش و من خاک بر سر هم اینجا نشسته بودم و ابعاد مبل خانه را اندازه می گرفتم؟ همین حالا می رفتم خانه ی سیما و دمار از روزگارش بیرون می آوردم. با این حال خراب مرا رها کرده بود که چه شود؟

از جا بلند شدم و مانتو و روسری دم دستی ام را برداشتم و همانطور که به سمت در ورودی می رفتم، آن را به تن کردم....

مقابل در خانه ی سیما ایستادم و زنگ خانه را فشردم. کسی جواب نداد. کلافه شدم و دوباره زنگ را فشردم و با مشت به در خانه کوبیدم و همزمان صدا زدم:

-پژمان، سیما، درو باز کنین

باز هم چند دقیقه طول کشید. دوباره با مشت بر در خانه کوبیدم. با صدای خانم رسولی، سر چرخاندم:

-آئو، زای، چی شده آخر؟ هچین من نگران شدم که...

با اخم نگاهش کردم. فقط مانده بود او موی دماغم شود. یکباره در خانه باز شد، بدون اینکه جواب خانم رسولی را بدهم، وارد خانه شدم و در را بستم. صدای غرغره‌هایش را می شنیدم. از پله ها بالا رفتم. حالم مساعد نبود. به شدت از دست پژمان و خواهر عوضی اش دلخور بودم. هنوز به در سالن نرسیده بودم که سیما دست به کمر بالای پله ها ظاهر شد:

-چیه؟

به سر و وضع آشفته اش نگاه کردم. یقه ی لباسش کج شده بود. با عصبانیت گفتم:

-پژمان کجاست؟

-نمی دونم

جا خوردم.

-ینی چی نمی دونی؟ صبح اومد اینجا

پشت چشمی نازک کرد:

-خودت میگی صبح اومد، الان سه بعد از ظهره

دستم را مشت کردم:

-ینی چی؟ من از صبح تا الان پشت پنجره ی خونه ام نشستم، نه کسی اومد خونه ی تو و نه کسی بیرون رفت

دستش را به کمر زد:

-زاق سیاه منو چوب می زنی؟

حوصله ی جر و بحث نداشتم، صدایم بالا رفت:

-پژمان، بیا ببینم، این مسخره بازیها چیه؟ کجا موندی؟

سیما چند قدم از پله ها پایین آمد:

-داد نزن، من آبرو دارم

از این حرفش لجم گرفتم:

-با تو حرفی ندارم،

دوباره صدایم بالا رفت:

-پژمان، کجایی؟

بر خلاف انتظارم در ورودی باز شد و پژمان بین دو لنگه ی در، ظاهر شد. سیما به عقب چرخید:

-چرا اومدی بیرون؟

حیرت زده شدم و او را چرخاندم:



-تو چی میگی سیما؟ به تو چه ربطی داره؟

فریاد زد:

-به من مربوطه

پسش زدم و از پله ها بالا رفتم و مقابل پڑان ایستادم و رو به او گفتم:

-تو منو مسخره کردی؟ از صبح پاشدی اومدی ور دل خواهرت نشستستی که چی بشه؟ چرا نمی گی چه مرگته؟

جوابم را نداد و با سر فرو افتاده وارد خانه شد. صدای سیما را شنیدم:

-بیا از خونه برو بیرون،

به دنبال پڑمان وارد خانه شدم، روی مبل نشسته بود. دهان باز کردم تا چیزی بگویم، که یکباره با دیدن خانه ی تقریبا خالی شده، سر جایم میخکوب شدم. از آن وسایل عتیقه و تابلوهای گران قیمت و مجسمه های رنگ و وارنگ، خبری نبود. یعنی چه؟ اسباب کشی می کردند؟

یک باره از این فکری که از ذهنم گذشت، نفسم بند آمد.

یک باره از این فکری که از ذهنم گذشت، نفسم بند آمد.

با نگرانی چرخیدم و نگاهم روی سیما ثابت ماند که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و با خشم براندازم می کرد. لبم را تر کردم:

-اسباب کشی می کنین؟

با غضب جواب داد:

-نخیر

دوباره دور تا دور خانه را از نظر گذراندم:

-دارین اسباب کشی می کنین، چرا دروغ میگی؟

با صدای زیرش، جیغ کشید:

-من دروغ می گم؟ دروغ عمه ات می گه، اسه چی باید اسباب کشی کنیم؟

با دست به پشت سرم اشاره زدم:

-پس وسایلی خونه کجاست؟ تابلوها کو؟ مجسمه ها کو؟

دستش را به کمر زد:

-به تو باید توضیح بدم؟

به ابروهایم دست کشیدم. نه، نباید با او دهن به دهن می شدم. اصلا به من چه مربوط بود که می خواست کدام گوری برود. به سمت پژمان چرخیدم که روی مبل نشسته بود:

-پژمان پاشو بریم خونه

سیما جیغ کشید:

-نه باید همین جا بمونه

همه ی وجودم لرزید. نزدیک بود کنترلم را از دست بدهم و به سمتش حمله کنم. چند قدم به سمت پژمان رفتم:

-پژمان تو یه دفه چت شد؟ دیشب که خوب بودی

سیما مداخله کرد:

-دیشب چرا خوب بود؟ چه گهی خورد که خوب بود؟

سر چرخاندم و به او خیره شدم که صورتش از خشم کبود شده بود. دلم می خواست گریه کنم و موی سرم را بکشم. این زن دیوانه بود انگار. دست پژمان را گرفتم:

-پژمان جان

و با پشت دست دیگرم به گونه اش کشیدم. چشمانش را بست:

-میام سالومه،

با احتیاط گفتم:

-دارین از اینجا میرین؟

سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت. متوجه ی سیما شدم که با عجله نزدیک شد و کنارش نشست و دستش را دور گردنش انداخت:

-بمون همین جا، هنوز خوب نشدی، حال و روزت خوب نیست که

و پژمان را به خودش فشرد.

با کلافگی گفتم:

-این دیشب سر و مر و گنده بود، چش شده که الان می گی خوب نشده؟ خوب به منم بگو بدونم  
سیما جوابم را نداد. با لبهای به هم فشردده به او زل زدم. پژمان تلاش کرد دست سیما را از دور گردنش جدا کند. سیما  
مقاومت کرد:

-بریم تو اطاق، رو تخت دراز بکش، کمر تو می مالم  
و دوباره خودش را به او فشرد. کلافه شدم و صدایم بالا رفت:

-پژمان، پا میشی میای خونه یا نه؟  
بر خلاف انتظارم، دست سیما را پس زد و از روی مبل بلند شد:  
-آره بریم

سیما به بازویش چنگ زد:

-نرو، کجای می خوای بری؟

و رو به من براق شد:

-تو چی میگی اومدی اینجا داری می بریش؟ اصلا می خواد خونه ی خواهرش بمونه  
یکباره کنترلم را از دست دادم و به سمت سیما یورش بردم و به موی سرش چسبیدم. جیغ کشید:

-پدرسگ، موهام

به پدرم که فحش داد، روانم بهم ریخت و محکم زیر گوشش کوبیدم. از روی مبل پرت شد و وسط سالن افتاد. به گریه  
افتاد و جیغ کشید:

-الهی بمیری دختره ی سلی\*طه

به نفس نفس افتادم و فریاد زدم:

-پژمان میای خونه یا نه؟

انگار ترسید که خودش را جمع و جور کرد:

-آره میام

سیما نعره زد:

-منو زد، پژمان بی غیرت، هیچی بهش نمی گی؟

پژمان مردد ایستاد:

-تو شروع کردی سیما

سیما با ناباوری به او زل زد و یکباره رو به من گفت:

-اصلا می دونی چیه؟ ما داریم اسباب کشی می کنیم که بریم

یکه خوردم و به پژمان خیره شدم. او هم متعجب شده بود. زمزمه کردم:

-ما؟ ما ینی کیا؟

سیما هق هق کرد:

-من و پژمان

بهم ریختم و جیغ کشیدم:

-کجا می خواین برین؟ پژمان خواهرت چی میگه؟

به سمتم آمد و بغلم کرد و به موهایم دست کشید:

-آروم باش سالی، دروغ می گه جایی نمی رم

سیما فریاد زد:

-دروغ نمی گم، می خوایم بریم، پول کم آوردیم، نمی تونیم کرایه بدیم

خودم را به سینه ی پژمان فشردم. خدایا شوهر کرده بودم مشکلاتم حل شود، هنوز یک ماه از زندگی مشترکم نمی گذشت. چرا اینطور شده بود؟ این خواهر افریته اش از زندگی من چه می خواست؟ با صدای نعره ی از ته دل سیما، تکان خوردم:

-چرا بغلش می کنی؟ گور به گور شده، منو زده، نباید بغلش کنی

و از روی زمین بلند شد تا به سمتم حمله کند، آماده بودم تا با مشت زیر چانه اش بکوبم، هنوز به یک قدمی ام نرسیده بود که پژمان مرا پس زد و با قدرت هلش داد. سیما پخش زمین شد.

از خانه ی سیما که بیرون آمدم، هنوز صدای جیغ و فریاد و نفرینش به گوش می رسید. عصبی شده بودم و میلی شدیدی داشتم که های های گریه کنم. مقابل در خانه ایستادم. پژمان با قیافه ی آویزان پشت سرم ایستاده بود، کلید را در قفل چرخاندم و از مقابل در کنار رفتم و با غیض گفتم:

-بفرمایید

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت و وارد خانه شد.....

پژمان روی مبل نشست، سرش پایین بود. دست به کمر مقابلش ایستادم:

-حالا می گی جریان چیه یا نه؟

سرش را بلند نکرد، اما صدایش را شنیدم:

-من که ازت دفاع کردم، هلش دادم

چشمانم گشاد شد:

-من دفاع کردن تو رو نمی خوام، مگه خودم چلاقم؟ دیدی که حریف خواهر مارمولکت شدم

بغض بیخ گلویم نشست و سعی کردم خودم را کنترل کنم تا اشکهایم سرازیر نشود:

-تو چرا رفتی خونه ی خواهرت؟ خواهرت واسه چی نمی داشت برگردی؟ رابطه ی من و تو به خواهرت چه مربوطه؟

و یکباره ترس در دلم نشست:

-دارین از اینجا می رین؟ اصلا بارکشی سیما چه ربطی به تو داره؟

باز هم چیزی نگفت، کلافه از این سکوت بی دلیلش، مقابل پایش زانو زدم:

-پژمان، دهننتو وا کن حرف بزن، تو می دونی من امروز چقدر حالم بد بود؟ منو ولم کردی رفتی خونه ی سیما که چی بشه؟

و با عصبانیت ادامه دادم:

-که اون سلی\*طه کمر تو بماله؟

و صدایم بالاتر رفت:

-من اینجا ببو گلابی بودم؟ خودم کمر تو ماساژ می دادم

به زانوانش چسبیدم و تکانش دادم:

-وسایلها رو چرا جمع کردین؟

یکباره سرش را بلند کرد، نگاه افسرده اش قلبم را از جا کند:

-چرا اینقدر غر می زنی سالومه؟ تو که اینجوری نبود، مته سیما نبود

با دیدن این حال و روز بهم ریخته اش، دیوانه شدم، سعی کردم لحنم را ملایم کنم، اما لحنم بی شباهت به التماس نبود:

-باشه دیگه غر نمی زنم، خواهش می کنم جواب سوالمو بده، چرا صبح رفتی خونه ی سیما؟  
کمی نگاهم کرد. چیزی نگفت. از نگاه خیره اش کلافه شدم:

-پژمان جوابمو بده

پلک زد و نفسش را بیرون فرستاد:

-من یه دوره افسردگی داشتم، دارو می خوردم، بهت نگفته بودم

دستی به پیشانی ام کشیدم. خوب افسردگی داشت. این که مهم نبود، من خودم هم افسردگی داشتم، خودم هم دارو می خوردم. با بی صبری گفتم:

-خوب؟

چشمانش را تنگ کرد:

-برات مهم نیست؟

پلک زدم و اشکهایم خود به خود جاری شد:

-نه مهم نیست، من خودم افسردگی داشتم، این چه ربطی به رفتار صحبت داره؟

باز هم مکث کرد. نزدیک بود سرم را به دسته ی مبل بکوبم، بالاخره به حرف آمد:

-افسردگیم حاده، بعضی وقتها قر و قاطی می کنم، نزدیکی برام خوب نیست، ینی هیجان برام خوب نیست، هیجان زده بشم سیستمم به هم می ریزه

خیره خیره نگاهش کردم. یعنی راست می گفت؟

-ینی چی؟ ینی هر بار از این نمایشها راه میندازی؟

سرش را بین دو دست گرفت:

-نه، راه نمیندازم، یه ذره با من مدارا کنی خوب میشم، من حال و روزم خوب نیست، ازدواج کردم تا حالم بهتر بشه، خواهش می کنم یه ذره تحمل کن، اوضاع خوب میشه

روی زمین نشستم و به صورت درهمش خیره شدم. بینی ام را بالا کشیدم. نمی دانستم راست می گفت یا دروغ. اصلا این چه نوع بیماری بود که داشت؟ من هم افسردگی داشتم اما اینطور بهم نمی ریختم. ناخنم را به دندان گرفتم، خوب

شاید هم راست می گفت. من هم بعضی وقتها بهم می ریختم و هفته ها به نظافت خانه اهمیتی نمی دادم. به خودم هم اهمیت نمی دادم. با دلهره به چشمان قهوه ای اش زل زدم، لبانم را تر کردم:

- جریان اسباب کشی چیه؟ کجا دارین می رین؟

کف دستش را به صورتش کشید:

- جایی نمی ریم سالومه، من که خونه ام اینجاست جایی نمی خوام برم،

- پس اسباب و اثاثیه کجان؟

با استیصال گفت:

- بابا فروختیم، پول احتیاج داشتیم، مگه من ازت قرض نکردم؟ مگه نگفتم چک دارم؟ خوب مبلغ چکم زیاد بود، چقدر باید از تو پول می گرفتم؟ تازه یه ماهه زن من شدی، عتیقه پتیقه های سیما رو فروختم بزنم به زخم زندگیم

با شنیدن این حرف، یکباره دلم سوخت. یادم آمد چطور زیر گوش سیما کوبیده بودم. اخمهایم در هم شد:

- راس میگی؟

- دروغم چیه؟ چرا باید دروغ بگم؟ اگه می خواستیم بارکشی کنیم پس چرا فرش و موکت و مبلهای سر جاشون بود؟ تو به سیما توپیدی اونم خواست دلتو بسوزونه این حرفو زده

و خودش را عقب کشید و به مبل تکیه زد:

- راضی شدی؟ همه همین بود، هیچ چیز پنهونی هم نیست، خیالت راحت، فقط...

چشمانش را بست و زمزمه کرد:

- فقط چند شب بذار روی همین مبل بخوابم تا حال و روزم بیاد سر جاش

لبهایم آویزان شد، با بغض به او خیره شدم.

وحشت زده از خواب پریدم. کابوس دیده بودم. خواب دیدم مادرم در بستر بیماری است و پدرم بالای سرش نشسته،

ترس تمام وجودم را در بر گرفت. با خودم فکر کردم نکند برای مادرم اتفاقی افتاده؟ درست بود که آنها که مرا طرد

کرده بودند، اما هنوز خانواده ام بودند. از تخت پایین آمدم و گوشی ام را از روی میز توالیت برداشتم، دستهایم می

لرزید، دلشوره امانم را بریده بود. یک بوق، دو بوق، نه فایده نداشت، مادرم تماس مرا جواب نمی داد. تصمیم گرفتم به

خانه زنگ بزنم. به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود. این موقع صبح حتما خانه بود. بعد از چند دقیقه، صدای خواب

الود مادرم در گوشی پیچید :

- بله ؟

- سلام مامان

- سلام

- شناختی؟ سالومه ام

خمیازه ای کشید:

- دختر می دونی ساعت چنده؟ ترسوندیم!

- مامان حالت خوبه؟

- می خواستی بد باشه؟

- نه اخه.... چیزه

خمیازه کشید:

- سرم درد گرفت، یهو از خواب پروندیم!

با نگرانی گفتم:

- مامان خواب بد دیدم، زنگ زدم به گوشت جواب ندادی بیشتر نگران شدم

- نگران شدی؟ تو مگه یادت میاد مادر داری که نگران حالش بشی؟

- مامان!

- چیه باز؟ من که گفتم حتما خواب نما شدی وگرنه قبلا هم بخاری ازت بلند نمیشد، چه برسه به الان که شوهر داری

و کلمه ی "شوهر" را کشید! می خواستم بگویم "خبر نداری که از این ازدواج هم تا به الان خیری نصیبم نشده، اصلا

گلیم بخت منو با نخ سیاه بافتند" که دوباره مادرم خمیازه کشید، از اینکه تماس گرفته بودم، پشیمان شدم:

- دیگه چه خبر؟ سروناز اینها خوبن؟

با بی حوصلگی گفت:

- هر کی سر جای خودشه، جوش نزن

دلهم گرفت، حتی حالم را نمی پرسید:

- آهان، که اینطور

با لحن تندی گفت:



- کاری نداری؟ حالا که بیدارم کردی برم به کارام برسم

- نه ، سلام برسون

- خداحافظ

از دست خودم کفری شدم، چقدر نگران حالش بودم، آنوقت با من از غریبه هم بدتر برخورد می کرد. گوشی را روی میز توالت پرت کردم و نگاهی به اینه انداختم. با دیدن موهای به هم ریخته و قیافه ی درب و داغانم، لجم گرفت. موهایم را بالای سرم جمع کردم. شاید پژمان قیافه ی نکیر و منکر مرا می دید، حال و بی حال می شد. تصمیم گرفتم کمی به خودم برسم، بالاخره پژمان شوهرم بود، از خانواده که خیری به من نرسیده بود، حد اقل باید او را برای خودم نگه می داشتم.

وارد سالن شدم، پژمان روی کاناپه خوابیده بود. خودش را جمع کرده بود. به سمتش رفتم و به آرامی پتو را روی تنه اش کشیدم، تکان خورد و پلکهایش را باز کرد.

- بیدارت کردم؟ ببخشید

به بدنش کش و قوسی داد:

- ساعت چنده ؟

- هفت صبه، تو که ساعت نه می ری مغازه، یه ساعت هم می تونی بیشتر بخوابی

با شنیدن حرفم، یکباره از جا پرید و پتو را کنار زد و با عجله به سمت دستشویی رفت. چند دقیقه بعد با صورت خیس و حوله ای در دست برگشت. بهت زده به حرکاتش نگاه می کردم:

- جایی میخوای بری ؟

تصور اینکه ، این موقع صبح میخواهد به سیما سر بزند کلافه ام میکرد:

- نه، بیرون کار دارم، زود بر می گردم

دستانم را در هم گره کردم:

- خوب صبر کن حد اقل یه صبحونه بخور پژمان جان ، الان برات درست می کنم

- نمی خواد ، دهنم سر صبح باز نمیشه

و برای تعویض لباس به سمت اتاق خواب رفت. من هم پشت سرش وارد شدم. پشت به من ایستاده بود. نزدیکش شدم و دستم را دور کمرش حلقه کردم:

- پژمان ؟ غروب بریم بیرون؟ بعد از کار میای دنبالم؟

سر سری جواب داد:

- حالا تا غروب خیلی مونده،

با دلخوری از او فاصله گرفتم: :

- باشه، منم تا به ساعت دیگه می رم سر کار

خم شد و سرگرم پوشیدن جورابهایش بود، که موبایلش به صدا در آمد. با عجله از اطاق خواب بیرون رفت، از لای در سرک کشیدم. گوشی را روی گوشش گذاشت:

- الو؟ سلام، تازه بیدار شدم، تو حاضری؟ باشه بابا الان میام

از اطاق خارج شدم و با کنجکاوی پرسیدم :

- کی بود ؟

همانطور که دکمه ی پیراهنش را یکی یکی می بست، گفت:

- به قرار مهم دارم،

احتمال دادم می خواهد به همراه سیما جایی برود. تا مقابل در، بدرقه اش کردم. با عجله گفت:

- من رفتم، خدافظ

با دلخوری گفتم:

- سلامت

متوجه ی لحن دلخورم نشد. شاید هم به روی خودش نیاورد. در که بسته شد، گوشه‌هایم را تیز کردم و خودم را به در فشردم تا ببینم آیا همراه خواهرش، به آن قرار مهم می رود؟ با شنیدن صدای نحس و جیغ جیغوی سیما، حدسم به یقین تبدیل شد ....

پژمان نه تنها بعد از تعطیلی کلینیک، دنبالم نیامد، بلکه مرا تا ساعت نه شب در خانه تنها گذاشت. موبایلش را هم جواب نداد، چند بار برایش پیام فرستادم که آنهم بدون پاسخ ماند. کم کم داشتم نگرانش می شدم که صدای توقف ماشینی، توجهم را جلب کرد، خودم را به کنار پنجره رساندم چشمم روی پژمان و سیما ثابت ماند که به همراه دو مرد میانسال، وارد خانه ی سیما شدند. سر و صدایشان از پشت در بسته، به گوشم رسید. باز هم گوشه‌هایم را تیز کردم، اما چیزی از حرفهایشان متوجه نشدم، بیشتر شبیه نجوا بود .

نیم ساعت دیگر هم گذشت، آنقدر عصبی شده بودم که دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت، حتی شام هم درست نکردم، هیچ چیز زندگی ام، شبیه تازه عروس ها نبود. نه تفریح درست حسابی داشتم و نه حتی شوهرم در کنارم بود.

شبهها روی مبل می خوابید و من هم داخل اطاقم. در افکارم غوطه ور بودم که باصدای در سالن، سر چرخاندم. بلاخره پژمان پیدایش شد، خسته و کوفته به نظر می رسید :

- سلام

دلَم می خواست مانند پیرزنها سرش غر بزنم، اما فایده ای نداشت. نه او رفتارش را تغییر می داد و نه من می توانستم سر از کارش در بیاورم. به غیر از آن، توان جنگ و درگیری هم نداشت. این روزها حال روحی ام چندان مساعد نبود. این بود که از فکر گله و شکایت گذشتم:

- سلام، چقدر دیر اومدی؟ نگرانم شدم

جواب سوالم را نداد و با خستگی گفت:

- شام چی داریم؟

- هیچی!

متعجب نگاهم کرد، انتظار داشت با این اوضاع به هم ریخته، برایش آشپزی هم بکنم؟ از صبح دل نگرانی امانم را بریده بود. بدون هیچ کلامی به سمت کاناپه رفت و روی آن نشست، حتی شکایت هم نکرد، دلَم برایش سوخت :

- می خوام برات دو تاتخم مرغ نیمرو کنم؟

-اره، دستت درد نکنه

به آشپزخانه رفتم و میز را چیدم که سر و کله اش پیدا شد، هنوز هم تصمیم نداشت درباره رفتارش به من توضیح دهد:

- چه خبر؟

- خبری نیست

کمی من و من کرد :

- سالومه؟ یه خواهشی ازت داشتم

- چی می خوامی پژمان؟

سرش را پایین انداخت. مشکوک شدم:

- چیزی شده؟

سر بلند کرد، چشمانش عصبی بود:

- من واقعا شرمنده ام، به مشکل برخوردیم، می خواستم ببینم می تونی یه کمی دیگه پول بهم قرض بدی؟

وا رفتم، باز هم پول می خواست :

- پول؟

ابروهایش را بالا برد:

-اره، چیزه...یکی دو تا از طلبکار سمج هستن، باور کن الان اومده بودن در خونه، همینا رو ردیف کنم حله

با درماندگی روی صندلی ولو شدم:

- چقدر می خوای؟

- هر چقدر که تونستی بدی ممنونت میشم

چند لحظه در سکوت به صورت نگرانش خیره شدم. باید چه کار می کردم؟ خوب پول می خواست. بدهی داشت. دیگر شریک بدهی هایش بودم:

- باشه، صبح بریم بانک

ته دلم راضی نبود، احساس می کردم این پولها را برای سیما می خواست، خدا می داند آن عفریته باز چه دردسری درست کرده بود.

- ممنون عزیزم

لبخند مهربانی روی لبش آمد، از همان لبخندهایی که در میان تردیدهای ذهنی ام، گاه و بی گاه قوت قلبم می شد. بالاخره هر چه نباشد شوهرم که بود و در این وانفسای غربت، تنها پناهم به حساب می آمد.

چشمانم روی تراول های صد تومانی ثابت مانده بود، باز هم مقداری پول از حسابم برداشت کرده بودم. آنها را مقابل شوهرم گذاشتم :

- بیا پژمان جان، انشا الله بدهیات صاف بشه

بوسه ای بر گونه ام زد :

- ممنون عزیزم، اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم ؟

و دستش را دور شانم حلقه کرد و سرش را به صورتم چسباند :

- جبران می کنم خانوم

انتظار این همه ملامت را نداشتم. گاهی وقتها رفتارش غیر قابل پیش بینی بود. خودم را عقب کشیدم :

- این حرفها چیه، جبران نمی خواد

صورتتم گل انداخته بود، به سمت سینک ظرفشویی رفتم تا خودم را با شستن ظرفها سرگرم کنم.

- من الان بر می گردم

کنجکاو شدم، باز دوباره کفش و کلاه کرده بود؟

- کجا میری پژمان؟ شام حاضره

- یه لحظه میرم پیش سیما، زود میام

باز هم سیما! من که حدس می زدم بدهی های این دو نفر، با هم بی ارتباط نیست، مخصوصا اینکه دیروز، آن دو مرد مسن را هم به خانه خواهرش برد. با حرص سرم را تکان دادم و دوباره مشغول کارهایم شدم.

چند دقیقه بعد پژمان برگشت، مثل یک ساعت پیش، خوشحال نبود، انگار سیما عادت داشت روی مخ همه پیاده روی کند، حتما باز چیزی گفته که ناراحتش کند. نگاهی به من انداخت که روی کاناپه نشسته بودم و راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد. صدایش زدم:

- پژمان؟

بی فروغ نگاهم کرد:

- جانم؟

- مگه شام نمی خوری؟

- اشتها ندارم عزیزم، میرم بخوابم

وارد اتاق شد و در را بست، از شدت عصبانیت، پره های بینی ام باز و بسته شد، وارد آشپزخانه شدم، اشتهای من هم کور شده بود. ظرف غذا را داخل یخچال گذاشتم و خودم را به اتاق رساندم، پژمان یک دستش را روی پیشانی گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. معلوم بود که حسابی کلافه است. من هم کنارش خزیدم، دستش را باز کرد و من سرم را روی بازوانش قرار دادم، موهایم را بوسید، من هم دستم را روی سینه پهنش کشیدم، دستم را بالا آورد و به لبهایم نزدیک کرد. به چشمان درشتش زل زدم، او هم نگاه خیره اش را به من دوخته بود. صورتش را نزدیک آورد، هر دو چشمهایمان را بستیم، بوسه شیرینی بود. خودم را بیشتر از قبل به شوهرم چسباندم، او هم دستش را لا به لای موهایم می کشید. همه چیز خیلی خوب پیش می رفت که یکباره مرا از خودش جدا کرد و سر جایش نشست. گیج و گنگ از این حرکتش، گفتم:

- پژمان؟

- منو ببخش سالومه، یه کم خستم

پتویش را برداشت و به سالن رفت. انگار باز هم خوابیدن روی کاناپه را به بودن با من ترجیح داده بود. حس بدی همه ی وجودم را فرا گرفت. حس تلخ پس زده شدن، روانم را به هم ریخت، خود به خود اشکهایم جاری شد. پتو را روی سرم کشیدم تا صدای هق هقم شنیده نشود.....

صبح روز بعد، با چشمهایی پف کرده از خواب بیدار شدم، بی حال بودم. تا نزدیکی های صبح خوابم نبرده بود. دیرم شده بود، باید هر چه زودتر آماده می شدم. در اتاق را باز کردم، به جای ختالی پژمان روی کاناپه چشم دوختم، نمی دانم کی رفته بود، حتی متوجه نشدم لباسهایم را کی عوض کرده بود. حتما بی سر و صدا اینکار را انجام داده تا من را بیدار نکند، با عجله خودم را به کیلینک رساندم، صدای مریض ها در آمده بود.....

در طی روز سعی کردم اصلا با پژمان تماس نگیرم، از رفتار دیشبش، دلخور بودم. سر درد بدی داشتم و به همین خاطر کمی زودتر از کلینیک بیرون آمدم. در خانه را باز کردم و وارد شدم، کفشهای پژمان پایین پله ها بود. خم شدم تا کفشم را از پا خارج کنم، که بوی تند زبر بینی ام پیچید.

از پله ها بالا دویدم، نمی دانستم بوی چیست، انگار بوی لجن بود. سرم سنگین شد، در خانه را باز کردم، به دنبال پژمان در خانه ی بهم ریخته ام، چشم چرخاندم. مقابل پنجره ی آشپزخانه ایستاده بود. نگاهم روی پنجره ی باز سالن ثابت ماند، باد تندی می وزید و پرده را به رقص در آورده بود. پژمان با دیدنم جا خورد:

-سالومه، چرا الان اومدی؟

نفس عمیق کشیدم:

-این بوی چیه؟

از آشپزخانه خارج شد:

-چی بوی چیه؟ بو نمیاد

با خشم نگاهش کردم:

-بو نمیاد؟ نفس عمیق بکش، یه بوی بدی میاد

نزدیکم شد:

-خیالاتی شدی، گشنه ای؟ بیا واست غذا آماده کردم،

با نزدیک شدنش، بوی تند شدت گرفت، سرم را نزدیک پیراهنش بردم و دوباره نفس عمیق کشیدم، چهره ام در هم شد:

-تو چرا بو میدی؟

دستپاچه شد و دستش را بالا برد و زیر بغلش را بو کرد:

-بوی عرق می دم؟ الان میرم دوش می گیرم

و با عجله از کنارم گذشت، به دنبالش رفتم و از پشت سر، بازویش را کشیدم:

-بوی عرق نمی دی، بینی من با سی سال سن هنوز نمی فهمم بوی عرق چیه؟

یکباره صدایش بالا رفت:

-آه چیه از در اومدی تو گیر می دی؟ اعصاب واسه من نداشتی، اصلا رفتم مستراح خودمو نشستم، خوب شد؟

با دهان نیمه باز به او زل زدم. چقدر بی ادب و گستاخ بود. لجم گرفت:

-تو دهاتون یاد نگرفتی بری مستراح خودتو بشوری؟

-برو بابا حوصله تو ندارم

و با عصبانیت به سمت در سالن رفت و غر زد:

-به جای سلام و احوالپرسی چرند تحویلیم میده

به تندی گفتم:

-کجا داری میری؟

صدایش را از راه پله شنیدم:

-میرم جایی که اعصابم آرام باشه

جیغ کشیدم:

-حتما میری پیش سیما؟

جوابم را نداد. با نفرت کیفم را وسط سالن کوبیدم. دوباره نفس عمیق کشیدم، نه بوی بدی می آمد. رد بوی بد را گرفتم، انگار از سمت دستشویی بود. وارد دستشویی شدم. چیز خاصی نظرم را جلب نکرد، به غیر از اینکه انگار به تازگی دور تا دور آنرا شسته بود. چشمانم را روی هم فشردم، حالا هم که با یک بهانه ی تازه، دوباره به خانه ی خواهرش می رفت. عصبی شدم و از دستشویی بیرون پریدم و وارد راه پله ها شدم، باید می رفتم سراغش، اصلا باید می فهمیدم من شوهر کردم یا زن گرفته ام که مدام با بهانه و بی بهانه از خانه می رفت. وارد کوچه شدم و به سمت خانه ی سیما دویدم. با مشت به در خانه کوبیدم و صدا زدم::

-پژمان

بر خلاف انتظارم، در خانه با اولین ضربه باز شد. خواستم فریاد بزنم که زن میانسالی مقابلم ایستاد. چشمانم را تنگ کردم، این زن را می شناختم، بارها به خانه ی سیما آمده بود. با دیدنم ابرو در هم کشید:

-شما؟

جوابش را ندادم، سرم را کج کردم، پژمان پایین راه پله ایستاده بود. نگاهم افتاد به سیما که با نگرانی گفت:

-عزیز جون، همیشه اینو نبری؟ گرامافونم هنوز...

ناگهان با دیدنم ساکت شد. گیج و عصبی به سیما زل زد. سر چرخاند و رو به پژمان گفت:

-باز تنه لشتو آوردی اینجا؟ اونم وسط کار من تا این زنیکه هم دنبالت راه بیوفته بیاد؟

پژمان جوابش را نداد. زن میانسال رو به من گفت:

-میداری رد شدم خانوم؟

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

-پژمان بیا بیرون کارت دارم

زن میانسال از خانه خارج شد، سیما بدون روسری به دنبالش وارد کوچه شد:

-سیمین جون، قریون شکلت برم، آخه یه ذره فرصت، یه ذره...

سیمین با ناراحتی گفت:

-دختر جون من که مجبورت نمی کنم، خودت هی زنگ می زنی میگی بیا، مگه صد بار نگفتم اگه بنیه مالی نداری منو

الکی نکشون اینجا، مگه نگفتم اگه پول نباشه یه چیزی به جاش می برم؟ تیمسار هم قبلا همینو بهت گفت، تو اصلا

انگار خودآزاری داری، همه چیزو از دست میدی و بعد میوفتی به پای من که اینو نبر اونو نبر، نه عزیز جون...

دستی به روسری اش کشید:

-می برم خوبشم می برم، اینا همه عتیقه ان، مگه میشه ازشون بگذرم؟

و یکباره بی مقدمه به من اشاره کرد:

-این کیه؟ عروسک بازیه؟

حیرت زده گفتم:



-با منین؟

جوابم را نداد و خم شد و رو به پژمان گفت:

-هوی حاجی، جلوی این زنه رو بگیر، داره بیچاره میشه ها، من از بدهی نمی گذرم، توی خونه تون چیزای عتیقه زیاد دارین، اینم هر وقت زنگ بزنه بگه بیا، منم می گم چشم

نزدیک بود دیوانه شوم، صدایم بالا رفت:

-می شه به منم بگین اینجا چه خبره؟

سیمین نگاه به من انداخت:

-تو هم تو خطی؟ اهلسی؟

آب دهانم را قورت دادم:

-اهل چی؟ تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم

ابروهایش را بالا برد:

-ای بابا پاستوریزه ای؟

سیما با عجله به سمتش رفت و بازویش را گرفت:

-سیمین جون، بیا اینور باهات حرف دارم، بی انصاف نباش، قریونت برم آخه...

و سر چرخاند و رو به در خانه فریاد زد:

-پژمان وقتی برگشتم باید رفته باشی خونه ی خودت، فهمیدی؟

و با موهای آشفته از در خانه فاصله گرفت. با درماندگی سرم را چرخاندم و به پژمان زل زدم که حالا روی پله ی اول راه پله نشسته بود. نتوانستم این توهین سیما را تحمل کنم، با عصبانیت گفتم:

-حرف دهنتمو بفهم، نیومده بود پیشت بمونه

سیما سر جایش ایستاد و به سمتم چرخید:

-چی گفتی؟

صدای پژمان را شنیدم:

-سالومه باهات دعوا نکن

-نمی بینی بهت چی میگه؟

-عادت کردم، بی خیال

-چی؟ عادت کردی؟

انگار تازه فهمید چه بر زبان آورده که سر بلند کرد و به من زل زد:

-ول کن، الان میام بریم خونه

صدای سیما را شنیدم:

-آره برین خونه

ناخنهایم را درون گونه ام فرو بردم، چرا این خواهر و برادر اینقدر عجیب و غریب بودند. صدای سیمین را شنیدم:

-اینم بیارش تو خط، پول و پله داره؟

و رو به من فریاد زد:

-دختر جون، پول داری؟ دوست داری با ما...

سیما به میان حرفش پرید:

-بیا بریم یه چیزی می خوام بهت بگم...

و هر دو در سیاهی کوچه گم شدند.

ساعت ده دقیقه به هشت صبح بود، پشت میز آشپزخانه لم داده بودم و به ظرف کره و غسل روی میز نگاه می کردم.

متوجه ی پژمان شدم مه صدلی را عقب کشید و پشتش نشست:

-دیرت می شه ها

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-امروز نمی رم سر کار

-نمیری؟ چرا

به ابروهایم دست کشیدم:

-امروز می خوام باهات پیام تا مغازه ات

جا خورد:

-بیای مغازه؟ مغازه واسه چی؟

سر بلند کردم و به او خیره شدم:

-چرا هول کردی؟

خودش را جمع و جور کرد و موشکافانه به من خیره شد. دست به سینه شدم و چشم از او نگرفتم. سکوت را او شکست:

-من هول نکردم، تو مغازه ی من نون و حلوا که پخش نمی کنی،

و از پشت میز بلند شد:

-خوب پاشو بیا

صندلی ام را جلو کشیدم و سعی کردم خودم را با لقمه گرفتن سرگرم کنم:

-باشه حتما میام

یکباره به سمتم چرخید:

-تو اصلا یه دفه خواب نما شدی که میگی میای مغازه ی من؟

جوابش را ندادم و لقمه ی کره و عسل را به دهان بردم. دوباره روی صندلی نشست:

-تو مغازه چه خبره که می خوای بیای؟ چرا نمی ری سر کارت؟ ممکنه از کارت اخراج بشی

بعید هم نبود از کار اخراج شوم، اما به ریسکش می ارزید، من باید می فهمیدم این دو نفر چه غلطی می کنند. لقمه را جویدم و شمرده شمرده گفتم:

-می خوام پیام به شوهرم سر بزنم

-منو که هر روز می بینی

خیره نگاهش کردم و به صندلی تکیه زدم:

-تو چته پژمان؟

آرنجش را به میز تکیه زد:

-تو چته سالومه؟ از دیشب قاطی کردی

-چون دیشب جواب درست و حسابی به من ندادی، اون زنه...

و دهانم را کج کردم:

-سیمین جون، چی می گفت، می گفت اهلشی و اینا،

و چشمم را ریز کردم:

-اهل چی ام؟ بازم که یه وسیله بار زده بود و با خودش می برد، چرا نمی گی درد تو و خواهرت چیه؟

-کارای سیما به من ربطی نداره، من که دیگه با اون زندگی نمی کنم

سری تکان دادم:

-خیل خوب، میریم با هم محل کارت، اصلا شاید از کلینیک اومدم بیرون اومدم کنارت تو مغازه کار کردم

بهت زده به من خیره شد. با آرامش ساختگی لقمه ی دیگری فرو بردم. با صدای عصبی اش سر بلند کردم:

-لازم نکرده، تو همون کلینیک کار می کنی، فقط ببینم از کارت اخراج شدی سالومه من می دونم و تو

و دوباره از پشت میز بلند شد و به سمت سالن رفت. لجم گرفت، از آشپزخانه فریاد زدم:

-من اگه دلم نخواد می تونم کار نکنم، تو هم وظیفه ته به من خرجی بدی

جوابم را نداد، خم شد و از روی مبل گوشی اش را برداشت، همان مبل کذایی که دیشب هم روی آن خوابیده بود.

خودم را کج کردم و با چشمان تنگ شده ام او را زیر نظر گرفتم، گوشی را روی گوشش گذاشت و به سمت اطاق خواب

رفت. نفس حبس شده ام را آزاد کردم و به لقمه ی در دستم خیره ماندم. عصبی شدم و لقمه را روی میز پرت کردم و

از پشت میز بلند شدم و به سمت اطاق خواب دویدم، صدای پژمان را شنیدم:

-آره بیا، اعصابمو خورد کرده

در اطاق را باز کردم:

-با کی حرف می زنی؟ با خواهر همیشه در صحنه ات؟

تماس را قطع کرد:

-می خوام برم بیرون

و از کنارم گذشت و وارد سالن شد، به سمتش چرخیدم:

-منم میام

-تو برو سر کار، هنوز وقت داری، شاید یه ربع تاخیر داشته باشی

عصبی شدم، در ذهنم به دنبال جواب مناسب می گشتم، اما در سرم غوغا به پا شده بود، نمی توانستم حواسم را متمرکز کنم، انکار حرفهایم مثل پژواک در سرم تکرار می شد. یک لحظه چشمانم سیاهی رفت. دستم را به پیشانی ام گرفتم.

-در مورد سیما هم فکرتو مشغول نکن، دور همی های زنونه است، ببین چه قول و قراری با اون زنه گذاشته که.... با صدای آیفون، حرفش را نیمه تمام گذاشت. هنوز سرم سنگین بود و فکرم متمرکز نشده بود. به سمت آیفون رفت و دکمه را فشرد و با عجله از سالن بیرون پرید. بغضم گرفتم. مطمئن بودم سیماست. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. باید چه کار می کردم، باید چه غلطی می کردم. سرم را تکان دادم و به دنبال پژمان از سالن بیرون دویدم. می خواستم بروم به او بگویم چه مرگش است، چه دردی دارد، این رفتارهای عجیب و غریب برای چیست، شب خوابیدن روی کاناپه برای چیست. ناگهان بالای پله ها خشکم زد. نگاهم روی سیما ثابت ماند که در آغوش پژمان بود. آب دهانم را قورت دادم، کدام خواهی برادرش را اینطور در آغوش می کشید. سیما گردن پژمان را بوسید، چندشم شد. به یاد سامان افتادم، آن وقتها، همان وقتی که روابطمان تیره و تار نشده بود، همان وقتی که پدرم زنده بود، هیچ وقت اینطور خودم را در آغوش سامان رها نمی کردم. حس بدی در دلم نشست. سیما دستش را از پشت زیر تی شرت پژمان برد، نگاهم روی دستان آویزان شوهرم ثابت ماند. لبهایم لرزید، یکباره از ته دل فریاد زدم:

-سیما؟

خودش را از پژمان جدا کرد و رو به من فریاد زد:

-چته دختره ی وحشی؟ داد و هوار می کنی؟ چیه؟

از پله ها پایین دویدم:

-تو چرا اینجوری بغلش می کنی؟

پژمان را پس زد:

-چجوری بغلش کردم؟ نکنه از ترس تو برادرم رو هم نمی تونم بغل کنم؟

باز هم سرم به دوران افتاد. نگاهم بین صورت پژمان و سیما در گردش شد. همه ی آنهایی که اینطور همدیگر را در آغوش می کشیدند، اینطور خودشان را به طرف مقابلشان می چسبانند، نسبتشان خواهر و برادری بود؟ اصلا خواهر خودم، سروناز که با سامان رابطه ی خوبی داشت، همیشه به سر و کله ی هم می پریدند، او کی سامان را اینطور در آغوش کشیده بود؟ دستش را زیر تی شرت...

و سرم را تکان دادم و تا افکار عجیب و غریب پر بکشد. سر سام گرفته بودم. سعی کردم گیجگامم را ماساژ دهم تا کمی آرام شوم. با صدای چفت در سر بلند کردم، پژمان و سیما بین چهار چوب در، ایستاده بودند، صدایم لرزید:

-پژمان کجا میری؟

سیما مداخله کرد:

-میاد خونه ی من یه ذره اعصابش آروم بشه

و در مقابل چشمان حیرت زده ام، از خانه خارج شدند.

روی راه پله ها نشستم و سرم را به نرده تکیه زدم. حتی رغبت نداشتم که سر کارم بروم، اصلا به امید چه کسی سر کار می رفتم؟ شوهری که گوش به فرمان خواهرش بود؟ یا خواهر شوهری که انگار برادرش را با شوهر مرده اش اشتباه گرفته بود. دوباره یاد هم آغوشی چندش آورشان افتادم و حس بدبختی در دلم نشست. شوهرم آنقدر جرات نداشت تا خواهرش را سر جایش بنشانند و به او بگوید اینقدر در زندگی ام دخالت نکند. حالا هم او را به خانه اش برده بود تا کمرش را ماساژ دهد، و با این فکر بی اختیار از شدت نفرت بینی ام را چین دادم. با صدای فریادی، یکباره کمرم را صاف کردم و گوشهایم تیز شد:

-چرا چرت و پرت میگی؟

مثل فنر از جا پریدم، صدای پژمان بود. یعنی با سیما دعوا می کرد؟ دو تا یکی از پله ها پایین دویدم. صدای جیغ سیما را شنیدم:

-همینی که گفتم، نکنه فکر کردی من کشیدم کنار؟ تا وقتی به پول احتیاج دارم، همینی که هست

لهجه ی غلیظش کفری ام کرد. در خانه را باز کردم، چشمم افتاد به سیما که وسط کوچه به پژمان آویزان شده بود. لبم را تر کردم و رو به پژمان گفتم:

-چی شده؟ دعوا می کنین؟

پژمان جوابم را نداد، به جای او سیما رو به من براق شد:

-آره دعوا می کنیم،

چشمانم را تنگ کردم، سردم شد. اضطراب در وجودم نشست. سیما به یقه ی پیراهن پژمان چنگ زد:

-گفتم بهت دیگه کوتاه نیام

با شنیدن صدای خانوم رسولی سر چرخاندم:

-آئو، چی شده که؟ چرا هچین شده؟ دعوا به؟

با سر برهنه وسط کوچه رفتم:

-دعوا نکنین، زشته

پژمان رو به من گفت:

-برو خونه، چرا بدون روسری اومدی بیرون؟

سیما تکانش داد:

-چرا سرش غیرتی میشی؟ بدون روسری بیاد، اصلا هر کاری می خواد بکنه...

به دستش چسبیدم:

-چی کارش داری؟ چرا اینجوری می کنی؟

و هلش دادم:

-چرا باهاش بدرفتاری می کنی؟

رو به پژمان گفتم:

-چرا می ذاری خواهرت باهات این رفتارو داشته باشه؟

دوباره بغضم گرفت:

-ینی من از خواهرت بیشتر میرم رو مخت؟

سیما دستش را به کمر زد:

-واسه خودت فکر کردی زن گرفتی چه خبره؟ دارم برات پژمان، حق منو بده بعدش هر غلطی می خوای بکن

و چشمانش ا درشت کرد:

-اگه جم بخوری بیچاره ات می کنم

ناگهان پژمان به سرش چسبید و دو زانو وسط کوچه نشست:

-مردم از دست هر دو نفرتون

دلهم گرفت، کنارش زانو زدم:

-چی شده؟ من چی کار کردم؟ تو رو خدا پاشو

و به بازویش چنگ زدم:

-من که کاری نکردم، پاشو پژمان

کف دستش را به پیشانی اش چسباند:

-چه غلطی کردم سیما، با طناب پوسیده ات رفتم ته چاه، همون یه بار بسم نبود؟ چه شکری خوردم که...  
و یکباره سر بلند کرد و با دیدن چشمان آماده به گریستنم، حرفش را خورد. صدای خانوم رسولی را شنیدم:

-ای خدا منو بکشه، چرا اینجوری شد؟ آهان سیما خانوم برارتو اذیت کردی؟  
نگاه گنگ و ماتم روی صورت سیما ثابت ماند، از ذهنم گذشت که واقعا پژمان برادرش بود؟  
دهانم تلخ مزه شد، قلبم تند تند تپید، برادرش بود دیگر، حتما برادرش بود...  
پژمان روی اولین پله نشست و سرش را میان دستانش گرفت، دستپاچه شدم و مقابلش زانو زدم:

-خوبی پژمان؟  
و سعی کردم دستش را از مقابل صورتش کنار بزنم. خودش را عقب کشید:

-ولم کن  
دلتم گرفت:

-چی شده؟ از دست من ناراحتی؟  
شانه اش را عقب کشید:

-آره از دست تو ناراحتم، از دست سیما هم ناراحتم  
خودم را خم کردم و دستم روی شانه اش گذاشتم:

- آخه چرا به من چیزی نمی گوی؟ بابا نا سلامتی زن تو ام، تو رو خدا بگو چرا سیما اینقدر اذیتت می کنه؟ تو حریفش  
نمی شی؟ من خودم می توئم بشوئمش سر جاش  
کمی تکانش دادم:

-پژمان جون، من کمکت می کنم، بگو مشکلک با سیما چیه  
یکباره دستش را از روی صورتش برداشت و به من خیره شد:

-کمکم می کنی؟  
چهره ام از هم باز شد:

-آره حتما، کمکت می کنم، بگو چی کار کنم؟  
سرش را بالا گرفت و نگاهش دور دور تا دور صورتم چرخید، با بی قراری گفتم:



-بگو چی کار کنم برات؟

-پول احتیاج دارم، بهم پول بده

با این حرفش تکان خوردم، پول می خواست، باز هم پول می خواست، اصلا مرض پول گرفتن به جانش افتاده بود، پول می خواست و من از حسابم برداشت می کردم، دو دستی تقدیمش می کردم و انگار این پول خواستن هایش تمامی نداشت. کمر راست کردم، حس از تنم رفته بود، بدون اینکه جوابش را بدهم از کنارش گذشتم و از پله ها بالا رفتم، دندانهایم را روی هم فشردم تا اشکم سرازیر نشود...

.....

هوتن کمالی با صدای بلند غر می زد:

-اینجا که کلینیک نیست، اینجا طویله است، هر کی دلش می خواد هر ساعتی که دوست داره میاد و میره، فقط توی طویله آدم ساعت ده صبح میاد سر کار، واسش مهم نیست که از ساعت هشت اینجا مریض نشسته بی توجه به او و چرندیاتی که بر زبان می آورد، به اسم ام اسی که از سیما به دستم رسیده بود، خیره شدم. نوشته بود:

-سالومه جون منو ببخش

ریشه ی ناخونم را به دندان گرفتم، گفته بود ببخشمش، دیوانه شده بود. در عرض دو ساعت از این رو به آن رو شده بود. با صدای کمالی، تکان خوردم:

-اینقدر منشی ریخته تو کوچه و خیابون، با نصف این حقوق هم حاضرین کار کنن، مردم حتما شکمشون سیره دیگه، خوب اگه شکمشون سیره بشینن توی خونه بذارن اونوی که مستحقه بیاد سر کار

با شنیدن این حرف، ریشه ی ناخونم را کشیدم، چهره ام از درد در هم شد. با کلافگی گوشی را داخل کیفم پرت کردم، امروز به اندازه ی کافی روح و روانم به هم ریخته بود، همین مانده بود شغلم را هم از دست بدهم.

.....

ماشین را مقابل در خانه پارک کردم و پیاده شدم. نگاهم روی پنجره ی باز خانه ام ثابت ماند، چراغ خانه خاموش بود، مشخص بود پژمان از خانه بیرون رفته و هنوز هم برنگشته. به ساعت مچی ام نگاه کردم، نزدیک هفت غروب بود. با اخمهای در هم ریموت ماشین را زدم و به سمت در خانه به راه افتادم، نگاهم روی ماشین گرانیجی که مقابل خانه ی سیما پارک کرده بود، ثابت ماند. سشری به نشانه ی تاسف تکان دادم. حتما یکی از آن زن و مرد میانسال بودند. ناگهان در خانه ی سیما باز شد. با دیدن سیما اخم کردم. انگار پشت در منتظر بود تا از راه برسم، با لبخند چندش آوری به من زل زد:

-سلام، خوبی سالومه جون؟

با اخمهای درهم سر چرخاندم و دستم را داخل کیفم فرو بردم تا کلید را بیرون بکشم.

- پژمان خونه ی منه

نفسم را از بینی ام بیرون فرستادم. باز هم خانه ی خواهرش بود. باز هم رفته بود خانه ی آن افریته. پشت گردنم تیر کشید. با غضب چرخیدم:

- باز اومد پیش تو؟ پس سر صبح دعوی زرگری راه انداخته بودین؟ این همه ازت نالید، بازم اومد خونه ات؟

از در خانه فاصله گرفت و به سمتم آمد:

- بیا بالا، یه دقیقه بیا بالا، همه چیز حل میشه

لبم را تر کردم، دستم را به کمر زدم:

- تو مشکل روانی داری؟

برق خشم را در نگاهش دیدم، انگار بدش نمی آمد، به سمتم حمله کند، اما لبخند نصفه و نیمه ای زد:

- نه فدات شم، من روانی نیستم، همه عصبی می شن، خوب یکی شم من، حالا تو یه دقیقه بیا

عصبی شدم:

- برو گمشو، به پژمان هم بگو تا هر وقت بخواد می تونه ور دل آبجیش بمونه

با شنیدن صدای فرد غریبه ای، گوشه‌هایم تیز شد:

- سیما خانوم، چی شد؟ پول ما رو میدی یا این شاخ شمشادو ببریم؟

آب دهانم را قورت دادم، ته دلم خالی شد. می بردند، چه کسی را می بردند؟ شاخ شمشاد که بود...

دوباره به سمت سیما چرخیدم که با نگرانی به من زل زده بود، خودم را خم کردم، به داخل چهار چوب خیره شدم،

انگشتم را به گونه ام کشیدم. دستانم لرزید، با دیدن پژمان که کنار مرد میانسالی ایستاده بود، نفسم بند آمد.

با نگرانی جلو دویدم:

- چی شده؟ پژمان می خواد کجا ببرت؟

و رو به مرد گفتم:

- آقا مگه دزد گرفتی؟ کجا می بریش؟

رو به من فریاد زد:

-آره دزد گرفتم، مال مردمو خوردن اگه دزدی نیست پس چیه؟

سیما با التماس گفت:

-تیمسار یه ذره آروم تر، من اینجا آبرو دارم

با نفرت به سیما زل زد. اصلا چیزی به نام آبرو برایش مهم بود که حالا دم از آن می زد؟

بین ورودی خانه ایستادم:

-ولش کن

و رو به پژمان گفتم:

-تو خونه ی این سل\* یطه چه خبره که مدام جیم میشی میای اینجا؟

و دستم را به سمت بازویش دراز کردم، تیمسار خودش را بین من و پژمان قرار داد:

-نه بابا، تو ولی این بچه قرتی هستی؟ اومدی ببریش؟ نه حاج خانوم، اینجورام نیست، قرض داره، بدهی داره، گند بالا آورده.

لبه‌ایم لرزید. سرم تیر کشید. کدام قرض، از کدام قرض می گفت؟ من اجل برگشته که همین دیروز از حسابم پول برداشتم و به او دادم. صدایم می لرزید:

-آقا بدهی واسه چی؟ چند روز فرصت بده حتما بهت بر می گردونه

-چرا باید فرصت بدم؟ این یارو ضامنه این زنیکه است

و با چانه به سیما اشاره کرد که دستانش را در هم گره کرده بود و ادامه داد:

-صد بار به این زنه گفتم وقتی پول نداری بازی نکن،

دستی به ابروهایم کشیدم:

-چی کار می کنه؟ چک می کشه؟

و با اضطراب به سمت سیما چرخیدم:

-چک می کشی سیما؟ تو که حسابت خالیه چرا غلط زیادی می کنی؟

صدای خنده ی تیمسار را شنیدم:

-آره چک می کشه، با جیب خالی چک می کشه

و از بازوی پژمان کشید. وحشت کردم:

-خوب اون چک کشیده به پژمان چه مربوط، شوهر منو کجا می بری؟

با شنیدن این حرف، سر جایش ایستاد و ابروانش بالا رفت:

-نه بابا، شوهرته؟ عجب کمدی شد

و به سمت سیما چرخید:

-حتما خیلی پول دارین که زنش میدی، فقط واسه قرض من، سیاه بازی راه میندازی؟

سیما با نگرانی گفت:

-نبرش بهت پولو میدم

تیمسار سرش را خم کرد:

-پولو بده، منتظرم

سیما با التماس به من خیره شد:

-سالومه

عصبی شدم و به سمتش پریدم:

-سالومه و درد بی درمون

و به روسری اش چسبیدم و تکانش دادم:

-واسه چی چک کشیدی؟ چرا پژمانو ضامن کردی؟

و صدایم کم کم بالا رفت:

-پژمان احمق، تو واسه چی ضامنش شدی؟ چند بار باید به خاطر این زنه زندگیمون زیر و رو بشه؟

صدای خنده ی تیمسار در گوشم پیچید:

-واسه خاطر این زنه؟ زندگیتون واسه این زنه بهم ریخته؟ وای خدا مردم از خنده

کلافه شدم و رو به او گفتم:

-میشه دهننتو ببندی؟

چانه ام لرزید:

- دستشو ول کن، اصلا اگه چک کشیده تو چرا اومدی که پژمانو ببری، مگه تو ماموری؟

باز هم به خنده افتاد و سری تکان داد. نگاهم روی صورت رنگ پریده ی پژمان ثابت ماند. چرا تکان نمی خورد، چرا هیچ چیز نمی گفت. به بند کیفم چنگ زدم:

- تو چرا چیزی نمی گی؟ این مرده چسبیده به دستت، مگه تو بچه ی چهارده ساله ای؟  
به آرامی گفت:

- چی بگم؟ حرف بزnm یه جور بدبختم، حرف نزم جور دیگه  
با شنیدن این حرفش قلبم فشرده شد. رو به تیمسار گفتم:

- مبلغ چک چقدره؟ واسه چقدر داری می بریش؟

و دوباره صدایم بالا رفت:

- یکی بگه اینجا چی به چیه؟

تیمسار به سمت در به راه افتاد، راهش را سد کردم:

- نمی دارم ببریش،

عصبی شد:

- نمی داری ببرمش؟ پس قرضشو بده

تکان خوردم. قرضش را بدهم؟ قرض سیما و پژمان را؟ مگر دیروز به پژمان پول ندادم؟ اینها دیگر چقدر بدهی  
داشتند؟ چقدر قرض داشتند؟ بند کیفم از روی شانۀ ام شل شد، کیفم را به آغوش کشیدم و گفتم:

- چقدر قرض دارین؟ آخه شما دو تا دارین چه غلطی می کنین؟

و رو به سیما کردم:

- تو این هاگیر واگیر چک کشیدنت چی بود؟

- برو کنار خانوم من باید برم

سر چرخاندم و به چشمان به خون نشسته ی تیمسار زل زدم. می خواست برود؟ می خواست شوهرم را ببرد، لبم  
لرزید:

- پژمان یه تکونی به خودت بده، واسه چی ضامن چک این زنه شدی؟

صدای تیمسار میخکوبم کرد:

-ضامن چک شده؟ خانوم مته اینکه تو خیلی از مرحله پرتی، واقعا خنگی یا خودتو زدی به خنگی؟

و از سر تا به پا براندازم کرد:

-به لهجه ات نمی خوره مال اینورا باشی، به قیافه ات هم نمی خوره هالو باشی

نگاه دریده اش عصبی ام کرد. لبهایم را روی هم فشردم. قبل از اینکه چیزی بگویم، ادامه داد:

-این سیما خانوم قمار کرده، باخته، حالا می گه پول منو نداره بده، منم باید این شازده رو ببرم تا فردا پول بیاد دستم،

سیما نالید:

-تو رو خدا

همانطور که مسخ شده بودم، شنیدم:

-حرف اضافه نزن زنیکه ی دو دره باز، دو زار پول می بری فکر می کنی چه خبره، همونو که می بازی هیچ، ده برابرشم می بازی، بازی هم که بلد نیستی الحمدالله، خوره ی قمار داری، اول با چشمای کور شده ات به ته کیفیت نگاه کن بعد بیا بازی کن، آخه یه بار رو دلم موند که بازنده از این خونه بیام بیرون، هر دفه یه چیز باختی، یه روز گرامافون می بازی، یه روز عتیقه می بازی،

و همانطور که از چهارچوب در خارج می شد، غر زد:

-اصلا این شازده رو می برم در مغازه اش، اونجا شاید چیز به درد بخور پیدا کردم، وگرنه همه تون بدبخت شدین

خون در رگهایم یخ بسته بود، قمار می کرد؟ سیما قمار باز بود؟ قمار می کرد؟

تیمسار که رفت، انگار همه ی توان من هم به یغما رفت. به در بسته تکیه زدم. نگاهم روی صورت رنگ پریده ی پژمان ثابت ماند. دویست هزار تومان، فقط دویست هزار تومان باخته بود و پولی نداشت تا باختش را جبران کند. آن وقت من فلک زده مجبور شدم دویست هزار تومان از کیفم بیرون بکشم و دو دستی تقدیم آن مردک بی وجدان کنم تا شوهرم را با خودش نبرد. بغض کردم، می خواستم با آن دویست هزار تومان برای یخچال خانه خرید کنم. همه را داده بودم به آن تیمسار لعنتی، پولهایم را داده بودم به آن مردک مفت خور تا شوهرم را نبرد. آن هم به خاطر چه کسی، سیمای عوضی که حالا با لبخند مضحکی به من زل زده بود:

-دستت درد نکنه سالومه جون، بخدا داشتم از ترس می مردم

گوشه ی لبم لرزید. همین؟ از ترس مرده بود؟ برای آن دویست هزار تومان جان کنده بودم، پس اندازم بود، همان پس اندازی که دو بار از بانک بیرون کشیدم و به برادرش دادم.

چشمانم سوخت، همه ی وجودم منقبض شد. زنیکه قمار باز بود و اصلا به روی خودش هم نمی آورد. تکیه ام را از در جدا کردم و به آرامی به سمتش رفتم. خودش را جمع و جور کرد:

-چیز بریم بالا من شام درست می کنم، بیا بالا عزیزم

دلَم گرفت، برای چند لحظه دلَم برای آغوش پدرم تنگ شد. اگر پدرم زنده بود که من آواره نمی شدم، اصلا نمی آمدم به این خراب شده و گیر این عفریته ی قمار باز نمی افتادم. حالا به جبران پوشاندن گندی که بالا آورده بود، می خواست لطف کند و شام مهمانم کند؟

عصبی شدم و کنترلم را از دست دادم و به سمتش پریدم و با کیفم به صورتش کوبیدم. تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. جیغ کشید:

-دختره ی خر چرا منو می زنی؟

به نفس نفس افتادم و به پژمان زل زدم که حیرت زده نگاهم می کرد. بغض کردم:

-خواهرت قمار می کنه من باید پولشو بدم؟

صدای ضجه ی سیما بلند شد:

-به زمین گرم بخوری سالومه، دختره ی غربتی

با شنیدن این حرف، به گریه افتادم. غریب پیدا کرده بودند دیگر، باید هم به من می گفت غربتی. با کف دست به سرم چسبیدم و متوجه ی پژمان شدم که دستش را به کمر زد:

-می خواستی پولو ندی، دیگه وقتی که دادی این ادا اطوارها ینی چی؟

دهانم نیمه باز ماند، قبل از اینکه چیزی بگویم، سیما مداخله کرد:

-همینو بگو، که خوردی پولو دادی، حالا که دادی چرا رم می کنی؟

صدایی شبیه به ناله از حلقم بیرون شد:

-من...من این پولو واسه خاطر تو دادم که نبرتت، فکر کردی دلَم واسه سیما سوخت؟ برای تو دادم پژمان

و با بیچارگی سر خم کردم تا اشکهایم را نبیند. دستم را عقب بردم و در خانه را باز کردم، دیگر تحمل دیدنشان را نداشتم. از امروز زندگی من چطور می شد؟

با حق حق گفتم:

-من واسه شوهرم این کارو کردم، خواهر اخمقت قمار می کنه تو رو میندازه جلو، من نمی خواستم ببرمت، قیافه ی خودتو دیدی وقتی اون یارو چسبیده بود به دستت؟ با این هیکل جلوش شده بودی مته موش، حالا اینجوری جواب منو میدی؟

و عقب عقب از در خانه بیرون آمدم و وارد کوچه شدم. سیما یک نفس نفرین می کرد. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. دستم را روی دهانم گذاشتم تا یکباره فریاد زنم. چشمانم را باز و بسته کردم. اشک مجال نمی داد. پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم. ناگهان در خانه باز شد و پژمان بین چهارچوب در ایستاد و رو به من گفت:

-واقعا واسه من این کارو کردی؟

چند لحظه به چشمانش زل زدم. در این آشفته بازار شوخی اش گرفته بود. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. صدای سیما را شنیدم:

-ولش کن، محلش نکن

پژمان عصبی شد:

-دهنتو ببند

و به سمتم چرخید:

-پرسیدم واسه من این کارو کردی سالومه؟

برای چند لحظه از او بدم آمد، اصلا انگار حال و روزش مساعد نبود. به دنبال کلید خانه، کیفم را جستجو کردم. صدای جیغ سیما به گوش می رسید:

-چرا رفتی دنبالش، بذار بره گورشو گم کنه، برات مهم نباشه، محبتهاش الکیه، خرش نشو

پژمان فریاد زد:

--میگم دهنتو ببند

و دوباره مرا مخاطب قرار داد:

-هر کی جای تو بود این کارو نمی کرد، واقعا واسه من بود یا ترسیدی آبرو ریزی بشه؟

دیگر منتظر ادامه ی حرفهایش نماندم. چرخیدم و به سمت خانه ام دویدم. پست فطرتها، دستشان در یک کاسه بود، پژمان از من پول می گرفت و خواهرش قمار می کرد...

صبح با چشمان پف کرده که نشان از گریه ی شب قبل می داد، سر کار حاضر شدم. پژمان شب قبل به خانه نیامد، همان جا خانه ی خواهر عفریته اش ماند. تمرکزم را از دست داده بودم، اصلا شنیدن این موضوع که سیما قمار می



کرد کمی مرا ترسانده بود، وگرنه می رفتم از موهای پژمان می کشیدم و او را به خانه می آوردم. نفسم را بیرون فوت کردم، خوب می آوردمش خانه، آخرش که چه؟ خواهرش همچنان قمار می کرد، اصلا بعید نبود باز هم پول بدهی اش را من و پژمان پرداخت کنیم. باید فکر اساسی می کردم، اصلا شاید بهتر بود از این محل می رفتیم. اینجا در این کوچه که هر دو خانه رو به روی هم بود، جای امنی برای زندگی من نبود. دیگر چقدر باید با او جر و بحث می کردم؟ چند بار روی او دست بلند می کردم؟ آدم نمی شد.

کیفم را روی میز رها کردم و نگاهم روی جای خالی حلقه در دستم ثابت ماند. حلقه ام را دیشب از دستم بیرون آورده بودم، نمی دانم کجا گذاشته بودم، روی مبل بود روی این نمی دانم...

-آخی دلتون برای همسر عزیزتون تنگ شده؟

با شنیدن صدای کمالی سر بلند کردم. نگاه تمسخر آمیزش دور تا دور صورت پف کرده ام چرخید. اخم کردم:

-به شما مربوط میشه؟

لبخند زد:

-نه والله، من برای مریضای بدبخت گفتم که الان میان شما رو با این سر و شکل می بینن خوب که نمیشن هیچ، یه درد و مرض دیگه هم بهشون اضافه میشه

و با خنده ی چندش آوری به سمت اطاقش رفت. از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بودم، باید به پژمان می گفتم دمش را بچیند، مردک رذل بی خاصیت. و دوباره با یادآوری درد و بدبختی خودم، ابرو در هم کشیدم. پژمان حریف خواهرش نمی شد، چه برسد به این مردک دیلاق هرزه گو. سری تکان دادم و دفتر اسامی را به سمت خودم کشیدم...

به بدنم کش و قوسی دادم و به ساعت نگاه کردم، نزدیک یازده صبح بود. با خستگی به مریضهای نشسته روی صندلی خیره شدم. کاش می توانستم زودتر از روزهای دیگر به خانه بروم، سر درد امانم را بریده بود. نفسم را پر صدا بیرون فرستادم، صدای هوتن کمالی را شنیدم:

-خانوم منشی، خانوم تشریف بیارین

برای چند لحظه چشمانم را باز و بسته کردم، هر وقت اینطور صدایم می کرد یعنی باز می خواست چیزی را بهانه کند و حرف اضافه بزند. از روی صندلی بلند شدم و سلانه سلانه به سمت راهرو رفتم، بین چهارچوب در ایستاده بود و براندازم می کرد.

-چیزی شده؟

دستش را به کمر زد:

-دیگه چی باید بشه؟ برنامه هام پس و پیش شده، همه از روی سهل انگاری شماسه، قرار بود دو سه تا قرار کاری امروزو یادآوری کنین، خانوم اگه کارتونو بلد نیستین ما اصراری برای اینجا موندن شما نداریم

انگشتانم را به چشمانم کشیدم. پلک چشمانم به گز گز افتاد. بهانه بود، همه ی این چرندیاتش بهانه بود. اصلا من مسئول کارهایش نبودم، به من هم چیزی نگفته بود، چانه ام لرزید و دوباره میل به گریستن در وجودم بیدار شد، دندانهایم را روی هم فشردم تا اشک نریزم، کمالی چرخید و وارد اطاقش شد، همزمان صدای زنگ گوشی ام بلند شد، با بی حالی از راهرو خارج شدم و گوشی را از روی میزم برداشتم، تماس از پژمان بود. انگار میان آن همه احساسات بد و نفرت انگیز، بارقه ای از امید در دلم نشست با بغض جواب دادم:

-الو؟

صدایش درون گوشی پیچید:

-بیرون کلینیکم، بیا کارت دارم

-پژم...

تماس قطع شد و حرفم نیمه تمام ماند. اینبار خشم در دلم نشست، انتظار داشتم به جبران افتضاح دیروز، کمی با مهربانی صحبت کند، عذر خواهی اش را نمی خواستم، اما اینطور طلبکارانه حرف زدنش، مرا جری می کرد، گوشی را داخل جیبم گذاشتم و با عصبانیت از سالن خارج شدم.

.....

پژمان به درخت مقابل کلینیک تکیه زده بود، نگاهم روی درخت ثابت ماند، یکی دو ماه پیش مقابل همین درخت ایستاده بود و برایم ساندویچ خریده بود. آهی کشیدم چشم از درخت گرفتم و به سمتش رفتم که دست به سینه به من زل زده بود. مقابلش ایستادم:

-سلام

سری تکان داد:

-سلام، پول داری بهم بدی؟

از این سوال بی مقدمه اش جا خوردم:

-چی؟

-پول می خوام

پول می خواست، به همین راحتی. دیروز دویست هزار تومان پول بی زبان را داده بودم تا گه کاری خواهرش را پاک کنم، هنوز بیست و چهار ساعت نگشذته بود باز هم پول می خواست؟  
به تندی گفتم:

-من بانک نیستم، بانک دو قدم اونور تره،

و با سر به پیاده رو اشاره زدم. ابرو در هم کشید:

-من دارم شوخی نمی کنم، پول احتیاج دارم، دویست سیصد تومن بهم بده

همه ی تلاشم را کردم تا صدایم بالا نرود:

-من پول ندارم بهت بدم، اگه داشتیم هم نمی دادم، تو این یکی دو ماه بیشتر از یه میلیون ازم گرفتی، نکنه من به جای شوهر کردن زن گرفتم و باید خرجشو بدم؟

صدایش بالا رفت:

-ینی چی؟ پس من چی کار کنم؟

صدای من هم بالا رفت:

-چی کار کنی؟ برو از خواهر عوضیت بگیر، چه می دونم چی کار کنی؟ این همه راه اومدی محل کارم میگی پول می خوای؟ خجالت نمی کشی؟

و یاد کمالی افتادم:

-به جای اینکه بیای ببینی تو محل کارم کسی مزاحمم میشه یا نه میگی پول می خوای؟

و خواستم بچرخم که پرید و به آستینم چسبید:

-سالومه من پول احتیاج دارم، برای منم مهم نیست تو اون قبرستون کی اذیت می کنه یا نمی کنه، خودت باید از پس خودت بر بیای، با زبون خوش پولو بده وگرنه...

به مرز جنون رسیدم و دستم را کشیدم:

-بی غیرت، برو گمشو، منو تهدید می کنی؟ برو ببینم چه غلطی می خوای بکنی،

و از او فاصله گرفتم، صدایش را شنیدم:

-شب میای خونه سالومه خانوم، حالا می بینی

نفرت در دلم نشست، پست فطرت عوضی، حالم از این زندگی کوفتی بهم می خورد.

خسته از یک روز کاری اعصاب خورد کن، کلید را در قفل فرو بردم و در خانه را باز کردم، حتی سر نچرخاندم تا به خانه ی شوم سیما نگاه کنم. زنیکه ی قمار باز، به چه چیز خودش می نازید؟ اصلا شوهرش می دانست قمار می کند؟ شاید بعد از مرگ شوهرش قمار باز شده بود، شاید هم قمار بازی او، شوهرش را دق مرگ کرده بود. یادم آمد قبلا به من گفته بود شوهرش تصادف کرد و مرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم، بعید هم نبود شوهرش از دست زنش مرده باشد. در را پشت سرم بستم و نگاهم روی کفشهای پژمان ثابت ماند که زیر راه پله ها خودنمایی می کرد. نفسم را بیرون فرستادم. کیفم را روی شانه جا به جا کردم و از پله ها بالا رفتم....

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و خیره خیره نگاهم می کرد. با اخمهای در هم مقنعه ام را از سرم کشیدم و روی پشتی مبل پرت کردم و به سمت اطاقم رفتم. باز هم خانه به هم ریخته بود، اما اهمیتی نداشت. زندگی ام دچار دگرگونی شده بود، خانه ی به هم ریخته که دیگر به چشم نمی آمد. صدای عقب کشیده شدن پایه های صندلی را روی پارکت خانه شنیدم. نمی دانم چرا ته دلم فرو ریخت و آن حس طلبکاری از بین رفت. دلم گواهی بد می داد. با عجله دکمه های مانتو ام را باز کردم، هنوز به دکمه ی آخر نرسیده بودم که در اطاق یک ضرب باز شد، وحشت زده سر چرخاندم و به پژمان زل زدم که بین چهار چوب در ایستاده بود و براندازم می کرد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-چه خبره؟ ترسیدم

صدایش را شنیدم:

-علیک سلام

نفس حبس شده ام را آزاد کردم:

-سلام

و دستم به دنبال دکمه ی اخر مانتو ام پایین رفت. از گوشه ی چشم حواسم به او بود که وارد اطاق شد و در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد. ضربان قلبم بالا رفت. دلم گواهی بدی می داد. سریع دکمه ی مانتو ام را باز کردم و مانتو را از تنم بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم، دست راستم را بلند کردم و سرم را کج کردم و نفس عمیق کشیدم، هوای شرعی شمال، باعث شده بود تنم بوی عرق بگیرد. دستم به سمت مام مقابل میز توالتم رفت، صدای پژمان را شنیدم:

-حواست به بوی عرقت بیشتر از شوهرته

اخمهایم در هم شد، دستانم لرزید، مام را از روی میز برداشتم، برای چند لحظه یادم رفت که می خواستم با آن چه کار کنم، دستم بلا تکلیف در هوا معلق ماند، از ذهنم گذشت که صبح تهدیدم کرده بود، گفته بود شب که به خانه بیایم حسابم را می رسد. آب دهانم را قورت دادم، هیچ غلطی نمی توانست بکند، می خواست چه کار کند؟ اینجا خانه ی من بود، پرتش می کردم بیرون تا برود پیش خواهر عفریته اش.

-صبح چی گفته بودم؟

با شنیدن صدایش، از افکارم کنده شدم، مام از دستم رها شد و وسط اطاق روی پارکتهای سفید خانه افتاد، متوجه ی پژمان شدم که تکیه اش را از در اطاق جدا کرد و به سمتم آمد. ترسیدم و بلافاصله به سمتش چرخیدم و گفتم:

--صبح چی گفته بودی؟

با شنیدن لرزش صدایم، از خودم بیزار شدم، سعی کردم خودم را نبازم. به چشمان درشت و قهوه ای اش زل زدم و از ذهنم گذشت چه چشمان درشتی دارد. پشت سر هم پلک زدم تا تمرکز کنم، باید کاری می کردم، باید حرفی می زدم، نباید ترس نشان می دادم. باز هم آب دهانم را قورت دادم و اینبار گلویم را صاف کردم:

-آهان، صبحو میگی؟ همون که اومدی و مثل بی غیرتها واسه من شاخ و شونه کشیدی؟

یک قدم دیگر به سمتم برداشت، بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. آستینهای تی شرتش را به سمت بالا کشید و همانطور که به ساعدش خیره شده بود، گفت:

-من به پول احتیاج دارم سالومه، مته یه زن خوب، شریک روزای سختی شوهرت باشو پولو بهم بده

لبهایم لرزید، دوباره یک قدم به عقب رفتم:

-من پول ندارم بدم، برو به خواهرت بگو قمار کنه شاید این دفه رو دور شانسی بود و برنده شد

چشم از ساعدش گرفت و به من زل زد، به چشمانش خیره شدم و ته دلم فرو ریخت. از ته نگاهش انگار خواندم که امشب می خواست اتفاق بدی بیوفتد. چشم از من گرفت و به کیف مشکی ام زل زد که روی تخت بود، رد نگاهش را گرفتم و متوجه ی منظورش شدم، با چند قدم بلند خودم را به تخت رساندم، دستم به سمت کیفم رفت، صدای قدمهایم را پشت سرم شنیدم، کیفم را به خودم چسباندم و خواستم بچرخم که از پشت سر هلم داد، روی تخت ولو شدم و جیغ خفه ای کشیدم، خواستم بلند شوم که دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به تخت چسباند و سرش را کنار گوشم آورد:

-کیفو بده جوجو

پشت گردنم مور مور شد، نالیدم:

-پژمان بذار بلند شم

گردنم را بوسید:

-جوجو کیفو بده

بغضم گرفت، دوباره تلاش کردم بلند شوم، اما نتوانستم، بدنم را شل کردم، چشمانم را روی هم فشردم تا اشکم جاری نشود، با صدای خفه ای گفتم:

-این پولو که نمی زنی به زخم زندگیت، میدی به خواهرت قمار کنه، آخه این انصافه؟

و یکباره بغضم شکست و به حق افتادم:

-هنوز دو سه ماه نیست ازدواج کردیم، این کارو نکن

دستش را زیر شکمم برد تا کیف را از زیر شکمم بیرون بکشد، خودم را محکم به تخت فشار دادم. یکی از پاهایش را آن سوی کمرم روی تخت گذاشت و هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد، گریه ام اوج گرفت:

-نکن، این کارو نکن، من واسه این پولو جون میدم

مرا از تخت جدا کرد:

-حوصله ندارم سالومه، پولو بده نذار رومون به هم باز بشه

دست و پا زدم:

-تو رو خدا، پژمان نمی دارم این پولو ببری، احتیاج دارم، پول زوره، من راضی نیستم

از تخت فاصله گرفت، یک لحظه در آینه ی میز توالت چشمم به خودمان افتاد، وضعیت اسفناکی بود، بین زمین و هوا دست و پا می زدم، دلم به حال خودم سوخت، به حال زن بدبختی که ضجه می زد تا شوهرش پولش را، پول زحمت کشیده اش را از او نگیرد. به تصویر خودم در آینه خیره شدم و دستم را بلند کردم و پشت گردن پژمان بردم:

-پژمان

پشت گردنش را نوازش کردم:

-پژمان

از آینه به چشمان سرخم خیره شد. سر انگشتانم را به گونه اش کشیدم:

-اینجوری نکن

حالت نگاهش تغییر کرد، کف دستم را روی گونه ی ملتتهبش گذاشتم:

-پژمان جان

نگاه خیره مان طولانی شد، یکباره مرا روی زمین پرت کرد، به سرعت چرخیدم و به او زل زدم، چشمان قهوه ای اش غمگین بود، با پشت دست اشکهایم را پاک کردم، در دلم بارقه ی امید روشن شد، پژمان دستی به سر و صورتش

کشید، کمی مکث کرد یکباره به سمت تخت هجوم برد و کیف مشکی ام را برداشت و با عجله از اطاق بیرون دوید، چند لحظه گیج و گنگ به جای خالی کیفم زل زدم، یکباره واقعیت مثل پتک بر سرم کوبیده شد، کیفم را برده بود. صدای بسته شدن در سالن به گوشم رسید، همه ی وجودم یخ بست.

ده دقیقه گذشته بود. بی حرکت کف اطاق دراز کشیده بودم، خیره شده بودم به سقف چوبی خانه و پلک هم نمی زدم. کیفم را برده بود، با وحشی گری کیفم را با خودش برده بود. حالا تکلیفم با او چه بود؟ باز هم این کار را تکرار می کرد، اصلا بعد از این زندگی ام با او چطور پیش می رفت؟ یعنی باز هم می خواست به زور از من پول بگیرد. یعنی قمار بازی خواهر بی وجدانش این قدر برایش اهمیت داشت؟ به خودم تکانی دادم تا از روی زمین بلند شوم، یکباره چانه ام لرزید و بغض کردم. راستی راستی کیفم را به زور از دستم گرفت و برد، مثل کسی که با برده اش رفتار می کند با من رفتار کرده بود. حس بدبختی که در دلم نشست، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم، از ته دل زار زدم. با این همه ادعا نتوانستم حریفش شوم، اگر سالومه ی دو سه سال پیش بودم، حریفش می شدم، اصلا با لگد می زدم بین دو پایش تا از درد بمیرد و دیگر برای زنش شاخ و شانه نکشد. کف دستم را روی چشمم گذاشتم. بینی ام را بالا کشیدم و خواستم به پهلو بچرخم که صدای در سالن را شنیدم که با شدت باز شد، صدایی شبیه دویدن روی پارکت به گوشم رسید، به خودم نجنبیده بودم که در اطاق خواب باز شد و پژمان بالا سرم ایستاد. با نگرانی دستم را از روی صورتم پایین کشیدم و به او زل زدم. دستش را به کمرش زد:

-تو کیفیت فقط ده تومن بود

فکم را روی هم فشردم تا جلوی لرزش چانه ام را بگیرم. با چشمان از حدقه در آمده به او نگاه می کردم که حالا کمرش را خم کرده بود. چهره اش از نزدیک برایم زیبا نبود، ترسناک بود، به شدت وحشت زده شدم.

-گفتم فقط ده تومن تو کیفیت بود

دهان باز کردم:

-همونقدر...داشتم

سرش را کج کرد و با آرامش عجیب و غریبی گفت:

-باور کردم

و یکی از پاهایش را خم کرد:

-بقیه شو بده

باز هم آب دهانم را قورت دادم، پایین نرفتم، تک سرفه ای کردم و وحشت زده گفتم:

-همون بود، دیگه ندارم

یکباره چرخید و کنار نیم تنه ام دو زانو نشست. ترسیدم و چرخ زدم تا از روی زمین بلند شوم، از پشت سر، کمرم را گرفت:

-من پول می خوام، حد اقل پنجاه تومن می خوام، پول بده به من

ناخنهای بلندم را داخل گوش دستش فرو بردم و با گریه گفتم:

-ندارم، روانی وحشی، فقط همون پول من بود، دیگه ندارم

تکانم داد:

-تو عابر بانکت داری، کارتتو با رمزش بهم بده

دستانم را بالا بردم و محکم روی دستش کوبیدم:

-گمشو بمیر، عوضی

مرا به چپ و راست تکان داد:

-من همین الان پول می خوام، باید برم یه چیزی بخرم

خودم را خم کردم تا دستش را گاز بگیرم، فهمید و به پهلوهایم چسبید و مرا روی زمین نشانده، لگنم تیر کشید، هق هق کردم:

-الهی خیرت برام بیاد پڑمان، بیچارم کردی، بی شرف

سرش را کنار گردنم آورد:

-رمز کارتو بده، اصلا یه تیکه طلا بده، یه درد و کوفتی به من بده

و نعره زد:

-من همین الان پنجاه تومن میخوام، اگه پول ندی بیچاره میشی

جوابش را ندادم، چقدر بدبخت بودم، کسی نبود از من حمایت کند. نه پدری، نه مادری، نه برادری، تنهای تنها در دست این مردک دیوانه گیر افتاده بودم. دستش را از روی کمرم جدا کرد و به شانه هایم چسبید و مرا به جلو خم کرد:

-پول بده لعنتی، حالم خوب نیست، پولو بده

میان هق هق گفتم:

-ازت بدم میاد، ازت بدم میاد پڑمان، خدا تو رو بکشه که بدبختم کردی





-بابامو می خوام، اگه اینجا بود اذیتم نمی کردی

لبه‌هایش را روی هم فشرد. چند ثانیه خیره به هم زل زدیم، رهایم کرد و عقب رفت و روی زمین ولو شد. دوباره زار زدم، پست فطرت تحقیرم کرده بود. از این همه ضعیف بودم متنفر شدم. ای کاش آنقدر قدرت داشتم تا می توانستم حقش را کف دستش بگذارم. به لبه ی تخت تکیه زد و سرد و یخی به من خیره شد، با صدای بلند نفرینش کردم:

-امیدوارم به زمین گرم بخوری پژمان، الهی زیر ماشین بری، خبر مرگتو برام بیارن

چشم از من گرفت و به پشت سرم خیره شد، با انگشتم اشکهایم را پاک کردم، یکباره از روی زمین بلند شد، از ترس دوباره به شلوارم چسبیدم:

-گه می خوری به من دست بزنی، بی غیرتی اگه بخوای بهم دست بزنی

بی توجه به من به سمت میز توالت رفت و چیزی از روی آن برداشت و همانطور که شلوارش را بالا می کشید، از بالای سرم گذشت. سر چرخاندم و با دیدن ام پی تری ام در دستانش، نالیدم:

-اونو نبر، اونو کجا می بری، عوضی اونو نبر با خودت

از اطاق خارج شد و در را بست، به زحمت از روی زمین بلند شدم. سرم گیج می رفت، تلو تلو خوران به سمت در رفتم و وارد سالن شدم. چشمانم سیاهی رفت، دستم را به سرم چسباندم و وسط سالن ایستادم. چند لحظه ی بعد صدای در خروجی را شنیدم، پژمان رفته بود.

باران نم می بارید، کنار پنجره نشسته بودم و به کوچه نگاه می کردم. ذهنم پر بود، افکار عجیب و غریب می آمدند و می رفتند و ته دلم را خالی می کردند، رفتار یک ساعت پیش پژمان، یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. فکرم به سمت ام پی تری ام کشیده شد، یعنی آن را برده بود تا بفروشد، مگر چقدر قیمت داشت؟ چندان مدل بالا هم نبود. این پسر لنگ چه بود که برای چهل هزار تومان، زمین و زمان را به هم دوخته بود. اصلا خودش چهل هزار تومان ته جیبش نبود؟ پس در آن مغازه ی لعنتی چه غلطی می کرد؟

باز شدن در خانه ی سیما، خودم را عقب کشیدم و فالگوش ایستادم. صدای خنده ی سیما را شنیدم:

-سیمین جون امشب رو دور نبودی، شانس نداشتی

-خب حالا، چه دوری هم برداشته، هزار بار شعبون یه بارم رمزون، خدا کنه این بردت جای اون همه باختو بگیره،

و با طعنه گفت:

-این دفه با پول کی بازی کردی؟ پول پژمان؟

گوشه‌هایم را تیز کردم، پژمان بی وجدان به خاطر سیما ام پی تری ام را برده بود، نزدیک بود پنجره را باز کنم و او را به باد فحش بگیرم که با شنیدن صدایش، چشمانم را تنگ کردم:

-نه بابا، اصلا از صبح پژمان رو ندیدم،

-چه جالب، پیشرفت کردی، دیگه گدایی نمی کنی

تکیه ام را از دیوار جدا کردم. پس آن پول را برای چه می خواست؟ اگر برای سیما نبود برای چه کاری بود؟ هر دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و فشار دادم، نزدیک بود دیوانه شوم. چرا من چیزی از کارهای شوهرم نمی دانستم.

-ئه، شازده چه حلال زاده است

با عجله قد راست کردم و از گوشه ی پنجره، به بیرون از خانه زل زدم. پراید سفید رنگ مقابل در خانه ی سیما پارک کرد. نگاهم روی پژمان ثابت ماند که با اخمهای در هم از ماشین پیاده شد. بدون اینکه به سیمین و سیما توجه کند، به سمت در خانه ی سیما رفت، سیمین با تمسخر گفت:

-زبونتو موش خورده پژمان؟

و رو به سیما گفت:

-آدمش کن

سیما چشم از سیمین گرفت و از پژمان پرسید:

-به سلامتی کجا؟

صدای پژمان را شنیدم:

-میرم بالا، ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه

سیما راهش را سد کرد:

-غلط کردی، اصلا تو بگو یک دقیقه، امکان نداره، برو خونه ی زن عزیزت

پژمان با بی حوصلگی گفت:

-گفتم فقط ده دقیقه

سیما دستش را به کمر زد:

-برو گمشو حال منو بگیر، امروز رو دور شانس بودم، سیصد تومن بردم، نر...ن وسط حال خوشم

صدای پژمان بالا رفت:

-بیا برو گمشو اونور یه دقیقه برم بالا و بیام

-مگه تو خونه زندگی نداری؟

-نه ندارم، با سالومه بحثم شده، بحثم نشده بود اونجا نمی رفتم، عصبیم نکن

سیمین مداخله کرد:

-وای خدا، باز مته سگ و گربه افتادین به جون هم؟ چی کارش داری سیمیا؟ بذار بره بالا، خوشت میاد خودتو تماشا بدی؟

پژمان به دست سیمیا فشار آورد تا او را از مقابل در خانه کنار بزند، سیمیا باز هم مقاومت کرد:

-چی میگی سیمین؟ الان میره گه می زنه به زندگی من

طاقت نیاوردم و پرده را کنار زدم و صدایم بالا رفت:

-شما دو تا زندگیتون گه زده هست، نیازی نیست برادر عزیزت گه بزنه

صدای خنده ی سیمین روی اعصابم رژه رفت که با صدای کش داری گفت:

-عجب... برادرت؟ چه برادری هم داری سیمیا، روده هاش خوب کار می کنه

و قهقهه ی عصبی کننده اش را تکرار کرد، با نفرت فریاد زدم:

-شما لال شو سیمین جون قمار باز

و رو به سیمیا گفتم:

-یه بار که زنگ زدم صد و ده اومد، می فهمی قمار خوبه یا نه

سیمیا غر زد:

-دختره ی بی چاک و دهنو ببین، شیطونه میگه...

-شیطونه غلط میکنه با تو

و رو به پژمان گفتم:

-با ام پی تری من بهت خوش گذشت؟ خوب آهنگ گوش دادی؟

سیمین رو به من گفت:

-وای چه بی حیا، حال آدم بهم می خوره

خواستم چیزی بگویم که صدای جیغ سیمیا به آسمان رسید:

-نرو بالا، نرو تا چند روز بوی گندش می مونه، بی شعور در به در شده مگه با تو نیستیم؟ کجا میری؟

پژمان وارد خانه شده بود، سیما به دنبالش دوید، با بهت به جای خالی شان خیره ماندم....

از پنجره فاصله گرفتم باید کاری می کردم، باید می رفتم سراغشان، نه اگر می رفتم آنجا که در خانه را باز نمی کردند. اول باید می فهمیدم این دو نفر چه مرگشان شده بود، باید می فهمیدم پژمان پول را برای چه می خواست، اصلا در این سه چهار روز بالای آسمانی نازل شده بود و او یکباره رنگ عوض کرده بود؟

با عجله وارد اطاق خواب شدم و در کمد را باز کردم، لباسهای پژمان به چوب رختی آویزان بود، با عجله همه را عقب و جلو کردم، باید لا به لای جیبهایش را می گشتم، اما ذهنم جرقه زد. اصلا من به دنبال چه بودم که حالا آمده بودم سراغ لباسهایش؟ دندانهایم را روی هم فشردم. از خود بی عرضه ام بدم آمد، اینطور نمی شد، باید می رفتم در خانه شان، اصلا باید آنقدر جیغ می کشیدم تا در خانه را باز می کردند. با این فکر از اطاق بیرون دویدم. شال مشکی ام کف اطاق ولو شده بود، خم شدم و آنرا برداشتم و به سرم کشیدم و بدون اینکه ماتتو ام را به تن کنم، از پله ها سرازیر شدم....

وارد کوچه شدم، سیمین مقابل در خانه نبود، به سمت در خانه ی سیما دویدم و زنگ را فشار دادم، کسی جواب نداد، صدای جر و بحث از خانه اش به گوش می رسید، دستم را روی زنگ گذاشتم و یکسره آنرا فشردم، چند دقیقه ی بعد پنجره ی خانه باز شد، سیما سرش را بیرون کرد و با دیدنم جیغ کشید:

-زنیکه تویی مته گاو زنگ می زنی؟

بدون اینکه دستم را از روی زنگ بردارم، گفتم:

-بیا درو باز کن می خوام پیام بالا

با همان صدای گوش خراشش، فریاد زد:

-تو غلط کردی که می خوای بیای بالا، بیجا کردی، برو دنبال کارت

با چشمان به خون نشسته دور تا دور کوچه را از نظر گذراندم، به دنبال چیزی بودم، به دنبال سنگی، تخته سنگی. نگاهم روی قلوه سنگ کنج دیوار، ثابت ماند، با عجله به سمتش دویدم و آنرا برداشتم و رو به سیما فریاد زدم:

-این درو باز کن تا شیشه ی درو نشکستم،

سیما نعره زد:

-منو تهدید می کنی؟ جرات داری درو بشکنی؟ می تونی؟

صدای پژمان به گوشم رسید:

-عصبی شدن، الان همه چیز به هم می ریزه

سیما سرچرخانده و رو به او فریاد زد:

-تو دهننتو ببند، همه تقصیر توئه

با شنیدن این حرف، جری شدم، سنگ را به سمت در پرت کردم، شیشه ی ماتش، با صدای گوش خراشی چهل تکه شد. سیما نعره زنان از پنجره فاصله گرفت، از لا به لای شیشه های شکسته دستم را داخل بردم و چفت در را کشیدم، در باز شد، خودم را داخل خانه پرت کردم. صدای دویدن روی راه پله ها به گوشم رسید. با عجله از پله ها بالا دویدم، بین پله ها سیما مقابلم قد علم کرد، خواست از روی پله ها هلم دهد، جا خالی دادم، تلو تلو خورد و به نرده ها چسبید، فریاد زد:

-کجا داری میری؟ الان زنگ می زنی پلیس بیاد،

سر چرخاندم و به چهره ی کریه اش خیره شدم. باید می رفتم بالا، باید می رفتم تا بفهمم پژمان خانه ی این خواهر عفریته اش چه غلطی می کرد. دست سیما از نرده ها جدا شد، قد راست کرد تا دوباره به دنبالم بدود، پا تند کردم و بقیه ی پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، سیما فریاد زد:

-پژمان هر گهی داری می خوری تمومش کن، این زنیکه رسید

دستم را دراز کردم و در سالن را گشودم و خودم را داخل خانه پرت کردم. پشت سر هم پلک زدم، دور تا دور خانه را از نظر گذراندم. پژمان داخل سالن نبود. بوی بدی زیر بینی ام بیچید، این بو را یک بار خانه ی خودم هم حس کرده بودم. نگاهم از روی ورقهای پاسور ولو شده روی زمین و دو لیوان کنارش، گذشت، چشم از آنها گرفتم و این بار به سمت آشپزخانه سرک کشیدم، پژمان آنجا هم نبود. خواستم به سمت یکی از اتاقها بروم که کسی موهایم را پشت سرم، کشید. با هر دو دستم به سرم چسبیدم، صدای سیما را شنیدم:

-در خونه ی منو میشکنی، نه؟

نباید کم می اوردم، حریف سیما می شدم، با همه ی مریضی و بی حالی ام حریف این عفریته می شدم. از شدت درد اشک دور چشمم جمع شد، کف پایم را بلند کردم و با قدرت روی پنجه ی پای سیما کوبیدم، فریادی از درد کشید و دستش از روی موهایم شل شد، چرخیدم و محکم زیر گوشش کوبیدم.

-چه خبره؟ سالومه چرا وحشی شدی؟

با صدای پژمان سر چرخاندم، بین چهار چوب دستشویی ایستاده بود، چشمانش سرخ بود، موهایش به هم ریخته بود، نگاهم روی خیزی شلوارش ثابت ماند. انگار جایی نشسته بود و شلوارش خیس شده بود. حیرت زده از بالا تا پایین براندازش کردم، صدای بد و بیراه و نفرینهای سیما، عصبی ام کرد. با نفرت سر چرخاندم تا دوباره زیر گوشش بکوبم که یکباره رو به پژمان فریاد زد:

-بهت نگفتم اون زهر ماری رو نکش، این می فهمه؟ همینو می خواستی که یک کاره پاشه بیاد در خونه؟

با شنیدن این حرف، سردم شد. زهر ماری، زهر ماری یعنی چه چیز؟ زهر ماری که مواد نبود؟ زهر ماری مواد بود؟

باز هم آب دهانم را قورت دادم، یک لحظه چشمانم را بستم، زهر ماری یک غذای بد طعم بود. حتما پژمان غذای مسموم خورده بود، شاید هم منظور سیما ادکلنش بود. یادم آمد خودم هم از بوی ادکلنش خوشم نمی آمد، بوی بدی داشت. دوباره نفس عمیق کشیدم، بوی لجن زیر بینی ام پیچید. اما این که بوی بد ادکلنش نبود. با چانه ی لرزان به پژمان زل زدم، فکری که از ذهنم گذشت، تیره ی پشتم را لرزاند. نفسم بند آمد، با بهت به پژمان خیره شدم که با چشمان از حدقه درآمده، به سمتم می آمد...

برای اولین بار بود که از پژمان می ترسیدم، با دیدن قیافه اش، دلم یکباره پایین ریخت. نگاهش جور دیگری شده بود، صدای نکره ی سیما کنار گوشم زنگ میزد که یک سره به من فحش و ناسزا می گفت. اما من با دلهره به چهره ی برافروخته ی پژمان، خیره شده بودم :

- پژمان اگه همین حالا نیای خونه و تکلیفمو معلوم نکنی، اینجا رو روی سر تو و این نکبت خراب می کنم فهمیدی؟ باید بهم توضیح بدی چه غلطی داری می کنی

صدای لرزانم بالا رفت:

-منظور خواهرت از زهرماری چی بود؟

پژمان با چشمانی به خون نشسته، نزدیک تر آمد ، نگاهی به پشت سرم انداخت، سریع سر چرخاندم و متوجه ی سیما شدم که با چشم و ابرو به پژمان اشاره می زد. با صدای پژمان دوباره به سمتش چرخیدم:

- خیلی خب، تو برو منم الان میام

سیما جیغ کشید :

- یعنی چی؟ عین موش از این اب زیرکاه میترسی ؟ خاک تو سرت

پژمان با بی حوصلگی رو به سیما گفت:

- تو خفه شو، الان میرم زود برمی گردم

دیگر معطل نکردم، با عجله از سالن خارج شدم و به سمت راه پله ها رفتم. صدای پای پژمان را از پشت سرم شنیدم. بغض کرده بودم، منظورش از زهرماری چه بود؟ مواد که نبود؟ آب دهانم را قورت دادم، بغض پایین نمی رفت...

پژمان رو به رویم نشسته بود، گاهی چشمانش را روی هم می بست، انگار چرت میزد، فریاد زدم :

- با تو دارم حرف می زنم، الان وقته خوابه؟

با دو انگشتش، چشمانش را مالید :

- چی میخوای بگی؟ بخدا حوصله ندارم سالومه، حالم خوش نیست، رمقی برام نمونده، از دست جفتون کلافه شدم، هی دعوا هی جر و بحث ، اخه چه مرگتونه ؟

کوسنی که روی مبل بود، به سمتش پرت کردم:

- همین الان باید بهم بگی سیما چی میگفت؟ اون زهر ماری چی بود ؟ تو چیزی میکشی پژمان؟ نکنه...

اب دهانم را قورت دادم :

- نکنه تو معتادی و من خبر ندارم، ها ؟ تو این هاگیر واگیر یعنی همین یه هنرت کم بود

مات نگاهم کرد، ثانیه ها به کندی میگذشت. با اضطراب به دهانش زل زده بودم. مثل احمقها به خودم دلداری می دادم که منظور خواهرش از زهرماری، یک غذای مسموم بود. بالاخره دهان باز کرد:

-اره می کشم، ولی تفننیه ! یه روزهایی که اینجوری اعصابم خورد میشه میرم سراغش تا اروم بشم، فهمیدی ؟

زانوهایم سست شد، آنچه را که می شنیدم باور نمی کردم. معتاد بود، با دستان خودم، خودم را بدبخت کرده بودم. از روی مبل سر خوردم و روی پارکتهای سرد خانه ولو شدم، شوهرم معتاد بود. عین خیالش هم نبود، می گفت تفننی مصرف می کند، با ناپاوری نالیدم:

- ینی تو معتادی؟

عصبی شد:

-اره، همینه که هست، اینقدر باهام کل کل نکن ، منم ادمم از فولاد که نیستم، بالاخره یه جایی کم میارم، دوا می دردم همینه

چقدر من بدبخت بودم، بعد از یک نامزدی به هم خورده با یک آدم معتاد ازدواج کرده بودم. اگر مادر و برادر و خواهرم می فهمیدند....

و با این فکر یکباره بغضم ترکید :

- خاک تو سر منه احمق کنن، ازت نمی گذرم پژمان، نه از تو نه از سیما، خدایا من چقدر بدبختم

پژمان دستی به سر و صورتش کشید:

-پاشو جمع کن خودتو، گفتم تفننیه، همینجوری الکی می کشم، یه نگاه به هیکلم بنداز، کجای من شبیه معتادهاست؟



نگاهم روی هیکل چهارشانه اش لغزید، گول همین هیکلش را خورده بودم، چه می دانستم معتاد است، اصلا آزمایش هم نشان نداد مصرف می کند و دوباره فهمیدم چه خاکی به سرم شده، از روی زمین بلند شدم و به سمتش حمله کردم:

-مرتیکه تو معتادی، اینجا نشستی رو به روی من میگی تفنیه؟ ام پی تری منو ورداشتی بردی فروختی زهرماری خریدی؟

و یاد حرف سیما افتادم، او هم می دانست برادرش معتاد است، به روی مبارکش هم نیاورد. با نفرت دستم را سمت موهای پژمان بردم، دوست داشتم ریز ریزش کنم. متوجه ی نیتم شد، نیم خیز شد و به میچ دستم چسبید:

-چه غلطی می کنی؟

فریاد زدم :

-اون خواهر عفریتت هم می دونست، اما بهم هیچی نگفت، پس تو هر وقتی میری اونجا برای کشیدنه که من نفهمم، اره؟ دستتون تو یه کاسه اس؟ ذلیل شده

و تلاش کردم دستم را از دستانش بیرون بکشم، مرا به سمت مبل هل داد، روی مبل ولو شدم، دستم را پشت کمرم پیچ داد:

-دهنتو باز کردی چرند تحویل من می دی؟ میخوای منو بزنی؟ تو حریفم میشی؟

میان حق هق جیغ زدم:

-خدا ازت نگذره، روانی

سرش را کنار گوشم خم کرد:

-با یه حرکت بزمن دستتو بشکنم؟

چشمانم را بستم و گریه ام اوج گرفت. رهایم کرد، به میچ دستم چسبیدم، کتفم تیر می کشید. صدایش را شنیدم:

- خیلی ناراحت دوری منی؟ باشه، از این به بعد همین جا می کشم، چون چیزی برای پنهن کردن نیست، تو هم اینقدر کولی بازی در نیار، بار آخری بود که خواستی رو من دست بلند کنی

با همه ی وجود، زار زدم...

زندگیم مثل یک فیلم با دور تند، از مقابل چشمانم رژه میرفت. آن نامزدی بی سرانجام و پس از آن فوت پدرم و طرد شدن از خانواده، آواره شدن در غربت کافی نبود که حالا باید چنین شوهری نصیبم می شد؟ این همه بدبختی کافی نبود؟

مثل بی خانه مان ها روی زمین نشسته بودم، هر دو زانویم را بغل گرفته بودم. دیگر حتی دلم هم، به حال خودم نمی سوخت. هیچ کس بفکر من نبود، حتی خودم هم، به فکر خودم نبودم که اگر غیر از این بود، این همه مصیبت بر سرم نمی آمد. چانه ام لرزید، اصلا اگر افسرده و بی کس و کار نبودم، شاید می توانستم بفهمم دور و برم چه خبر است. اما نه، نباید کم می آوردم، نباید می گذاشتم سیما به آنچه که می خواست برسد، حتما خواهر و برادر نقشه کشیده بودند پول نداشته ام را خرج قماربازیهای آن عفریته کنند. به یاد خانواده ام افتادم، اگر قضیه را می فهمیدن، دیگر روی این کره ی خاکی، جایی برای من نبود. از اول هم راضی به ازدواج من نبودند.

نفسم را بیرون فرستادم و با خودم زمزمه کردم:

"پاشو سالومه، پاشو خودتو جمع و جور کن، هیچکی به فکر تو نیست، فقط خودتی و خودت"

نگاهی به در بسته اتاق انداختم، با عجله خودم را پشت در رساندم. شاید واقعا پژمان نیاز به محبت داشت، شاید من با او خوب برخورد نکرده بودم، شاید همسر خوبی برایش نبودم، برای همین به مواد پناه آورده بود. شاید هم راست می گفت و تفننی می کشید. اشک دور چشمم حلقه زد، بین این همه مصیبت طاقت نداشتم انگ مطلقه بودن هم به من بچسبد. اصلا شاید من گور به گور شده غلطی کرده بودم که شوهرم می رفت خانه ی خواهرش و مواد می کشید. نگاهم دور تا دور خانه ی به هم ریخته ام چرخید. خوب من شلخته بودم و به خودم نمی رسیدم، از صبح تا ساعت شش غروب سر کار بودم، حتما پژمان برای همین عصبی شده بود. باید رویه ام را تغییر می دادم، شاید زندگی ام نجات پیدا می کرد. در را باز کردم و وارد اطاق شدم، پژمان روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به همان حالت، دراز کشید. آهسته آهسته به سمتش رفتم و روی لبه ی تخت، نشستم و اشکهایم را پاک کردم و با صدایی تو دماغی گفتم:

- پژمان، می دونم اعصاب خورد، اصلا شاید من بد اخلاقی کردم، اره؟

دستش را از روی پیشانی برداشت، نگاه سردش تنم را لرزاند:

- حوصله ندارم سالومه، می خوام بخوابم

دستم را روی دستش گذاشتم:

- پژمان، دیگه مواد نکش، ببین، یه نگاه به من بنداز، ببین چطوری گریه می کنم، تو رو خدا مواد نکش، بخدا اگه

همینجوری ادامه بدی از ریخت و قیافه میوفتی، اخه مواد چه دردی ازت دوا می کنه؟

به سردی گفت:

- نصیحتها و غر و غرای تو برام چیکار می کنه؟

مستاصل نگاهش کردم، شاید هم حق با او بودم، آنقدر احساس بدبختی میکردم که نمی دانستم چه چیز درست است و چه چیز غلط است. با آسفتگی گفتم:

- باشه دیگه غر غر نمی کنم، ولی این دلیل نمیشه که خودتو منو بدبخت کنی  
رویش را برگرداند :

- بدبخت فعلا منم نه تو!

و با صدای مظلومی ادامه داد:

- تو اگه واقعا بفکر زندگی منی مشکل مالیمو حل کن

اتش گرفتم، باز هم که پول می خواست، ادم نمی شد:

- بازم پول؟ نکنه برای همین زن گرفتی؟ من گوشام درازه یا خودم شبیه خرهام؟  
ناگهان از جایش بلند شد :

- چی میگی اومدی بالای سرم عر عر میکنی

جیغ کشیدم:

-این موادو ترک کن، دیگه نکش

-باشه این دفه ازت اجازه می گیرم و نمی کشم

عصبی شدم و با ملایمت صحبت کردن از یادم رفت، دستم رفت سمت موهایش و با قدرت کشیدم و فریاد زدم:

-منو بدبختم کردی، من اگه می دونستم معتادی زنت نمی شدم، اون خواهرتم قمار بازه،

صدای فریادش بلند شد:

-دختره ی پت..اره، دستات بشکنه، موهای منو می کشی؟ مته اینکه باید ادمت کنم

و دستش عقب رفت و بی هوا زیر گوشم کوبید. سیلی سنگینش، گیجم کرد، موهایش را رها کردم و دستم را دو طرف

گونه ام گذاشتم. کتکم زده بود، بی وجدان عوضی مرا زده بود. با گریه فریاد زدم:

-خیلی ادم پستی هستی، الهی درد بگیری

و به سمتش حمله کردم، با قدرت هلم داد، به عقب پرت شدم و با کمر به کمد برخورد کردم. همه ی رگ و پی بدنم

کشیده شد. سرم را به پارکت سرد اطاق چسباندم، همه ی هیكلم می لرزید. بالای سرم ایستاد:

-برو بیرون از خونه

با ترس نگاهش کردم:

-نمیرم، اینجا خونه

- برو بیرون

کنار پایم زانو زد، با ترس خودم را عقب کشیدم. به آرامی گفتم:

- گم شو از جلوی چشم، از خونه برو بیرون، نمیخوام ببینمت

چانه بالا انداختم، چشمانش را تنگ کرد:

-نمیری؟

ترسیدم کتکم بزند، لبهایم می لرزید. تا بحال، اینقدر تحقیر نشده بودم. با ترس و لرز از روی زمین بلند شدم و کیف و مانتو ام را از کنار تخت برداشتم و افتان و خیزان به سمت در اطاق رفتم، صدایش را شنیدم:

-من صد تو من می خوام، اگه تا فردا پولو ندی یکی از وسایل خونه رو می برم می فروشم

سر چرخاندم و نگاهش کردم، با بی خیالی به من زل زده بود، با صدای گرفته ای گفتم:

-این پول از گلوت میره پایین؟

پوزخند زد:

-آره میره، حلاله، تو زنی باید به شوهرت کمک کنی....

شما هیچ وقت که نیستی، وقتی هم که میای بازم حواست به کار نیست، جدی فک می کنی حقوقت حلاله ؟

صدای کمالی را می شنیدم اما غرق در افکار خودم بودم. دیشب داخل راهرو خوابیدم، از پژمان ترسیده بودم، مرا از خانه ی خودم پرت کرده بود بیرون. خودکار در دستم را فشردم، باید از او جدا می شدم؟ چهره در هم کشیدم، طلاق؟ بعد از دو سه ماه ازدواج؟ دیگر نمی توانستم در این شهر سرم را بالا بگیرم، همین کمالی برای هفت پشت من بس بود که گاه و بیگاه مزاحم شود. خانواده ام اگر می فهمیدند جدا شده ام چه کار می کردند؟ حتی فکر طلاق هم مو به تنم سیخ می کرد.

- اگه نمی تونین کارتونو خوب انجام بدین، بگین ما منشی دیگه استخدام کنیم

-اگر ساسان و سروناز می فهمیدند روزگرم سیاه بود، اصلا خودم چه، به همین راحتی می خواستم طلاق بگیرم؟ اصلا برای زندگی ام جنگیده بودم؟ شاید ترک می کرد، شاید تازه شروع به مواد کشیدن کرده بود.

-ایشالا با دیوار که حرف نمی زنم

از گرداب افکارم بیرون کشیده شدم و سر بلند کردم:

- چیه آقای کمالی؟ چی شده اول صبحی

یک تای ابرویش را بالا داد :

- خانوم به ذره وجدان کاری داشتن بد نیست، دیر اومدین، چهل دقیقه است دیر کردین، توضیحتون چیه؟

با حرص جواب دادم:

- همین که شما وجدان داشته باشی برای ما کافیه

از روی صندلی بلند شدم، نمی خواستم به مزخرفاتش گوش دهم که یکباره در اطاق دکتر جوادی باز شد و بین چهار چوب در ایستاد، صدایش میخکوبم کرد:

- همچنین بیراهم نمیگه خانم! به نگاه به ساعتتون انداختین؟ هر روز تاخیر؟ فک کنم خیلی با شما راه اومدیم

همین مانده بود از کار اخراج شوم، با دلهره گفتم:

- آقای دکتر من ....

- شما چی خانم؟ سرت بی غمه نیازی به پول نداری؟ خب چرا مار و علاف خودت می کنی؟

سرم را پایین انداختم، با بی رحمی ادامه داد:

- واقعا این شرایطو نمی تونم تحمل کنم، کسانی هستن که با نصف حقوق شما بیشترین کارایی رو برای ما دارن، بیکار نیستیم پول مفت به کسی بدیم! شما هم یه جور رفتار نکن انگار شکمت سیره البته شایدم سیره، ماکسیمای دم در چیز دیگه ای به ما میگه، از سر بیکاری اومدی اینجا؟ خوب برو بشین توی خونه خیاطی کن، وقت ما رو هم نگیر دستانم را در هم گره کردم، نباید این شغل را از دست می دادم، بعد به امید چه کسی می ماندم؟ پژمان؟ یا قمار خواهرش؟

- جناب دکتر امروز حالم اصلا خوب نبود واسه همین...

حرفم را قطع کرد:

- بسه خانم، از این حرفها زیاد شنیدیم، یه روز حال خودم خوب نیست یه روز حال مهمونم خوب نیست، یک روز مشکل داشتم، یا مشکلاتتونو حل کنین یا خوش اومدین

و وارد اطاق شد و در را بست، هوتن کمالی هم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و از مقابل چشمانم دور شد. می خواستم به دکتر بگویم شکمم سیر که نیست هیچ، باید خرج دو نفر دیگر را هم بدهم اما، با کدام اعصاب؟ با کدام انگیزه؟ حتی پس انداز چندانی هم برایم نمانده بود، پولهایم را پژمان با کلک و حقه بازی از چنگم بیرون کشیده بود.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم، دیگر هر چقدر مثل پیرزنها نشستم و بر سرم کوبیدم، کافی بود. باید می رفتم به مغازه ی پژمان و می دیدم در آن مغازه چه غلطی می کند.

.....

خسته و کوفته کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم، از راه پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم. پژمان مقابل تلویزیون نشسته بود و با بی خیالی کانالها را بالا و پایین می کرد. اخمهایم در هم شد، اول غروب خانه بود، دیگر مغازه بی مغازه. اصلا هم برایش مهم نبود دیشب چه غلطی کرده، با بد اخمی گفتم:

- تو خونه چیکار میکنی؟ اون مغازه رو برای کی ول کردی؟

بدون اینکه نگاهم کند:

- به خودم مربوطه!

با گامهای بلند خودم را به او رساندم، کنترل را از دستش گرفتم و تلویزیون را خاموش کردم، به تندی سر چرخاندم:

- مریضی؟

دستم را به کمر زدم:

- اره! دارم باهات حرف میزنم، اصلا بلند شو بریم مغازه

- باز خروس جنگی شدی؟ از در نیومده تو شروع شد!

با چشمان گشاد شده فریاد زدم:

- من امروز تهدید به اخراج شدم، میفهمی یعنی چی؟ یعنی همین پولی که آخر ماه جون می کنم میارم خونه و تو مته گفتار ازم میگیری ممکنه دیگه دستم نیاد

با شنیدن این حرف از روی مبل پایین پرید و مقابلم ایستاد:

-چی؟ نکنه اخراج شدی؟

یک قدم عقب رفتم:

-نه، هنوز اخراج نشدم، ولی اگه یه بار دیگه دیر برم سر کار، اخراجم

به مانتوام چنگ زد:

-خوب زنیکه شب به جای اینکه زر زر بزنی زود بخواب که صبح زود بری سر کار

خودم را به چپ و راست تکان دادم تا مانتو ام از چنگش رها شود:

-بی غیرت، تو نگران چی هستی که اینقدر کار کردن من واست مهمه؟ چرا یه ذره تن لشتو تکون نمی دی؟  
پوزخند زد:

-تا وقتی چیزی باشه که کار من راه بیوفته، زیاد سر به سرت نمیدارم، واسه خودته که میگم کار کنی پول بیاری و مانتو ام را رها کرد و عقب رفت. گیج و منگ دور تا دور خانه را از نظر گذراندم، در نبود من چه غلطی کرده بود؟ باز هم چیزی را برده بود تا بفروشد؟ احساس بدبختی در دلم نشست، با بغض گفتم:

-چیزی رو بردی بفروشی؟

خندید:

- هه، به هر حال خدا روزی رسونه

-خدا میرسونه بهت تو هم با دود و دم هوا می کنی؟ اینجوری می خواستی خوشبختم کنی؟ پاشو منو ببر مغازه، اصلا من خودم اونجا رو راه میندازم، از کلینیک میام بیرون و میرم تو مغازه،

دهان باز کرد و یکباره لب فرو بست و با چشمان تنگ شده اش به من زل زد. آب دهانم را قورت دادم، هنوز ذهنم درگیر این بود که چه چیزی را از خانه برده و فروخته، نکند حلقه ام را فروخته بود؟ به دستم نگاه کردمف نه حلقه که در دستم بود. با صدایش گوشه‌هایم تیز شد:

-اینم فکر خوبیه، ولی کار تو مغازه سرمایه می خواد، باید یه چیز قلمبه بفروشی و باهاش چنی و بلور بخری و بریزی تو مغازه بعد پول پارو کنی،

و لبخند کچی زد و من با بدبختی با خودم فکر کردم با لبخند، صورتش چقدر جذاب می شد، با همان لبخند ادامه داد:

-چیز قلمبه ای که داری چیه؟ چیزی که بالای سی چهل میلیون قیمتش باشه؟

فکم لرزید. سرما در تنم نشست. چیز قلمبه ی من، ماشینم بود دیگه....

گوشی را در دست لرزانم گرفتم، می خواستم صدای مادرم را بشنوم، انگار اصلا برایشان اهمیت نداشت که اینجا چه خاکی بر سرم می ریختم. خیلی راحت مرا فراموش کرده بودند. صدای بوق آزاد درون گوشی پیچید. گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم و جویدم. با خودم فکر کردم از بدبختی هایم برایم مادرم بگویم؟ بگویم هنوز نمی دانم پژمان دو سه شب پیش چه چیزی از خانه ام برد و فروخت؟ نه نمی گفتم، تحمل شنیدن طعنه و کنایه هایش را نداشتم، همین که صدایش را می شنیدم کافی بود. همچنان صدای بوق آزاد به گوش می رسید. خوب شاید بهتر بود غیر مستقیم اشاره می کردم که حال و روزم خوش نیست. بالاخره یک نفر از آنها باید می آمد اینجا دیگه؟

بینی ام را چین دادم، نه این هم راهکار خوبی نبود. به ساعت نگاه کردم. نه شب بود خبری از پژمان نبود، بیرون رفته بود و من هم خدا خدا می کردم حالا حالا ها به خانه نیاید. اصلا بیاید و چه کار کند؟ جلوی تلویزیون بیوفتد و به در و

دیوار زل بزند و بعد هم همانجا بخوابد؟ آه کشیدم، هیچ چیز زندگی ام شبیه آدمیزاد نبود. هنوز صدای بوق به گوش می رسید، با نا امیدی موبایلم را به گوشم چسبانده بودم و منتظر بودم تا صدای مادرم را بشنوم، یکبارہ در سالن باز شد و پژمان خودش را داخل خانه پرت کرد. وحشتزده از این ورود ناگهانی اش، همانطور که نشسته بودم، پاهایم را داخل شکمم جمع کردم. گوشی از دستم رها شد و روی زمین افتاد. پژمان با قیافه ی به هم ریخته فریاد زد:

-یه ذره به من پول بده، الان بده

لبهایم لرزید. دوباره شروع شده بود. با پاهای لرزان از روی مبل بلند شدم و به سمت اطاق خوابم رفتم. از پشت سر فریاد زد:

-شنیدی چی گفتم یا نه؟

دست و پایم لرزید، ضعف اعصاب گرفته بودم. دلم نمی خواست با او دهن به دهن شوم. قدمهایم را تند کردم تا زودتر وارد اطاق شوم و شکل نحسش را نبینم، صدای قدمهایش را شنیدم، بی اختیار قدمهایم تبدیل به دویدن شد، پژمان هم پشت سرم دوید و چنگ انداخت سمت تی شرتی که به تن داشتم و باعث شد تلو تلو بخورم و روی پارکت خانه ولو شوم. با نگرانی فریاد زدم:

-روانی چی کار می کنی؟

و تلاش کردم از روی زمین بلند شوم که نعره کشید:

-پول بده به من، همین الان می خوام

دست و پا زدم:

-پول ندارم، همه رو ازم گرفتی، از کدوم قبرستون پول بیارم؟

پنجه هایش را روی شانه های نحیفم فشرد:

-پول بده سالومه، حال و روزم خرابه

سرم را خم کردم تا دستش را گاز بگیرم، متوجه شد و به چانه ام چسبید:

-کری مگه بی پدر؟

با شنیدن این حرف، دوباره اشک دور چشمم حلقه زد. اگر ضعف اعصاب نداشتم اگر حال و روزم خوب بود، حریفش می شدم، اما نه حالا که حتی نمی توانستم درست و حسابی روی پاهایم راه بروم. با بی رحمی تکانم داد:

-حال و روز منو نمی بینی؟ اوضاع خوب نیست، یه پولی بده برم خودمو بسازم



با این جمله ای که بر زبان آورد، حقیقت تلخ مثل پتک بر سرم کوبیده شد، شوهرم معتاد بود و پول موادمش را می خواست. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به گریه افتادم، پژمان اما انگار عین خیالش نبود، وحشیانه تکانم می داد:

-حالم خوب نیست، استخوانام درد می کنه، بهم پول بده تا نزدم گردنتو نشکستم

با هر دو دستم به مچ دستانش چسبیدم:

-پول ندارم، احمق ندارم، والله ندارم، بالله ندارم،

-کارتتو بده، عابر کارتتو بده

جیغ کشیدم:

-عابر کارتمو انداختم توی جوی آب

رهایم کرد و نعره زد:

-گه خوردی انداختی تو جو

و از روی زمین بلند شد و موهای سرش را کشید:

-من الان چی کار کنم

و چند بار پشت سر هم عق زد، خودم را روی زمین کشیدم تا به سمت اطاقم بروم، دیوانه شده بود. با چشمان از حدقه در آمده به او زل زدم که با هر دو دست زیر شکمش را چسبیده بود و فحش می داد و عق می زد. یکباره به سمت میز ال سی دی حمله کرد:

-پول نمی دی نه؟ منم الان دستگاه دی وی دی رو می برم میفروشم،

دیگر نتوانستم ساکت بنشینم، دستی دستی می خواست همه ی زندگی ام را حراج کند. از روی زمین بلند شدم و با پاهای لرزان به سمتش دویدم:

-تو بیجا می کنی وسایلهای منو ببری بفروشی، اونا را با بدبختی خریدم

و از پشت سر به پیراهنش چسبیدم:

-ولش کن اونو، بذارش سر جاش

دستگاه را با قدرت کشید، مجسمه ی تزئینی که روی میز ال سی دی گذاشته بودم، نیم چرخ خورد و روی پارکت افتاد و هزار تکه شد. با دیدن این صحنه دیوانه شدم، خم شدم و با قدرت کمرش را گاز گرفتم، فریادش به آسمان بلند شد، همانطور که با یک دست دستگاه را در دست داشت، با دست آزادش سعی کرد مرا از خودش جدا کند:

-پدرسگ برو گمشو، آویزونم نشو

و دستش را لا به لای موهای بلندم برد و کشید. از درد اشک دور چشمم حلقه شد، دوباره دندانهایم وارد پهلوهایش کردم و با قدرت گاز گرفتم، نتوانست تحمل کند، دستش از روی موهایم شل شد، دستگاه را رها کرد و روی مبل ولو شد. با هق هق به سمت دستگاه پریدم و از روی زمین برداشتم و آن را در آغوش گرفتم. با دستش به پهلویم چسبیده بود، با چهره ی در هم رو به من گفت:

-وحشی ماده سگ، بده ببرمش، شرو بخوابون

و دوباره به زیر شکمش چسبید:

-بخدا درد دارم یف...وس

با هق هق گفتم:

-خدا تو رو بکشه، خدا لعنتت کنه، حالمو از این زندگی کوفتی به هم زدی

از روی مبل بلند شد و دو زانو روی پارکت نشست و به سمتم آمد:

-بده سالومه، بده بخدا حالم خوب نیست

با نفرت فریاد زدم:

-به جهنم، به درک

و عقب عقب خودم را سر دادم. یکباره به سر و صورتش کوبید:

-لامصب بده ببرمش، اگه دستگاهو نمیدی لا اقل یه سی چهل تومن بهم بده برم خودمو بسازم، آخه تف به ذاتت بیاد، چرا نمی بینی حال و روزمو

و دوباره موهای سرش را کشید:

-تو رو هر کی می پرستی بهم پول بده، بابا سگ میتها چرا با من اینجوری می کنین؟

و با هر دو دست روی رانش کوبید:

-اون از زخم که به من پول نمی ده، اینم از تو، پس من از کی بگیرم؟

بهت زده شدم، زنش....

زنش که بود؟

آب دهانم را قورت دادم:

-چی گفتی؟ زنت؟

جا خورد و به من خیره شد، یکباره فریاد زد:

-پس کی؟ تو رو میگویم، بهم پول نمی دی، تو رو خدا بهم پول بده، قول میدم آدم بشم

و یکباره به گریه افتاد. با دیدن اشکهایش اعصابم به هم ریخت، تا به حال ضجه هایش را ندیده بودم. به خاطر سی و چهار هزار تومان اشک می ریخت. با دیدن حال و روزش یاد بدبختی خودم افتادم و اشکهایم جاری شد. این زندگی که گرفته ی من بود، شوهر معتاد بی پولی که برای سی و چهار هزار تومان، زار می زد. دستم را روی صورتتم گذاشتم، اشکها مجال نمی دادند. پژمان یک سره خودش را می زد و فحش می داد. طاقت نیاوردم، از روی زمین بلند شدم و به سمت اطاقم رفتم، کیف پولم را از کیف دستی ام بیرون کشیدم، ته کیفم سی و چهار هزار تومان بود، همه را برداشتم، وارد سالن شدم و مقابلش پرت کردم. با دیدن پولها دست از گریه کردن برداشت، با چشمان پف کرده روی پولها پرید. با نفرت نگاهش کردم. برگه های سبز رنگ را از کف پارکت برداشت و همانطور که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:

-خیلی خانومی سالومه، از سیما خیلی بیشتر دوست دارم

پا تند کرد و در مقابل چشمان اشک آلودم، از سالن بیرون پرید. آنقدر با سرعت رفت که مجال پیدا نکردم به خاطر این مقایسه ی احمقانه اش به او چیزی بگویم. با بی حالی وسط سالن نشستیم....

-الو؟

صدای مادرم را که شنیدم، اشکم بی اختیار جاری شد:

-مامان؟

با شنیدن صدایم سکوت کردم، چانه ام لرزید:

-مامان، یه چیزی بگو

صدای بغض آلودش را شنیدم:

-واسه چی زنگ زدی؟

قلبم فرو ریخت، مادرم چرا بغض داشت؟ با دلهره گفتم:

-مامان، چیزی شده؟

یکباره بغضش ترکید و به هق هق افتاد، وحشت زده شدم:

-مامان، چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

و ذهنم به سمت سامان و سروناز کشیده شد، با بی قراری گفتم:

-بچه ها طوریشون شده؟

تا دو کلمه حرف را از میان هق هقش بشنوم، جانم به لبم رسید. بریده بریده گفت:

-سرو..ناز، سرو..

ذهنم قفل شد، سروناز چه شده بود؟

دستانم لرزید:

-مامان چی شده؟ تو رو خدا بگو سروناز چی شده؟

و از ذهنم گذشت نکند مرده باشد؟ با بیچارگی گفتم:

-مرده؟

تا چند لحظه صدایی جز هق هق چیزی به گوشم نرسید. لبهایم را گاز گرفتم. مرده بود، سروناز رفته بود پیش پدرم. با صدایی که به زحمت از گلویم بیرون آمد، پرسیدم:

-مرده مامان، آره؟

صدای خفه اش را شنیدم:

-نمرده، تصادف کرده

ذهن خسته ام با شنیدن زنده بودن سروناز، جرقه زد. نفس حبس شده ام را آزاد کردم. ذهنم روی تصادف متمرکز شد. دوباره غصه در دلم نشست، دستی به گونه ی خیسم کشیدم تا اشکهایم وارد دهانم نشود:

-چجوری تصادف کرده؟ الان کجاس، بیمارستانه؟

صدای مادرم آمیخته به خشم شد:

-آره بیمارستانه، واسه خاطر کارای تو، واسه خاطر خریدت های تو

چشمانم گشاد شد، با صدای لرزانی گفتم:

-مامان، من چی کار کردم؟ تصادف سروناز تقصیر منه؟

-آره تقصیر توئه که یه دنده روی حرفت موندی و تو اون خراب شده شوهر کردی، نمی دونیم شوهرت کیه، چی کاره است، از کدوم قماشه، خواهر بدبختت واسه خاطر تو تصادف کرد

انگار یک دسته سوزن در جمجمه ام فرو کردند. کف دستم را روی فرق سرم گذاشتم:

-مامان تو رو خدا درست و حسابی حرف بزن بینم چی شده

صدای جیغش باعث شد گوشی را از گوشم فاصله دهم:

-هر جا میریم به خاطر کارای تو باید متلک بشنویم، به خاطر گندهایی که پشت هم بالا آوردی، اگه خواستگاری سال به سال در این خونه رو بزنه با چیزایی که در مورد تو میشنون میرن پشت سرشونم نگاه نمی کنن

دستم را به لبه ی مبل فشردم تا از روی زمین بلند شوم، این یکی دیگر خارج از تحملم بود، آخر مگر من چه کار کرده بودم؟

دست ناتوانم از روی مبل سر خورد و دوباره پخش زمین شدم. نگاهم روی تکه های شکسته ی مجسمه ام، سر خورد.

-آخه کیه که ندونه تو چه گندی زدی؟ خونواده ی دائیت راضی نیستن سروناز با پسرشون ازدواج کنه، اون از نامزد گور به گور شده ات که پولهای باباتو هاپولی کرد و در رفت، توئه خیر ندیده آوردیش توی خونواده ی ما، وگرنه ما اونو از کجا میشناختیم؟ سر باباتو خوردی، بعدشم فرار کردی رفتی شمال، خودت رفتی و ما اینجا موندیدم حرف خور مردم شدیم

و گریه مجال نداد حرفش را ادامه دهد. با شنیدن این همه تهمت های ریز و درشت پا به پایش هق زد:

-مامان، آخه چرا اینقدر بی انصافی، تو اصلا می دونی من چقدر اینجا دارم بدبختی می کشم؟ فکر کردی شوهر کردم دنیا به کاممه؟

بینی اش را پر صدا بالا کشید:

-نگو که با شوهر عزیزت مشکل داری که بخدا قسم میام شمال خودم از گيست می کشم میندازمت تو دریا، این یکی هم تو زرد از آب درومد؟

و دوباره نالید:

-ای وای، ای وای، این دغه چجوری سرمونو بگیریم بالا، این همه بی آبرویی کم نبود؟ این دغه سامان باید بشینه پشت فرمون و حواسش پرت بشه بکوبه به تیر برق؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم:

-مامان سروناز کوبیده به تیر برق؟

بدون اینکه جواب سوالم را بدهد، با تلخی گفت:

-می خوای یکی یکی سر ماها رو بخوری بفرستیمون سینه ی قبرستون؟

تحمل حرفهای تند و تیزش را نداشتم، به زحمت از روی زمین بلند شدم:



-میرم تهران، خواهرم...خواهرم تصادف کرده

قهقهه زد:

-خواهر زن ندیده ام؟

آب دهانم را قورت دادم، ترجیح دادم جوابش را ندهم و بی دردرس بروم، مهم نبود او می ماند و خانه ی خالی ای که خدا می دانست در نبودم چند قلم از وسایلها ی آن را می برد و می فروخت و زهر مار می خرید. خواهرم مهمترین مسئله بود.

نفسم را آزاد کردم و کمی خودم را به چپ چرخاندم که یکباره سرش را نزدیک صورتم آورد:

-کجا سالی؟ می خوای بدون پذیرایی از من بری؟

نفسش بوی مشروب می داد، باعث شد خودم را عقب بکشم و بینی ام را چین دهم. دوباره قهقهه زد:

-چند وقته بهت سرویس ندادم؟ باید جبران کنم، نه؟

همه ی دنیا بر سرم آوار شد.

همه ی دنیا بر سرم آوار شد.

پژمان تلو تلو خورد و به سمتم آمد:

-زن قشنگم، کجا میری؟

نفسش بوی گند می داد و باعث شد صورتم را چین دهم. یک قدم عقب رفتم، پاهایم با اولین پله مماس شد. دستم را دراز کردم تا پژمان را پس بزنم. همزمان دستش را دراز کرد و به ساعدم چسبید و مقطع گفت:

-چراغا، چراغا...چرا خاموشه

از ذهنم گذشت که چقدر مشروب خورده که نمی تواند کلمات را درست ادا کند؟ با بغض گفتم:

-پژمان، برو بالا، خوابت میاد خسته ای، برو من زود میام

ابرو بالا انداخت:

-با هم میریم عزیزم

و دستانش را از هم گشود:

-بیا بغلم

کیغم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

-برو عقب تو مستی

سرش مثل یو یو به عقب و جلو تکان خورد:

-مست دوست نداری؟

با نفرت گفتم:

-عوضی

و خواستم از کنارش رد شوم که از پشت سر بغلم کرد:

-سالومه، نه دیگه نشد

دست و پا زدم:

-کثافت ولم کن باید برم، خواهرم بیمارستانه

لبش را روی گردنم گذاشت:

-می ری عزیزم

چندشم شد، ناخنهایم را داخل گوشت دستانش فرو کردم:

-ولم کن، نمی خوام

خندید:

-چقدر چموشی سالی، زن باید اینجوری باشه، نه اینکه بی حس و حال بیوفته توی رختخواب

فکم منقبض شد، با نفرت گفتم:

-توی این دو سه ماهی که با هم بودیم، مگه چند بار توی رختخواب رفتیم که حالا میگی من بی حس و حالم مرتیکه؟

حلقه ی دستانش تنگ تر شد:

-بمیرم چه دل پری داشتی سالی، الان از خجالتت در میام

و چرخید تا از پله ها بالا برود، دستم را دراز کردم و به نرده ها چسبیدم:

-نمیام، پدر سگ صاحب نمیام بالا

با لحن کش داری گفت:



-بیا حال و روزم—و خراب نکن دیگه

به گریه افتادم:

-بی شرف، بذار برم، می خوام برم

سعی کرد مرا عقب بکشد:

-بیا جوجو

جیغ کشیدم:

-نمیام بالا، ولم کن

صدای ضعیفی از کوچه شنیدم:

-آئو، چی شده که؟ دعوا شده؟

صدای خانوم رسولی بود، دوست داشتم بیاید مرا از دست این دیوانه نجات دهد. با گریه گفتم:

-خانوم رسولی، بیا تو رو خدا

پژمان تکان خورد، انگار مغز نیمه هوشیارش به کار افتاد. دستش را روی دهانم گذاشت و با عصبانیت گفت:

-خفه ببند دهن تو، بی حیا، می خوامی همه بفهمن امشب قراره با شوهرت بخوابی

چانه ام لرزید، پلک زدم، اشکهایم روی گونه چکید، حس بی کسی در دلم نشست و همان جا از خدا خواستم جانم را بگیرد. صدای خانم رسولی رسا تر شد که پشت در خانه آمده بود، چند ضربه به در زد:

-سالومه خانوم، صدای شما یه؟ وای، دیوانه شدیم به خدا، همش دعوا یه، همش سر و صدایه، این داد می زنه اون فریاد می زنه، وای دیوانه خانه ی بو قورآن محمد

پژمان مرا به سمت راه پله ها کشاند و به آرامی گفت:

-صدات در بیاد کشتمت

خودم را به چپ و راست تکان دادم. قدرتش را نداشتم تا از دستش رها شوم. اعصابش را هم نداشتم که با او بجنگم، با خودم گفتم مگر چقدر طول می کشید، شاید در نهایت یک ربع تا بیست دقیقه. بهتر بود تقلا نمی کردم تا بعد می توانستم بروم به بدبختی هایم برسم. دست از تقلا کردن برداشتم. پژمان سرش را خم کرد:

-آفرین، مته بچه ی آدم راه بیا بریم بالا، بهت خوش میگذره قول می دم

نفس عمیق کشیدم، دستانم می لرزید. به جهنم، حفلا که وحشی بود و نمی توانستم حریفش شوم. دستم را عقب کشیدم و با صدای خفه ای گفتم:

-به من دست نزن خودم میام

نیشخند زد:

-بیا عزیزم، خودت بیا

و تا کمر برایم خم شد. با پاهای لرزان یکی یکی از پله ها بالا می رفتم که یکباره در خانه کوبیده شد، صدای جیغ های عصبی کننده ی سیما را شنیدم:

-گور به گور شده، بیا این درو باز کن ببینم، پژمان

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم روزی با شنیدن صدای سیما اینطور هیجان زده شوم. پژمان ئسیخ سر جایش ایستاده بود. از غفلتش استفاده کردم و از پله ها پایین دویدم. پژمان به خودش آمد و به دنبالم دوید:

-وایسا ببینم، احمق دیوونه

دو تا یکی از پله ها پایین می آمدم که پله ی آخر پایم به هم پیچید و کنار در ورودی ولو شدم. همزمان دستم را به سمت چفت در دراز کردم و آنرا گشودم، سیما با همه ی هیکلش خودش را به داخل راهرو پرت کرد. آب دهانم را قورت دادم، در آن فضای نیمه تاریک صورتش مشخص نبود. در روشنی کوچه، نگاهم روی خانوم رسولی ثابت ماند که با دستان در هم گره کرده به داخل خانه سرک می کشید، با دیدنم گفت:

-جان زای، چقدر دعوا می کنین آخه، شما رو عیبه بخدا قسم، آهان بلا می سر، یه ذره مراعات همساده را بکن زای، جیغ می کشی صدات هچین ده تا خانه آن طرف تر هم میره، رفتم خواهر شوهر تو صدا کردم بیایه شما را سوا بکنه که دستی به صورتم کشیدم و بی توجه به او سر چرخاندم و به سیما زل زدم که با بد اخمی گفت:

-چه خبرتون هست؟ حال خوش منو خراب کردین، باعث شدین این زنیکه بیاد در خونمو بزنه منو بکشونه بیرون

صدای خانم رسولی را شنیدم:

-آئو، با منی؟ چه بی حیایه

پژمان خندید:

-می خواستم با زنم بخوابم، داشت خودشو برام لوس می کرد

به تندى سر بلند کردم، در تاریکی راه پله ها فقط تصویر ماتی از هیکل پژمان را می دیدم. خانم رسولی حیرت زده گفت:

-من برم که، این چه حرفاییه، مرده خجالت نمی کشه، به خواهرش حرف رختخوابشو می زنه  
خودم را روی زمین کشیدم تا به آرامی از خانه خارج شوم و بروم خودم را گم و گور کنم، یکباره با دیدن سیما که از  
پله ها بالا دوید و به سمت پژمان هجوم برد، میخکوب شدم، صدای جیغش در فضای خانه پیچید:

-تو غلط کردی که خواستی باهاش بخوابی، بی چشم و روی عوضی، با اجازه ی کی؟  
از دیوار فاصله گرفتم، خواستم از جا بلند شوم که صدای شترق سیلی در فضای راهرو پیچید...  
از دیوار فاصله گرفتم، خواستم از جا بلند شوم که صدای شترق سیلی در فضای راهرو پیچید...  
صدای جیغ سیما مثل مته در سرم فرو رفت:

-تو مگه به من نگفتی فقط همون یکی دوبار بوده، پس بیشتر از یکی دوبار بوده؟  
گیج و مات به سیما زل زده بودم. به پژمان چه می گفت؟  
دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم از روی زمین بلند شوم. زانوانم می لرزید. صدای کش دار پژمان را شنیدم:

-اینجا هم دست از سرم بر نمی داری؟ اصلا زنده می خوام باهاش بخوابم  
لبم را به دندان گرفتم، چقدر این خواهر و برادر وقیح بودند، رختخواب من چه ربطی به سیما داشت که پژمان با آب و  
تاب برایش تعریف می کرد؟ و از ذهنم گذشت که خواهر و برادر بودند دیگر؟  
سرم را تکان دادم، اگر خواهر و برادر نبودند، پس چه بودند؟ سرشانه ام را به دیوار تکیه دادم و دستم را روی سینه ام  
گذاشتم، نفس کم آورده بودم انگار. سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، اما بزاقم از گلویم پایین نمی رفت. سیما فریاد  
زد:

-زنته می خوای باهاش بخوابی؟ عجب، آخه من فکر کردم خواهرته  
با شنیدن این حرف ضربان قلبم اوج گرفت.

-بسه دیگه، هر چی ساکت موندم بسه، زود قال قضیه رو بکن تموم شه بره پی کارش، دیگه بسه  
کف هر دو دستم را روی گونه ام گذاشتم. از خود بی خبرم بدم آمد. اینجا کنار گوش من یک چیزی اتفاق افتاده بود و  
من نمی دانستم. از دیوار فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم. سیما یک سره فریاد می زد:

-از اون اول چه گلی به سر من زدی که الان بزنی؟ فقط تحملت می کنم، دیدی تر گل ورگله پیش خودت گفتم بی  
خیال سیما؟ همچین تو رو به خاک سیاه میشونم که خودتم نفهمی  
چشمانم را تا حد ممکن گشاد کردم، می خواستم در آن تاریک روشن راهرو بفهمم چه بلای آسمانی بر سرم نازل  
شده. صدای عصبی پژمان بلند شد:

-خوب ترگل ورگله، جوونه، مته تو که نیست، پیر بدبخت، اصلا زنده

و فریاد زد:

-زنمه، ایها الناس، این سالومه زن منه، حلال منه، بابا چقدر خودمو نگه دارم، نمی شه بابا جون، همیشه،

از خجالت رنگ به رنگ شدم، دهان باز کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-صداتو بیار پایین، احمق داری حرف رختخوابتو جار می زنی؟ اونم واسه خواهر...

و بقیه ی حرفم را قورت دادم. خواهرش؟ قلبم تپید. من با سامان در مورد چنین مسائلی صحبت می کردم؟ یا حتی با سروناز...

آخ سرونازم، و با یادآوری اینکه تصادف کرده و در بیمارسان بستری است، اشک دور چشمم حلقه زد. خواهر بدبختم روی تخت بیمارستان بود و آن وقت من اینجا با این دو دیوانه سر و کله می زدم؟ اصلا به جهنم، بگذار تا قیامت روی راه پله های خانه ام در مورد رختخوابم جر و بحث کنم. خم شدم تا کیفم را از روی زمین بردارم و بروم که صدای سیما در سرم پیچید:

-زننه؟ حالته؟ خوب پس من چی ام؟ حرومم

تکان خوردم و سرم را بلند کردم. پژمان فریاد زد:

-تو گهی، پیری، اخلاق نداری، همش تو اون ورقهای کوفتی هستی، اصلا تو رو می بینم باید کفاره بدم، ولی این قشنگه

همه ی وجودم از نفرت پر شد. باز هم تلاش کردم تا فکرم را منحرف کنم، انها حتما خواهر و برادر بودند. اما اگه خواهر و برادر بودند این حرفها چه معنی داشت؟

سیما نعره کشید:

-همینی که هست، زود همه چیزو تموم کن وگرنه بیچاره ات می کنم

به خودم تکانی دادم، پاهایم انگار جان گرفتند، کیفم را رها کردم و به سمت پله ها رفتم، از پشت سر به هیکل سیما زل زدم، دستم را دراز کردم و به بازویش چسبیدم:

-منظورت از این حرفها چیه؟ منظورت چیه سیما

سیما با غضب سر چرخاند، چشمانش در فضای نیمه تاریک راه پله ترسناک شده بود، بی اختیار دستم را عقب کشیدم. سیما چشمانش را تنگ کرد و فریاد زد:

-گمشو عقب

صدایم بی اختیار بالا رفت. دیگر تحمل نداشتم. باید می فهمیدم. اما نه، فهمیده بودم. فهمیده بودم و فقط دلم نمی خواست باور کنم. همه چیز خواب بود، کابوس بود. باز هم دستم را دراز کردم و به بازویش چسبیدم و تکانش دادم:

-تو و پژمان خواهر و برادرین یا نه؟

سیما پوز خند زد، صدایم می لرزید:

-خواهرشی؟ پژمان با خواهرش حرف از خوابیدن می زنه؟

سیما دستش را پس کشید، تحقیر آمیز براندازم کرد. در نگاهش نفرت بود، ترسیدم و یک قدم عقب رفتم. چانه ام لرزید:

-تو خواهرشی؟

سیما دستش را به کمر زد. نگاهم از روی صورتش لغزید و به پژمان زل زدم که پشت سرش ایستاده بود و با دلهره نگاهم می کرد. یک لحظه خواستم نشنوم. می دانستم چه می گوید. اما نمی خواستم بشنوم. و با خودم فکر کردم بی خبری خوش خبری بود. به سرعت سر چرخاندم، همین حالا از اینجا می رفتم سوار ماشین می شدم و به سمت تهران حرکت می کردم. خواهرم را می دیدم، جند روز تهران می ماندم. بعد می آمدم اینجا آن وقت فکری به حال این زندگی درب و داغانم می کردم. به خودم تکانی دادم و از پله ها پایین آمدم، میانه ی راه متوقف شدم. نتوانستم قدم دیگری بردارم. آخر این چه زندگی بود که من داشتم؟ می خواستم فرار کنم که چه شود؟ باید می فهمیدم جریان چیست. دوباره چرخیدم و از پله ها بالا رفتم، سیما را پس زدم و به یقه ی پژمان چسبیدم و فریاد زدم:

-این خواهرته؟ حرف بزن دیگه چرا چیزی نمی گی؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد، نفس بد بویش بینی ام را پر کرد. چشمانم را بستم و دوباره فریاد زدم:

-حرف بزن، بگو این کیه

سیما از پشت سر بازوهایم را گرفت و مرا به عقب کشید. ته دلم فرو ریخت، دست و پا زدم:

-ولم کن، تو چه کاره ی منی؟ ولم کن سیما

صدایش بند بند وجودم را لرزاند:

-من هووتم، فهمیدی؟ زن اول شوهرت....

صدایش بند بند وجودم را لرزاند:

-من هووتم، فهمیدی؟ زن اول شوهرت....

انگار کسی با سنج کنار گوشم کوبید. سیما گفت هووی من است. هوو یعنی زن دیگر شوهرم. یعنی پژمان قبل از من زن داشت. زنش هم خواهرش بود، یعنی مقابل من اینطور نشان دادند که انگار زنش، خواهرش است. از هجوم فکریهای بی سر و ته چشمانم را تنگ کردم. من همسر دوم مرد متاهلی بودم که از قضا اعتیاد داشت. حقیقت کثیف، به من دهن کجی کرد. این دو نفر زن و شوهر بودند و من با بی عقلی ام خودم را بیچاره کرده بودم. گیج و گنگ به سیما زل زدم:

-تو زنتی؟

و پلک زدم و با سستی رو به پژمان گفتم:

-گولم زدین؟

بغض بیخ گلویم چسبید. خواهرم روی تخت بیمارستان بستری بود و من باید همین حالا می فهمیدم این خواهری که نگران رختخواب برادرش است، در اصل زنش بود. و از ذهنم گذشت چه زن زشت و بدقیافه ای هم داشت. به یقه ی مانتو ام چنگ زدم:

-چرا؟

و به سمت پله ها رفتم:

-نقشه تون چیه؟ می خواین مال و اموال منو بالا بکشین؟

بغض مجال نداد، لبهایم لرزید. به سیما نگاه کردم، به چشمانش زل زدم، چقدر پست و حقیر بود:

-یه زن قمار باز و یه مرد معتاد برای یه آدم بدبختی واسه من نقشه کشیدن؟ چشمتون به این ماشین افتاده؟ من به غیر از این ماشین که چیزی ندارم

و با پشت دست به چشمانم کشیدم، دوست نداشتم گریه کنم اما دست خودم نبود. صدایم بالا رفت:

-پژمان، همه سیاه بازی بود؟ این خواهرت نیست؟ تو که زن داشتی چرا اومدی سراغم؟

سیما از پله ها پایین آمد:

-شلوغش نکن، کولی بازی در نیار، اگه آدم باشی می تونیم مسالمت آمیز زندگی کنیم

و با بی خیالی از کنارم گذشت:

-پژمان بیا خونہ ی من، امشب نوبت منه، بسه هر چی ور دل این ترگل ورگلت موندی

خشم در دلم نشست، به سمتش پریدم:

-آشغالا، کتافتا، شما دو تا زن و شوهرین؟

جای خالی داد، از روی پله های غلطیدم و پایین افتادم، درد در کمرم پیچید. سیما را بالای سر خودم دیدم که دست برد بین موهای بلندم و آن را کشید:

-یه مدته بهت رو دادم، دو سه بار دست روی من بلند کردی، فکر کنم وقتشه یه درس درست و حسابی بهت بدم  
نباید می گذاشتم دست روی من بلند کند. من حریفش می شدم، زنیکه قمار باز بود و دو برابر سن پژمان را داشت و تازه ادعا می کرد که زنش است. می خواست کتکم بزند؟ و باز هم یادم آمد چه رو دستی خورده بودم. زندگی ام را مفت باختم. زن دوم شده بودم. با بغض به داستان سیما چسبیدم:

-خیلی بی شعوری سیما، الان تیکه بزرگت میشه گوشت

و تلاش کردم از روی پله ها بلند شوم، اما نتوانستم، کمرم تیر کشید. سیما فریاد زد:

-دهنتو ببند

و سرم را عقب کشید، پوست سرم به گز گز افتاد. سیما با حرص گفت:

-پژمان زود برو خونه، برو تا من حال این انتر خانوم رو سر جاش بیارم

نالیدم:

-بی غیرت، پژمان بی غیرت، موهای سرمو کند،

-آره تو حفته یه دور از من کتک بخوری تا آدم بشی

سعی کردم خودم را روی پله بالا بکشم، اما سیما خودش را عقب کشید و باعث شد دوباره سرم به گز گز بیوفتد.  
صدای نحسش در سرم پیچید:

-آهان حالت جا اومد؟ خوب بود؟ دختره ی حروم زاده، رو من دست بلند می کنی؟

نزدیک بود به التماس بیوفتم تا رهایم کند که یک باره از بالای سرم پرت شد و روی پله ها غلطید. درد موهایم از یادم رفت، حیرت زده به سیما نگاه کردم که ناله می کرد:

-وای دستم، وای خدا دستم،

سر چرخاندم و به پژمان زل زدم که یک پله بالاتر از من ایستاده بود. او هلش داده بود، او سیما را هل داد. سیما میان ناله هایش جیغ کشید:

-تو هلم دادی؟ الهی درد بگیری، دستم داره می ترکه

پژمان از کنارم گذشت:

-برو خونه ات

سیماباز هم جیغ کشید:

-نمیرم، تو هم بیا، اصلا چرا هلم دادی؟ واسه این زن ترگل ورگلت؟ اون جوونه برو رو داره چشمتو گرفته؟

پژمان با نوک کفشش ضربه ای به ران سیما زد:

-برو من نیام

صدای خانوم رسولی را شنیدم:

-آنو، اینجا دیوانه خانه ی

پژمان در ورودی را باز کرد:

-برو،

سیما فریاد زد:

-دیگه نگران چی هستی؟ فهمید منم زنتم

پژمان خم شد و با دستانش به تنه ی سیما چسبید و او را به سمت بیرون از خانه کشاند:

-برو خونه ات زر نزن

سیما دست و پا زد:

-به خاطر اون انتر منو هل دادی، فکر کنم دستم شکسته، من نمیرم خونه، تو هم باید بیای

آب دهانم را قورت دادم و همانطور که نشسته بودم، به آرامی خودم را از پله ها بالا کشیدم، باید می رفتم داخل خانه ام و بعد در را قفل می کردم، صبح فردا هم می رفتم تهران و دیگر هم به اینجا بر نمی گشتم. نگاهم روی پژمان ثابت ماند که سیما را بیرون از خانه پرت کرد و در را بست. جمله ای در سرم پیچید، زن دوشم بودم. این مرد زن داشت. چرا اینقدر احمق بودم که نفهمیدم؟ شناسنامه اش المثنی بود، خوب شناسنامه ی من هم المثنی بود، سالها پیش گمش کرده بودم، مجبور شدم دوباره شناسنامه بگیرم. اصلا چه کسی فکر می کرد زن چهل و چند ساله، همسر پسر بیست و چند ساله ای باشد؟ اصلا این دو نفر از جان من چه می خواستند؟ از دار دنیا یک ماشین داشتم و دو سه میلیون در حسابم و زمینی هم اطراف تهران که معلوم نبود کی به فروش برسد. هر روز صبح تا شش غروب می رفتم کلینیک با هزار جور آدم احمق و زبان نفهم سر و کله می زدم آن هم برای ماهی چهارصد تومان. پدرم مرده بود و خانواده ام مرا به اندازه ی ارزن هم قبول نداشتند و خواهرم روی تخت بیمارستان...

یکباره به یاد خواهرم بغضم شکست و به گریه افتادم:



-پژمان تو زن داشتی اومدی سراغم؟ من چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟

آرام آرام از پله ها بالا آمد:

-بریم بالا یه عالمه کار داریم

گریه ام بند آمد، قلبم در سینه تپید:

-چی؟

-به عنوان یه زن یه سری وظایفی داری

دندانهایم به هم خورد. وظیفه؟ به عنوان یک زن؟ چه وظیفه ای؟

و بر زبانم آمد:

-بی شرف چه وظیفه ای

و بر زبانم آمد:

-بی شرف چه وظیفه ای

با یک پله فاصله مقابلم ایستاد:

-بریم بالا خودت می فهمی

دوباره بغض بیخ گلویم نشست، با صدای لرزانی گفتم:

-شما دو تا زن و شوهرین؟ این همه مدت نقش بازی کردین؟

دستش را به سمتم دراز کرد، با بیچارگی به او زل زدم. من همسر دومش بودم، زن اولش سیما بود. با دستم به دستش ضربه زدم:

-تو که زن داشتی چرا اومدی سراغ من؟

جوابم را نداد و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد. چشمانم را بستم و جیغ کشیدم:

-چرا جواب منو نمی دی؟

یکباره به سمتم پرید و به بازویم چسبید. بوی گند نفسش، عصبی ام کرد. به سمت در ورودی رفت و مرا به دنبال خودش کشید. سعی کردم مقاومت کنم:

-بگو چه نقشه ای تو سرتون بود، به من بگو

وارد سالن شد و مرا به سمت مبل پرت کرد، به زحمت تعادل را حفظ کرد و به سمتش چرخیدم. چشمانش سرخ بود. با دلهره گفتم:

-چرا حرف نمی زنی؟ من که دیگه بدبخت شدم، لا اقل بگو جریان چیه؟

به سمتم آمد:

-الان که وقت این حرفها نیست

خودم را عقب کشیدم:

-همین الان وقتشه، تو که ماه تا ماه سراغ من نمیای، چی شده امشب هوایی شدی؟

دستش رفت سمت دکمه ی پیراهنش:

-دیگه چیز پنهونی نیست، خسته شدم از بس از دور نگات کردم و مجبور شدم خودمو نگه دارم، گناهای هم پای خود

سیما که همه چیزو لو داد، بعد از این همه سال که زنم بود، الان یه زن جوون دارم، می خوام باهاش بخوابم، کی می

تونه بگه جرمه؟ قرار بود تو چیزی نفهمی، الان که دیگه چیز پنهونی نیست

عقب عقب ردم، نمی فهمیدم چه می گوید. حرفهایش را نمی فهمیدم، حتما من عقلم را از دست داده بودم دیگر، او

که داشت فارسی حرف می زد. پس حتما من مشکل داشتم. یژمان نگاه سرگردانم را که دید، دستش از روی دکمه ی

لباسش شل شد. به من زل زد، پلک زد و چند قطره اشک از چشمم چکید. با صدای دو رگه ای گفتم:

-من دیوونه شدم، نه؟

انگار دلش به حال من سوخت که عقب عقب رفت و خودش را روی مبل پرت کرد. با فاصله گرفتنش، ته دلم بالا آمد. به

خودم جرات دادم و دوباره پرسیدم:

-به من می گی جریان چیه؟

به سقف خانه زل زد. یکباره به سکسکه افتاد:

-من و سیما... هیع... زن و شوهریم... هیع

لبهایم را روی هم فشردم. این را که خودم هم می دانستم.

-اینکه با تو... هیع... عروسی کنم... هیع، نقشه ی... هیع... سیما بود... هیع

با شنیدن این حرف، گریه ام اوج گرفت:

-چرا؟

چشم از سقف گرفت و به پارکت خانه زل زد:

-اگه بهت...هیع...بگم...هیع...خودم بیچ...هیع...اره میشم

میان گریه فریاد زدم:

-مگه بدتر از این هم هست؟ دیگه چه بیچاره شدنی؟

با شنیدن صدایم، جا خورد و سکسکه اش بند آمد، سرش را بلند کرد:

-تو که از زندگی کوفتی من خبر نداری، من خودم تا لجن تو خرخره ام، من فکر خودمم که در برم

به سمتش رفتم:

-تو رو خدا به منم بگو چی به چیه، ببین تو معتادی، زنتم قمار بازه، من کجای این معادله ام؟

سر بلند کرد و در سکوت به من خیره شد. نگاه خیره اش کلافه ام کرد. خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد:

-ببین زندگی ما سه تا شبیه یه مثلثه، هر کدوم یه سر این مثلث هستیم، ولی بالا بریم و پایین بیایم این مثلث آخرش

دو تا گوشه داره،

و با نفرت بینی اش را چین داد:

-آخرش هم من و سیما دو تا گوشه هستیم، تو عاریه ای، منم دارم دست و پا می زنم از دست سیما خلاص شم، اصلا

نمی خوام به گوش این مثلث باشم

لبهایم را روی هم فشردم. دیگر تحمل نداشتم. آخر دیوانه می شدم و سر به کوه و بیابان می گذاشتم. اصلا مردی که

مست بود مگر می توانست اینطور لفظ قلم صحبت کند؟ مثلث چه بود؟ گوشه چه معنی داشت؟

بکباره به سمتش دویدم و مقابل پایش زانو زدم، جا خورد و خودش را عقب کشید:

-چته؟

دستم را دور ساق پایش حلقه کردم:

-نقشه چی بوده؟ به من میگی؟

و چشمانم را بستم:

-بگو چی بوده کابوسو تموم کن

انگار او هم به سیم آخر زده بود که فریاد زد:

-نقشه این بود که تو زن من بشی و پولتو بکشیم بالا بعد دو دره ات کنیم و بریم دنبال زندگیمون، چون فهمیدیم بی کس و کار و غریبی، حال و روزتم ناخوشه

چشمانم را باز کردم و به شلوار کتان مشکی اش زل زدم. نقشه همانی بود که حدس زده بودم. باز هم به زندگی خودم گند زدم. حتما تقصیر خودم بودم که اینقدر بدشانس بودم. اینبار هم مرد زندگی ام تو زرد از آب درآمده بود.

-اگه یه پول قلمبه به ما بدی بی دردسر جدا می شیم، من به این سیما اعتمادی ندارم، یه بلایی سر هر دو تانمون میاره -پلک زدم و به چشمان نگرانش زل زدم. با نفرت گفتم:

-تو چرا اینقدر ازش می ترسی؟ اصلا واسه چی داری همه چیزو به من میگی؟

-تو چرا اینقدر ازش می ترسی؟ اصلا واسه چی داری همه چیزو به من میگی؟

دستی به پشت سرش کشید، انگار او هم کلافه شده بود. صدایش بالا رفت:

-اینا رو بهت میگویم تا هر بار به قیافه ات نگاه می کنم عذاب وجدان نگیرم

لبهایش لرزید:

-من دیگه اینقدرها هم بی شرف نیستم، مجبور شدم سالومه، اگه دل به دل سیما نمی دادم بیچاره می شدم، و دستانش را از دو طرف گشود:

-یه نگاه به من بنداز، یه آدم معتادم، معتاد جماعت از سایه ی خودشم می ترسه، همه چیز من وابسته به سیماست، من یه انگلم سالومه،

و یکباره چهره اش در هم شد:

-یاالله پاشو بهم سرویس بده، بسه هر چی امشب ازم حرف کشیدی، اصلا نمی خوام ادای آدم خوبا رو در بیارم، من یه معتاد عوضی ام،

و به سمتم آمد و به آستین مانتو ام چسبید:

-زود باش

اشک مجال نداد، به حق حق افتادم:

-بگو چه مشکلی داری؟ چرا از سیما می ترسی؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم

چانه اش را بالا گرفت، صورتش رنگ پریده بود، سعی می کرد مستقیم نگاهم نکند:

-چرا واسه من دل می سوزونی؟ چرا می خوای کمکم کنی؟ مته سیما باش، بی شرف باش

و آستینم را کشید:

-راه بیوفت

به پاهایش چسبیدم:

-باشه میام، تو به من بگو چرا از سیما می ترسی؟

و با التماس زار زدم:

-تو رو خدا به من بگو

آستینم را رها کرد و دستش را لا به لای موهایش فرو برد:

-می ترسم ازش چون مهریه شو میذاره اجرا، چون معتادم، منو میندازه زندون، طاقت خماری کشیدن ندارم، طاقت زندون رفتن ندارم، تو می دونی من چه زندگی داشتم؟ می دونی چجوری زندگی کردم؟ زندگی من که اینجوری سگی نبود، من که اینجوری نبودم

آب دهانم را قورت دادم:

-مهریه اش چقدره؟

نعره زد:

-هفتصد تا تمام بهار، من حتی یه سکه رو هم نمی تونم بدم، از خودم هیچی ندارم، مغازه هم که رهن کردم، مهریه شو بذاره اجرا میوفتم زندون

و پاهایش را تکان داد:

-دیگه به من نجسب ولم کن، حالا که می دونی دردم چیه؟

دستانم از دور پاهایش شل شد. همه چیز را فهمیدم، به خاطر بی پولی مجبور بود غلام حلقه به گوش سیما باشد، معتاد بود و پولی از خودش نداشت. زن و شوهر نقشه کشیدند و آمدند سراغ من، چشمشان افتاده بود به ماشین تویوتا کمری سفیدم و فکر کرده بودند پولم از پارو بالا می رود. سرم را پایین انداختم و به پاهای برهنه ام خیره شدم. چه کاری از دست من بر می آمد، به همین راحتی همه ی زندگی من هم قمار شده بود. چشمانم را بستم و بینی ام را بالا کشیدم. با کشیده شدنم روی سرامیک، وحشت زده چشمانم را گشودم، پژمان از پشت یقه ی مانتو ام گرفته بود و مرا به سمت اطاق خواب می کشاند، با صدای لرزانی گفتم:

-پژمان تو رو خدا

با عصبانیت گفت:

-من نمی خوام آدم باشم، من حیوونم، سه چهار ساله اینقدر بدبختی کشیدم که ادم بودن از یادم رفته، امشب هم نباید خیلی چیزا رو می فهمیدی

به در اطاق چسبیدم و با گریه گفتم:

-پس چرا به من گفتی؟ تو رو خدا ولم کن، چرا گفتی؟

با هر دو دست به زیر بغلم چسبید و زمزمه کرد:

-چون خیلی وقتها وقتی نگات می کنم حالم از خودم به هم می خوره، می فهمم در حقت چه نامردی کردم

و مرا به عقب کشید، دستانم از در چوبی جدا شد، دست و پا زدم:

-پس الان چرا داری با من این کارو می کنی؟ تو که می بینی چقدر حال و روزم به هم ریخته است

فریاد زد:

-چون نمی خوام آدم باشم، حیوون باشم بهتره، برای تو هم بهتره

و مرا کشان کشان به سمت تختخواب برد. این هم آغوشی اجباری را نمی خواستم. می خواستم بروم تهران عیادت خواهرم، شاید مادرم چشم انتظارم بود، شاید می رفتم و مرا می دید و حمایت می کرد. به او گفته بودم همین امشب به آنجا می رسم. حالا مجبور بودم با مردی بخوابم که بوی الکل می داد و زن اولش بیست سال از خودش بزرگتر بود. جیغ کشیدم، گریه ام شدت گرفت، سایه ی پژمان که روی سرم افتاد، چشمانم را بستم، بوی الکل زیر بینی ام پیچید. با احساس ضربه های آرامی به متکای زیر سرم، چشم باز کردم. پژمان بالای سرم ایستاده بود:

-پاشو، دیر می رسی سر کار

چند بار پشت سر هم پلک زدم. به بدنم کش و قوسی دادم، بدنم کوفته بود. یاد دیشب افتادم. حوادث ار مقابل چشمانم گذشت. پژمان لعنتی نگذاشت به تهران بروم، مرا کشان کشان به اطاق خواب آورد و بعد هم آغوشی نفرت انگیزی که آخرین چیزی بود که شب گذشته احتیاج داشتم. از زیر پتو بیرون آمدم و به لباسهای پخش و پلا شده ام چنگ زدم و با عصبانیت گفتم:

-بی وجدان، نامرد

پژمان نفس عمیق کشید:

-آماده شو برو سر کار

همانطور که تاپم را به تن می کردم به سمتش خیز برداشتم:

-نمیرم سر کار، نمی خوام دیگه برم سر کار، من برم پول در بیارم تو کوفت کنی بریزی تو دل و معده ات؟

بی توجه به من چرخید و از اطاق بیرون رفت، به دنبالش دویدم:

-مگه با تو نیستم؟ فهمیدی دیشب چه غلطی کردی؟ چرا نرفتی سراغ زن اولت، عزیز تر از جونت؟ همون دیشب یادت اومد زن دوم داری؟

و فاجعه یادم آمد. من همسر دوم این مرد بودم. همسر این کلاهبردار از خدا بی خبر بودم. صدای زنگ گوشی ام بلند شد. خواستم بی توجه به آن، دوباره به سمت پژمان خیز بردارم، اما یکباره ته دلم فرو ریخت. این وقت صبح چه کسی بود؟ چشمانم را روی هم فشردم و عقب گرد کردم و به سمت میز توالت رفتم، گوشی داخل کیفم بود، آن را بیرون کشیدم، با نگاهی به صفحه قلبم تپید. تماس از مادرم بود:

-الو، مامان

صدای خسته اش را شنیدم:

-کجایی سالمه؟ نرسیدی هنوز؟

سکوت کردم. چه باید می گفتم؟ می گفتم همین دیشب فهمیدم همسر دوم شوهرم هستم و او هم تازه یادش آمد نیاز زناشویی دارد؟

-الو، می گم کجایی؟ مگه کی راه افتادی که هنوز نرسیدی؟

بغض بیخ گلویم نشست. صدایم لرزید:

-راه نیوفتادم مامان

-چی راه نیوفتادی؟ به به، پس اون همه عز و جز همه هیچ؟ منو رنگ کردی؟

بغضم شکست و با حق حق گفتم:

-نه مامان، الان راه میوفتم، امروز میام

صدای جیغ مادرم را شنیدم:

-لازم نکرده بیای، سامان راست می گفت، گفته بود نمیای، گفت گول تو رو نخورم

به میان حرفش پریدم:

-اینقدر بی انصاف نباش مامان، من گرفتار بودم

-تو چه گرفتاری داشتی؟ چه دردی داشتی؟

باز هم سکوت کردم. نمی توانستم حقیقت را بگویم. حقیقت گفتنی نبود، باید دردم را در سینه خفه می کردم.

-مگه با تو نیستم؟ گرفتاری تو چیه؟

دستم را مشت کردم و پلکهایم را روی هم فشردم. حرفی برای گفتن نداشتم.

-می دونستم سالومه، حرفهات صد من یه غازه، بعد گله می کنی که چرا محلت نمی کنم؟ دختر شاید دیشب شب آخر خواهرت بود، بازم نمی خواستی بیای؟

با نگرانی گفتم:

-الان حالش خوبه؟

-تو نگران حال خواهرتی؟ چهار ساعت راهو نخواستی بیای، حالا چی میگی؟ خواهرت برای تو مهمه؟ بس نیست این همه فیلم بازی کردن؟

با گریه گفتم:

-مامان، اشتباه می کنی

-همه اشتباه می کنن، همه دروغ می گن، همه به تو طلبکارن

صدایش لحظه به لحظه بالاتر می رفت:

-تو چی؟ تو اصلا اشتباه نمی کنی؟ تو همیشه درست میگی؟

به میان حرفش پریدم:

-مامان، منم اشتباه کردم، منم کار بد کردم، کی گفته کار اشتباه نکردم مامان بخدا نمی تونستم پیام، بهم مرخصی ندادن که پیام

عصبی فریاد زد:

-ما دیشب ساعت ده شب با هم حرف زدیم، تو گفتی میام، بعد نصف شب به رئیس زنگ زدی و اون گفته مرخصی نمی دم؟ چقدر تو دروغگویی، اصلا باشه همونی که تو میگی، باشه، دیگه کاری به کارت ندارم

فریاد زدم:

-مامان، تو رو خدا مامان

صدایش را نشنیدم، تماس را قطع کرده بود. با گریه گوشی را به پیشانی ام چسباندم. صدای حق هقم در فضای خانه پیچید. چند دقیقه گذشته بود و همچنان اشک می ریختم که با صدای پژمان سر بلند کردم:

-بسه گریه نکن، برو لباس بپوش، دیرت میشه



با چشمانی که از زور گریه می سوخت به او زل زدم. چقدر از این مرد بیزار بودم. زندگی ام را به لجن کشیده بود. به سمتش رفتم:

-من کی از دست تو خلاص میشم؟ تو چجوری دست از سر من بر می داری؟ من این زندگی کوفتی رو نمی خوام  
 اخمهایش در هم شد، نگاهش را از من دزدید. صدایم بالا رفت:

-جواب منو بده، چجوری از دستت راحت میشم؟

سری تکان داد:

-خودت می فهمی

جا خوردم:

-ینی چی؟

-به وقتش می فهمی، برو سر کار، اگه کارتو از دست بدی نمی تونی از دستم خلاص شی، منم نمی تونم از دست سیما  
 خلاص شم

معنی حرفهایش را نمی فهمیدم. چرا درست و حسابی حرف نمی زد؟ گیج و گنگ به او زل زدم....

.....

آخرین مریض از اطاق دکتر بیرون امد. دستم را داخل کیفم فرو بردم تا موبایلم را بیرون بکشم و با مادرم تماس بگیرم. از صبح از شدت نگرانی حال و روز خودم را نمی دانستم. قبل از اینکه شماره بگیرم، گوشی در دستم لرزید، هراسان به صفحه ی گوشی چشم دوختم، تماس از سیما بود. با نفرت لبهایم را روی هم فشردم. تماس را قطع کردم. چند ثانیه بعد دوباره گوشی لرزید، عصبی شدم و گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-الو؟

صدای نحسش درون گوشی پیچید:

-واسه چی رد تماس می زنی؟ دیشب بغل شوهر من خوش گذشته، نه؟ چنان بلایی سر پژمان بیارم مرغهای آسمون  
 به حالش گریه کنن

از پشت میز بلند شدم و به سمت راهروی منتهی به در خروجی به راه افتادم:

-چیه سیما؟ زنگ زدی این چرت و پرتها رو به من بگی؟ من نه حوصله ی تو رو دارم نه اون شوهر عوضیتو

-اره واسه همینه که شب مونده ور دلت، حالا خوبه معتاده، اگه سالم بود که دیگه برای خودت جون و چیگر نمیداشتی

بایاد آوری معتاد بودن پژمان، قلبم تیر کشید. یکی دو تا بدبختی که نداشتم، زندگی من، سراسر بیچارگی بود.

-اگه چرت و پرت گویت تموم شد برو دنبال کارت انتر خانوم

جیغ کشید:

-با من درست حرف بزن سالومه، منو سر لج ننداز، الان زندگی تو دست منه، جم بخوری بیچاره ای

از مطب خارج شدم و قدم داخل حیاط کلینیک گذاشتم، صدای من هم بالا رفت:

-تو چه کاره ای؟ درد بی درمون گرفته؟ تو اگه عرضه داشتی شوهر تو برای خودت نگه می داشتی

-همه نقشه بود بدبخت، از تو بیچاره تر به پستمون نخورد، الانم مته آدم حرف منو گوش کن، وگرنه من و پژمان تا آخر

عمر بیخ ریشتم

عصبی شدم. دوباره اشک دور چشمم حلقه زد، این زن و شوهر از کجا وسط زندگی من سبز شده بودند؟

به خودم فشار آوردم تا صدایم نلرزد، دوست نداشتم ضعفم را ببیند.

-تو الان بیچاره نیستی؟ زنیکه قمار باز بدبخت. همون سرهنگ واست خوبه هر روز یه تیکه از عتیقه هاتو ورداره ببره،

اونقدر هم بدبختی بازی بلد نیستی که ببری

با موذیگری گفت:

-پس چرا گذاشتم تو زن شوهرم بشی؟ قراره مته گاو شیر ده به ما شیر بدی

گر گرفتم:

-من به گور نداشتم ی بابای تو خندیدم، گور به گور شده، چی فکر کردی واسه...

به میان حرفم پرید:

-لال شو سل\*طه بازی در نیار، به حرفام گوش کن، من بیرون این کلینیک درب داغونم، بیا کارت دارم

با عصبانیت گفتم:

-غلط کردی، برو گمشو من با تو حرفی ندارم

حرفم را قطع کرد:

-بیا می خوام باهات معامله کنم، مگه نمی خوای از دست این پسره خلاص شی، قرار نبود اینقدر زود بفهمی زن دوم

شدی، حالا که شده، بیا تا خودتو بیشتر از این بدبخت نکردی

با دهان نیمه باز به حرفهایش گوش می کردم. منظورش از معامله چه بود؟ قرار بود باز هم بلای آسمانی بر سرم ببارد؟ حس می کردم دنیا روی سرم خراب شده، اصلا زندگی ام فرقی با ویرانکده نداشت، در این آشفته بازار سیما را کم داشتم که به ریش من و حماقتهایم بخندد. کار به جایی رسیده که باید به تهدیدهای این عفریته گوش می دادم. نیم نگاهی به سالن انتظار انداختم، یکی از مریضها تازه وارد اطاق دکتر شده بود. زمان زیادی نداشتیم اما باید می فهمیدم این زنیکه ی قمار باز، از جانم چه می خواهد. با عجله از کلینیک بیرون آمدم. سیما کنار همان درخت ایستاده بود. یک لحظه به یادم آمد چند وقت پیش هم پژمان درست همین جا، کنار همین درخت، از من پول خواسته بود ...

با چهره ی درهم به آرایش غلیظ صورتش چشم دوختم. چقدر زشت و نفرت انگیز بود. آرایشش توی ذوق میزد و سنش را بیشتر نشان می داد. لباس پوشیدنش هم که دیگر گفتن نداشت، باز هم از ذهنم گذشت که پژمان چه چیزی در این زن دید و با او ازدواج کرد؟ اصلا انگار این دو نفر فقط برای بدبختی من افریده شده بودند. من که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم، خانواده ام مرا رها کرده بودند، شوهرم قمار باز بود و خودم زن دوم بودم و هوویم هم عفریته ای که شاخ و دم نداشت.

هر چه نفرت در دل داشتم، در نگاهم جمع کردم. دستهایم نا خود آگاه مشت شد. نباید جلوی این زن کم می آوردم، نزدیک تر شدم:

- چیه ؟ چی کارم داری؟ زود بنال کار دارم

دندانهای نامرتبش را نشانم داد و با یوز خندی گفت :

- چرا اینقدر عجله داری؟ حالا حالا ها با همدیگه کار داریم

دست به سینه رو به رویش ایستادم :

- میگی چی کار داری یا برم؟ حوصله مزخرفاتتو ندارم

به طعنه گفت :

- نبایدم داشته باشی، خیلی دیشب خسته شدی، ها ؟

بعد از گفتن این جمله پره های بینی اش باز و بسته شد. با ابروهای در هم گره کرده گفتم:

- اینش دیگه به تو ربطی نداره، اگه دهننتو باز نکنی همین الان بر می گردم داخل کلینیک، من مٹ تو بیکار و علاف

نیستم ول بچرخم اینور و اونور

به درخت تکیه زد :

- یعنی تو نمی دونی چیکارت دارم ؟

- چرا می دونم، علم غیب دارم !

باز هم خندید، فقط آمده بود اعصابم را به هم بریزد:

- خیلی خب میگم، البته فک نمی کردم اینقدر خنگ باشی !

اخمهایم عمیق شد، دستش را مقابل صورتش گرفت و انگشتانش را از هم گشود و محو تماشایشان شد و ادامه داد:

- معلومه دیگه پول می خوام، البته این سری بیست تا

با شنیدن این حرف، چشمهایم گرد شد :

- من به گور نداشته تو خندیدم که دیگه بهت پول بدم زنیکه، چی فک کردی با خودت ؟ بانک گیر آوردی ؟

- تو به گور نداشته ی خودت خندیدی و پولو میدی، ینی باید بدی !

خنده ای عصبی کردم :

- اونوقت اگه ندم چی میشه؟

دستش را جلو آورد و یک دسته از موهایم را از روی صورتم کنار زد :

- خیلی بد میشه برات کوچولو !

صورتم را عقب کشیدم و محکم روی دستش زدم :

- خفه شو عوضی، من پول مفت ندارم برای قمار بازیهای تو خرج کنم، به کاهدون زدی، حالت شد؟

به مچ دستش چسبید و با غضب گفت:

- وحشی، من نمی دونم پژمان تو رو چجوری تحمل می کنه

- همونطوری که تو رو تحمل می کنه، اشغال !

چرخیدم که بروم اما اینبار دستم را محکم کشید :

- کجا؟ حرفهام هنوز تموم نشده !

دستم را از چنگالش بیرون کشیدم :

- من حتی یه پاپاسی هم خرج شما دو تا مفت خورنمی کنم، فهمیدی زباله؟

- مگه نمیخوای از دست ما راحت شی ؟

- هه، شیوه جدید خر کردنمه اره ؟

- من با تو شوخی ندارم سالومه، من و پژمان گرفتاریم، کلی چک داریم، اگه اینکارو نکنی پژمان رو میندازن زندون، بعد حتی نمی تونی طلاق بگیری، فهمیدی؟ همه طلبکارا می ریزن توی خونه وسایلتو به جبران بدهی خودشون می برن، اصلا شاید ماشینتم مصادره شد!

تیره ی پشتم لرزید، خدای من ماشینم! تنها دارایی که داشتم و همه چشم طمع به آن دوخته بودند. فریاد زدم:

- فک کردی منم دستمو میذارم توی جیبم و تماشا می کنم؟ هیچ غلطی نمی تونین بکنین! نه تو نه اون شریک های قمار بازت و نه طلبکارای مسخرتون

دیگر ماندن جایز نبود، پا تند کردم که بروم اما صدای نحسش را از پشت سرم شنیدم:

- خودت می دونی سالومه جون، ولی کاری نکن که بعدن پشیمون بشی، حالا تو خودتم پات گیره، شریک جرم حساب میشی، همه تو رو با ما تو قمار بازیها دیدن، شاهد دارم عزیز دلم، چی خیال کردی؟

پشت سرم تیر کشید، خدایا این زن چه می گفت؟ نکند واقعا اسم مرا هم قاطی قمار بازی اش کرده باشد؟ نه، اصلا شاید فقط می خواست مرا بترساند، شاید فقط یک تهدید تو خالی بود. اما اگر دوستهای بدتر از خودش شهادت می دادند چه؟ اگر ماشینم را از من می گرفتند؟ تنها یادگاری از پدرم بود. بغض بیخ گلویم چسبید، نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم، حداقل در ظاهر نباید می فهمید که از تهدیدهایش ترسیده ام.....

یخچال را برای پیدا کردن قرص مسکن زیر و رو کردم، سرم روی تنه ام سنگینی می کرد. حرفهای سیما انگار آتش به جانم انداخته بود. حتی تصور از دست دادن ماشینم برایم مرگ بود، آن ماشین یادگار پدرم بود. تنها چیزی که برایم باقی مانده بود. اصلا اگر ماشینم را از دست می دادم، دیگر هیچ وقت نمی توانستم به سمت خانواده ام بر گردم. اینکه در نظر آنها باز هم با یک انتخاب اشتباه دیگر، همه ی دار و ندارم را به حراج گذاشته باشم، برایم قابل تحمل نبود. به یاد سروناز افتادم، نتوانستم به ملاقاتش بروم، گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم اما خاموش بود. دلشوره امانم را برید، نکند اتفاقی افتاده بود و من خبر نداشتم؟ مجبور شدم با مادرم تماس بگیرم. بعد از سه بوق، تماسم را رد کرد. اشک در چشمانم حلقه زد. می دانستم اگر به تهران بروم، کسی مرا خانه راه نمی دهد. آنطور که مادرم برایم خط و نشان کشیده بود، حتما همه به خونم تشنه بودند.

بی حس و حال به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم، با دستم به پیشانی ام چسبیدم. شقیقه هایم را ماساژ دادم تا سردردم کمی آرام بگیرد. صدای چرخیدن کلید در قفل، نشان از برگشت پژمان می داد. حوصله اش را نداشتم، سریع روی تخت خوابیدم و سرم را زیر پتو فرو بردم. چند لحظه ی بعد، در اتاق باز شد:

- سالومه؟ خوابی؟

جوابش را ندادم، تکان هم نخوردم. چند لحظه بالای سرم ایستاد و بعد از اطاق بیرون رفت. غلتي زدم و نگاهم روی پرده ی نسکافه ای اطاقم، ثابت ماند. صدای موبایل پژمان بلند شد، صدایش را شنیدم:

-اره خونست، چرا خونست؟ خوب از سر کار اومده خونه...نمی دونم، خسته ام سیما...یعنی چی؟ من از کجا بدونم؟...بزار عرق تنم خشک بشه بعد...، خوابیده...، آه خیل خوب باشه...، خداافظ

اشک دور چشمم حلقه زد، تلاشی برای مهارشان نکردم، بی مهبا روی گونه ام سر خوردند. بوی گندی زیر بینی ام پیچید، حتما پژمان فرصت را غنیمت شمرده و مواد مصرف می کرد. دیگر برایم مهم نبود، به جهنم، اصلا ای کاش انقدر بکشد که سکنه کند و بمیرد.

ده دقیقه می شد که به حال خودم خون گریه می کردم، سر دردم شدیدتر شده بود. ناگهان پژمان در اطاق را باز کرد، سرم را نچرخاندم و همچنان به پنجره ی اطاق زل زده بودم. صدای بالا کشیدن بینی اش را شنیدم، چند قدم به سمتم آمد و گفت:

- بیداری؟ چیه باز می نالی که

هق هق گریه امانم نداد، دلم می خواست ضجه بزنم. حرفی برای گفتن نداشتم، پژمان نزدیک تر آمد و روی تخت نشست. خودم را عقب کشیدم.

- چرا گریه می کنی؟

و دستش را به سمت صورتم دراز کرد. با صدای گرفته ای گفتم:

- ولم کن به من دست نزن

سکوت کرد، با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. روی تخت جا به جا شد:

-سیما باهات حرف زد؟

چانه ام لرزید. جوابش را ندادم. نفسش را بیرون فرستاد:

-بین پولی که میخوایم بهمون بده بی سر و صدا جدا میشیم

با شنیدن اسم طلاق، دوباره به هق هق افتادم، پتو را روی سرم کشیدم و زار زدم. چند ثانیه بعد پتو را از روی سرم کشیدم، لچ کردم و با هر دو دست به گوشه ی پتو چسبیدم. با قدرت پتو را کشیدم. موهایم آشفته شده بود. دستش را به سمت صورتم دراز کرد و موهایم را عقب زد، فریاد زدم:

-دست نجستو به من نزن

دستش را پس کشید و با اخمهای در هم گفت:

-چرا همه چیزو برای خودت سخت می کنی؟ بین این سیما یه حیوونه که لنگه نداره، اگه بدونه داره میره ته چاه، همه رو با هم می کشه پایین، سی چهل میلیونو بده و قال قضیه رو بکن

جوابش را ندادم. او که حرفهای مرا نمی فهمید. او که معنی یادگاری پدر را نمی فهمید. صدای گوشی اش بلند شد، دستش را داخل جیب گرم کنش برد و گوشی اش را بیرون کشید، با نگاهی به صفحه اش، زیر لب فحش رکیکی داد:  
-چته اینقدر زنگ می زنی؟

صدای نحس سیما را از پشت گوشی شنیدم که فریاد می زد:

-بسه اینقدر پیش اون عفریته موندی، منم زنتم، دو ماهه به من نگاه هم نکردی، عوضی بی شرف فقط برای اون مردی؟ پس من چی؟

نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

-دهنتو ببند

سیما جیغ کشید:

-بیا اینجا، چند وقته دستتم به من نخورده، آشغال

پژمان با عصبانیت تماس را قطع کرد، نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدایم بالا رفت:

-چرا نمی ری پیشش؟ خانوم آمپرش رفته بالا

و آب دهانم به حلقم پرید و به سرفه افتادم. پژمان با کلافگی از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت، چند دقیقه بعد با یک لیوان اب برگشت :

- بیا بخور

- نمی خوام

لیوان آب را روی پا تختی گذاشت و دوباره روی تخت نشست:

-خیل خوب، حالا بگو چته؟

با نفرت به او خیره شدم، دوست داشتم موهای سرش را از ریشه بکنم. سکوتم را که دید، ابروانش را بالا برد:

-به جهنم، خیل خوب بیست سی تومن به من بده، احتیاج دارم

لبه‌هایم را روی هم فشردم. پول می خواست، باز هم پول می خواست.

سر چرخاند و دور تا دور اطاق را از نظر گذراند، نگاهش روی کیفم ثابت ماند که مقابل میز توالت بود، خودش را خم کرد و کیف را به سمت خود کشید و زبیش را باز کرد. چشمانم را بستم، صدایش را شنیدم:

-چهل تومن برداشتم،

و از روی تخت بلند شد و به سمت در اطاق رفت:

-شب نیام، میرم پیش سیما

دستش روی دستگیره ی در رفت، به خودم فشار آوردم و دهان باز کردم:

-من ماشینمو خیلی دوست دارم

سر جایش ایستاد، اما به سمتم نچرخید. آب دهانم را قورت دادم:

-تو رو خدا با من این کارو نکن

صدایش را شنیدم:

-تنها راه همینه، کاری از دست من بر نیامد، بفروشش، خودم کمکت می کنم مشتری دست به نقد پیدا کنی

با حق هق گفتم:

-اون ماشین یادگاری بابامه، چقدر شماها بی انصافین

صدای نفسهای سنگینش درون اطاق پیچید، نیم چرخ زد و به من خیره شد. به چشمان غمگینش زل زدم:

-بابام مرده، خونواده ام ولم کردن، همین ماشین برام مونده، من به مال دنیا نچسبیدم، ولی از این ماشین خاطره دارم،

کلافه دستش را میان موهایش فرو برد:

-مشتری خوب پیدا می کنم که هفت هشت میلیون دستت بمونه، یه پراید بخر

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم:

-این ماشینو بابام برام خرید، اینم ازم بگیرین من دیگه چیزی ازم نمی مونه

پلکهایش را روی هم فشرد. کلافه شده بود. چرخید و به سمت در اطاق رفت، با التماس گفتم:

-به سیما بگو بیاد توی خونه ببینه چی می خواد و داره ببره، ماشینمو نمی تونم بفروشم

به پشت گردنش دست کشید، دوباره به سمتم چرخید:

-گریه نکن

با امیدواری گفتم:

-راضیش می کنی نه؟ باهاش حرف می زنی؟



به پولهای در دستش خیره شد، نگاه من هم روی پولها ثابت ماند. نفسش را چند ثانیه حبس کرد و بعد پر صدا بیرون فرستاد، سر بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-دست من نیست، فردا به دو سه تا بنگاه می سپرم، مدارکتو آماده کن

و به تندی از اطاق بیرون رفت. حس از بدنم پر کشید....

دو شبانه روز بود که در تب می سوختم و هذیان می گفتم، اصلا حالم خوش نبود. گاهی از خواب بیدار می شدم و نگاهی به ساعت می انداختم دوباره با قرص اعصاب به خواب می رفتم و اینبار از تاریکی شب می فهمیدم که روز به پایان رسیده. افسردگیم تشدید شده بود، اصلا در حال خود نبودم، نمی دانستم که دور و برم چه می گذرد. چند بار هم صدای سیما به گوشم خورد اما توانایی باز کردن چشمهایم را نداشتم. یک بار میان خواب و بیداری صدایش را شنیدم:

-زنیکه داره می میره؟

صدای پژمان هم در سرم پیچید:

-دلَم می سوزه براش، خیلی لاغر شده

-جهنم، نمی میره خلاصمون نمی کنه، اگه مرد اسباب و اثاثیه رو من بر میدارم، فکر کنم تو ازش ارث ببری

-سیما این دختره حالش خوب نیست، به جای این کارا به فکر مال و اموالشی؟

سیما رو ترش کرد:

-گمشو بابا، هیچی حالیت نیست، تو خودت خیلی آدمی؟ تو که بیشتر تیغش زدی

-آره خوب هنوزم دارم از کیفش پول بر می دارم، ولی دلَم می سوزه، از اول هم موافق نبودم

-به جای این جفنگیات شب بیا خونه، همش پیش این زنیکه ای

حقیقت این بود که دیگر برایم اهمیت نداشت که پژمان در خانه باشد یا نه، پیش من باشد یا پیش سیما. گاهی خواب خواهرم را می دیدم که از من فرار می کند و گاهی هم تصویر مادرم جلوی چشمهایم نقش می بست که به تندی از من رو بر می گرداند.....

با تکان دستی، چشمهایم را به زور باز کردم :

- سالی؟ سالی؟

با صدای گرفته ای گفتم :

- بزار بخوابم، برو اونور

- سالی تو رو خدا چشاتو باز کن، بیا بریم دکتر، تب داری
- به زحمت صدایش را می شنیدم، سرم روی گردنم سنگینی می کرد. حس کردم پژمان روی تخت نشست و دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا کمی بلند کرد :
- پاشو بشین سالومه، این لیوان آبو بخور
- بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم :
- می خوام بخوابم، اب نمی خوام
- سالی مریض میشی، دو روزه هیچی نخوردی، من نمی دونم باید چیکار کنم، بدنت خیلی داغه ، همش داری حرف می زنی، سروناز خواهرته؟
- با شنیدن اسم خواهرم، انگار ذهنم هوشیار شد، به زحمت چشمهایم را باز کردم و وحشت زده به پژمان زل زدم.
- سروناز چه شده بود؟ نکند مرده بود؟
- با دست بی جانم به یقه ی پژمان چسبیدم :
- خواهرم چی شده ؟ سروناز مرده؟
- یقه اش را به سمت خودم کشیدم، دستانم توان نداشت:
- نه، چیزی نشده، داشتی خواب می دیدی، من اسمشو از دهنتم شنیدم فقط همین، همون خواهرته که گفتمی مریضه؟
- اشک دور چشمهایم حلقه بست، بریده بریده گفتم:
- اره همون که نداشتی....ببینمش، همونی که تو....بیمارستان بود و تو عوض اینکه....بزاری برم مثل حیوونهای وحشی.....
- گریه امانم نداد و زار زدم. چین عمیقی رو پیشانی پژمان نقش بست :
- گریه نکن
- چشمهایم از شدت درد می سوخت، با بغض گفتم:
- همش تقصیر توئه، خانوادم منو گذاشتن کنار، مامانم جوابمو نمی ده، خدایا خواهرم کجاست؟ خدایا نکنه دیگه نبینمش
- پژمان دستی به سرم کشید :
- می بینیش ، استراحت کن، شاید دیدیش

گریه ام بند آمد، ناباورانه به او زل زدم:

- می بینمش؟

سرش را پایین انداخت :

- اگه حالت بهتر بشه با هم میریم تهران ببینیمیش، خوبه؟

باورم نمی شد، نکند باز نعشه شده و در حال خودش نبود؟

امیدم نقش بر آب شد:

- دروغ میگی، باز مواد مصرف کردی؟

شانه بالا انداخت:

- دروغم چیه؟ همش داری سروناز رو صدا می کنی، شاید برای همین حالت بد شده، پاشو یه چیزی بخور جون

بگیری، قول میدم ببرمت

- تو رو خدا راس میگی؟

- آره راس میگم

نگاهم روی پیشانی اش ثابت ماند. چرا این کار را می کرد؟ پلک زدم، قطره اشکی از روی گونه ام چکید...

با پتویی که به دور خودم پیچیده بودم، روی صندلی آشپزخانه نشستم. میل به غذا خوردن نداشتم و نمی دانستم

پژمان چرا مرا به زور پشت صندلی نشانده. نگاهم روی کره و مربا و پنیر و سایر مخلفات چرخ خورد. با بی میلی چشم از آن گرفتم. صدایش را شنیدم:

-بخور دیگه، چند وقته از غذا افتادی

با صدای گرفته ای گفتم:

-میل ندارم

خندید:

-خودتو توی آینه دیدی؟ شبیه آفریقایی ها شدی

چشم غره ای نثارش کردم و خواستم از پشت میز بلند شوم که رو به من گفت:

-کجا؟

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-میرم سر کار

سری تکان داد:

-نمی خواد بری

ابروانم بالا رفت، پوزخند زدم:

-چرا؟ به سلامتی کار پیدا کردی؟ غیرت قبول نکرد من برم سر کار؟

استکان چای را مقابلم گذاشت:

-بخور

صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم:

-نمی خورم

و از آشپزخانه بیرون آمدم. به دنبالم وارد سالن شد:

-لوس شدیا، بشین صبحونه بخور، نمی خواد بری سر کار

به سمتش چرخیدم و چشمانم را تنگ کردم:

-چرا؟

دستش را به کمر زد و به من خیره شد، یک قدم به سمتش رفتم:

-بالاخره میگی چرا یا نه؟ فقط نگو دلت واسه من می سوزه که باورم نمیشه

اخمهایش در هم گره خورد:

-از کار اخراج شدی

آب دهانم را قورت دادم:

-چی؟

-دو روزه توی تب داری می سوزی و افتادی توی رختخواب، همون روز اول از محل کارت تماس گرفتم، بهشون گفتم

حالت خوب نیست، دیشب پیام دادن برای تسویه حساب بری اونجا، فکر کنم یه منشی دیگه به جای تو اومد

با شنیدن این حرف، کمرم تا شد. کارم را از دست داده بودم؟ به همین راحتی؟

چانه ام لرزید. چقدر من بدبخت بودم. چشمانم سوخت، صدای پژمان را شنیدم:

-غمبرک زن، کار واسه تو پیدا میشه، از فردا بگرد دنبال یه جای دیگه، سابقه ی کار که داری خیلی راحت می تونی....

با شنیدن این حرفها روح و روانم به هم ریخت، مرا می فرستاد بروم دنبال کار بگردم و بعد خودش منتظر می ماند تا هر از گاهی مثل زالو شیره ی جانم را بمکد؟ به سمتش دویدم و جیغ زدم:

-برو از خونه ی من بیرون، برو گمشو بیرون

پتو از دور شانم ام سر خورد و کف سالن ولو شد. به سرفه افتادم، گلویم می سوخت، بدنم داغ بود. چرا این همه بدبختی بر سر من هوار شده بود؟ مقابله ایستادم و به سر و صورتش کوبیدم:

-از خونه ی من برو بیرون معتاد تریاکی، نمی خوام ببینمت، من بیکار شدم تو میگی نگران نباش جای دیگه شغل پیدا می کنی؟

همانطور که تلاش می کرد دستانم را مهار کند، گفت:

-من که باعث بیکاریت نشدم، چرا دیوونه بازی در میاری؟ خودت تب کردی مریض شدی

با صدای گرفته ناله زدم:

-من از دست تو و اون زن گور به گوریت مریض شدم، زندگی منو خراب کردین، خیالت راحت شد؟ دیگه همین دو زاری که میومد توی این خونه هم ندارم

و سعی کردم به او لگد بزنم، خودش را عقب کشید:

-شلوغش نکن بابا، حالا واسه این ماه یه پولی دستت میاد، گفتن بری تسویه حساب، حتما حقوق این بیست روزو بهت می دن

چشمانم گشاد شد. نه دیگر تحمل نداشتم، تحمل این موجود پست را نداشتم، فریاد زدم:

-از خونه ی من برو بیرون، برو گمشو از این خونه بیرون

سینه اش را جلو فرستاد:

-من شوهرتم، نمی تونی منو بندازی بیرون

که شوهرم بود؟ از این کلمه بیزار بودم، از این که اسم او را پشت سرم، داخل شناسنامه ام یدک می کشیدم، بیزار بودم. فقط می خواستم از زندگی ام بیرون بروم. از ته دل فریاد زدم:

-من طلاق می خوام

و با جسارت به چشمانش خیره شدم. رنگش پرید:

-چی؟ طلاق می خوای؟

سرم را تکان دادم:

-آره من طلاق می خوام، می خوام ازت جدا شم، تو و این زندگی درب و داغونو نمی خوام، زود بریم محضر طلاقم بده

آب دهانش را قورت داد، دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-با زبون خوش می ریم محضر و طلاقم میدی، وگرنه می رم مهریه مو می ذارم اجرا، میرم شاکی میشم که تو معتادی،

تازه قبل از من یه زن هم داشتی و با من ازدواج کردی

اخمهای پژمان در هم گره خورد. با نفرت ادامه دادم:

-الانم برو خونه ی زن اولت که چند وقته سری به رختخوابش نزدی داره سخته می کنه

و با دستم در سالن را نشان دادم. پژمان قدمی به سمتم برداشت، چشمانم را درشت کردم:

-بخدا قسم اگه نری، همین الان زنگ می زنم پلیس بیاد، می دونی که این کارو می کنم

در سکوت به من خیره شد. دوباره یادم آمد شغلم را از دست داده بودم. پلک زدم و اشکم روی گونه ام سر خورد،

پژمان با قدمهای سنگین و کشدار به سمت در سالن رفت...

.....

تماس را قطع کردم و آه کشیدم. این بار پنجم بود که با موسسه و یا کلینیکی تماس می گرفتم، هیچ کدام نیازی به منشی نداشتند. اصلا کار کجا بود؟ در این شهر کوچک ساحلی اگر کسی شغلی داشت، باید دو دستی می چسبید به آب باریکه اش تا سرش بی کلاه نماند. با چهره ی خسته و در هم به دیوار مقابلم زل زدم. چند روزی بود که از پژمان خبری نداشتیم. از وقتی او را از خانه بیرون انداختیم دیگر نه تماس گرفت و نه به سراغم آمد. تهدیدم انگار کار ساز بود. تهدید که نبود، تصمیمم بود. می خواستم از او جدا شوم. لبم را روی هم فشردم. طلاق بدترین چیزی بود که احتمال می دادم بر سرم بیاید. این همه زخم زبان و بدبختی را تحمل کرده بودم که در نهایت جدا شوم؟

سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را از درد بستم، تا چند وقت دیگر بی پولی هم به سراغم می آمد آن وقت مجبور بودم یکی یکی وسایل خانه را بفروشم. به لطف پژمان و سیما که پس انداز چندانی برایم باقی نمانده بود. لبهایم لرزید. چشمانم را باز و بسته کردم. از فکرم گذشت که اصلا پژمان به دنبال کارهای طلاق رفته بود؟ با صدای گوشی ام سر بلند کردم و نگاهی به آن انداختم، تماس از پژمان بود، اخمهایم در هم شد:

-الو

-سلام سالومه

-فرمایش

مکت کرد. صدای نفسهای عصبی ام درون گوشی پیچید:

-گفتم فرمایش

-دوست داری بریم تهران دیدن خواهرت؟

اخمهایم از هم باز شد. بروم تهران دیدن سروناز؟ دیدن مادرم و شاید هم سامان؟ قلبم تپید، خیلی دوست داشتم بروم سراغشان و آنها را از نزدیک ببینم.

-بیا تا یکی دو ساعت دیگه راه بیوفتیم بریم

با شنیدن این حرف تکان خوردم، با پژمان بروم؟ با این مردکی مافنگی؟ نه امکان نداشت، مگر مغز خر خورده بودم؟ او را می بردم وسط خانواده ام تا با دیدنش به صورتم تف بیاندازند و مرا سکه ی یک پول کنند؟

صدایم بالا رفت:

-هنوز اونقدر خر نشدم که بخوام با تو جایی برم

-ینی می خوام تنهایی بری؟

اینبار من مکت کردم، به تنهایی نمی توانستم بروم. آنها قبولم نمی کردند، مرا مثل سگ از خانه پرت می کردند بیرون.

-اما من باهات میام، بذار اونا فکر کنن خوشبختی

یکباره حقیقت مثل پتک بر سرم کوبیده شد. همه چیز این زندگی عاریه و تو خالی بود. نه شوهرم درست و حسابی بود و نه زندگی ام سر و سامان داشت. دوباره اشک دور چشمم حلقه زد با بغض گفتم:

-تو رو ببرم نشونشون بدم بگم خوشبختم؟ تو به شب نرسیده فین فینت راه میوفته بعد اونا می فهمن معنادی، عملی هستی

با صدای گرفته ای گفت:

-دو سه ساعتونجا می مونیم بعد راه میوفتیم، توی ماشین خودمو می سازم

با نفرت گفتم:

-بی غیرت، با افتخار میگی توی ماشین خودتو می سازی؟ به چه چیز خودت می نازی؟ با چه اعتماد به نفسی می گی که می خوای منو ببری تهران؟ مگه من چلاقم، خوب خودم میرم...

به میان حرفم پرید:

-تو اگه می تونستی خودت بری، تا الان هزاربار رفته بودی، اونا قبولت ندارن چون منو نشونشون ندادی صدایم بالا رفت:

-الان تو رو نشون بدم؟ به عملی رو؟

-من ظاهر منو نشون نمیده عملی ام، مگه تو از اول فهمیدی که اونا بفهمن؟  
فریاد زدم:

-به جای این چرندیات بگو رفتی واسه طلاق اقدام کردی یا نه؟

-باشه برای طلاق هم اقدام می کنم، ولی اگه طلاق بگیری دیگه خونواده ات رو نمی بینی، لا اقل یه بار ببینشون، طلاق بگیری که دیگه اونا تف هم توی صورتت نمیندازن

مثل لاستیک پنچر شده بادم خالی شد. راست میگفت، اگر جدا می شدم اگر می فهمیدن که جدا شده ام دیگر توی صورتم تف هم نمی انداختند. صدایم لرزید:

-خدا خفه ات کنه، بین چی به روز من آوردی

-بین، پاشو بریم تهران خواهرتو بین، سریع بر می گردیم شمال، بعدش هم اگه خواستی، اگه دوست داشتی جدا می شیم...

-من که از خدایم از زندگیم گم و گور شی، دیگه نمی خوام ریختتو ببینم  
نفس عمیق کشید:

-خیل خوب، پس فکراتو بکن و تا یه ساعت دیگه به من بگو، شاید اونا منو دیدن کمتر سر به سرت گذاشتن، بابا من خیلی هم درب و داغون نیستم، پدرم تو شهرمون آدم بزرگی بود، سرشناس بود، روزگار با ما نساخت

با شنیدن این حرف گوشه‌هایم تیز شد، پدرش آدم بزرگی بود؟ سرشناس بود؟

-پدرت چه کاره بود؟

-کارخونه دار بود

چشمانم از حدقه درآمد:



-کارخونه دار؟ ولی یادم میاد تو به چیز دیگه گفتی

آه کشید:

-من خیلی چیزای دیگه هم گفتم که دری وری بود

-چرا نسبه حرف می زنی، درست و حسابی بگو جریان چیه

-آه سالومه، سوال جواب نپرس، میای بریم تهران یا نه؟

با عصبانیت گفتم:

-جواب سوال منو بده تا من جوابتو بدم

-توی راه برات حرف می زنم، چهار ساعت فرصت داریم

لبم را به دندان گرفتم، یعنی با او می رفتم؟ ریسک نبود؟

پژمان دستش را به سمتم دراز کرد:

-بخور،

همانطور که به فرمان چسبیده بودم، نیم نگاهی به دستش انداختم، بادام زمینی کف دستش بود. دوباره به جاده زل زدم، من احمق نبودم؟ با شوهر دو زنه ی معتادم راه افتاده بودم بروم تهران دیدن خانواده ام؟ اگر آنها می فهمیدند که شوهرم معتاد است چه خاکی بر سرم می ریختم؟ از فکر عکس العملشان، دهانم خشک شد. نفسم را حبس کردم. قرار بود یکی دو روز آینده تکلیف زندگی من و پژمان مشخص شود، آن وقت من به همراه او داخل ماشین به سمت تهران می راندم.

-بگیر دیگه، دستم شکست

سرد و یخی گفتم:

-نمی خورم

-ای بابا، چرا عصبی هستی؟ اینجوری می خوای بری دیدن خانواده ات؟

دندان هایم را روی هم فشردم. جوابش را ندادم، انگار هر چه به تهران نزدیک تر می شدیم تازه به عمق حماقتم پی می بردم.

-سالومه؟

صدایم بالا رفت:

-میشه اینقدر روی مخ من نری؟ تا تهران ساکت باش بذار ببینم چه خاکی دارم به سرم می ریزم

چند لحظه مکث کرد و یکباره گفت:

-پشیمون شدی که با من داری میری؟

بلافاصله گفتم:

-آره خیلی پشیمونم

سکوت کرد، دلم خیلی پر بود، دهان باز کردم و یک نفس غر زدم:

-یه آدم معتاد رو دنبال خودم راه انداختم برم به خانواده ام سر بزنم که سایه ی منو که تنِ خودشون هستم با تیر می

زنن، وای به حال یه آدمِ عملی

و کلافه دستی به سر و صورت خودم کشیدم:

-تو رو دارم می برم بینشون که این دفه تف بندازن تو صورتم؟ یه آدم انگل، یه ادم زالو؟ یه بدبخت...!

به میان حرفم پرید:

-خسته نشدی از بس تحقیر کردی؟

صدایم بالا رفت:

-نه، خسته نشدم، از دستی خودم خسته شدم که هیچ وقت درست و حسابی تصمیم نگرفتم، همیشه عقلم پاره سنگ بر می داشت، چشمامو بستم و زنت شدم، به خاطر تو همون نیمچه آرامشی که داشتم رفت، آخه این همه بد بیاری برای یه انگل ارزش داره؟ از کار اخراج شدم برای خاطر چی؟ برای خاطر تو؟ پس اندازم از دستم رفت، آخه تو از یه خانواده ی درست و حسابی هم نیستی که دلم نسوزه، لا اقل بگم خانواده ی خوشنامی هم بودن و پسره گه درومده...

فریادش در فضای ماشین پیچید:

-من خونواده ی خوشنامی داشتم، خونواده ی من آدمای بزرگی بودن، وقتی چیزی رو نمی دونی حرف الکی نزن،

عصبی جیغ کشیدم:

-آره حتما بابات رئیس شیره کش خونه های شهرتون بوده

با مشت روی داشبورت کوبید:

-بابای من ریس کارخونه برنج کوبی بود، زمین دار بود، آقا بود، خوشنام بود، روزگار کمر همه ی ماها رو خم کرد

با چشمان گشاد شده به جاده زل زده بودم، چیزی را که می شنیدم باور نمی کردم، پدرش کارخانه دار بود؟ زمین دار بود؟

سرعت ماشین را کم کردم و ماشین را به کناره های اتوبان کشاندم. از گوشه ی چشم به او نگاه کردم که با بی قراری روی صندلی جا به جا می شد، به آرامی گفتم:

-بابات کارخونه دار بود؟ پس تو چرا اینجوری در اومدی؟ چرا اینقدر عوضی هستی؟ بابات می دونست با یه زنی که ده پونزده سال ازت بزرگتره ازدواج کردی؟

از پنجره به بیرون زل زد، جوابم را نداد. کنجاوی رهایم نمی کرد، دستم را دراز کردم و به آستینش چسبیدم:

-با تو ام، بابات می دونست؟ مادرت می دونست؟

آه کشید:

-خودشون مجبورم کردن با این زنیکه ازدواج کنم

برای چند لحظه لال شدم، پدر و مادرش مجبورش کرده بودند؟ نه امکان نداشت. زمزمه کردم:

-اینم یکی دیگه از دروغ هاته؟

عصبی و بریده بریده گفتم:

-نه، دروغ نیست...خسته شدم از بس...تحقیر و توهین شنیدم، هر کی از راه رسید به من گفتم...معتاد عملی، من که معتاد عملی نبودم...دانشجو بودم، بابام سرمایه دار بود...زندگی خوبی داشتیم

حیرت زده گفتم:

-دانشجو بودی؟ لیسانس داری؟

آه کشید:

-انصراف دادم، به خاطر سیما

-آخه چرا؟

سکوت کرد. ماشین را به شانه ی خاکی اتوبان کشاندم و پارک کردم. به سمتش چرخیدم. همچنان از پنجره به بیرون نگاه می کرد. با احتیاط پرسیدم:

-نمی گی چرا؟

به سمتم چرخید، چشمانش دو کاسه خون بود، جا خوردم. پلک زد:

- ما زندگی خوبی داشتیم، ولی یه نا رفیق سر بابام کلاه گذاشت، بابام ورشکست شد همه چیزو فروخت، زمینهاشو یکی یکی فروخت، می خواست هر جور شده کارخونه رو سرپا نگه داره، بابای سیما یکی از سهام دارهای کارخونه بود، ازون شارلاتان ها، از اون دو دره بازها، به بابام گفت دخترشو عقد من کنه اونم به بابا کمک می کنه خورد خورد بدهی ها رو پاس می کنه، گفت اینجوری خیال جفتشون راحتیه که یه پیوند سببی بینشون هست، بابای ساده ی منم راه به جایی نداشت نزدیک بود کارخونه از دستش بره، اومد و جریانو به من گفت، من اون وقتها دانشجو بودم، زیر بار نرفتم، کسی تو زندگیم نبود ولی خوب ندیده نشناخته که نمی شد زن گرفت، بابا خیلی التماس کرد، از بی پولی و نداری و آبروش گفت، راضی شدم سیما رو ببینم، وقتی دیدمش فکر کردم مادر دختره است که قراره ببندن به ریش من، نمی دونستم خودش بلای جونم میشه

و باز هم سکوت کرد. با کنجکاوی پرسیدم:

- اینا راسته که میگی؟

فریاد زد:

- نه دروغه و من از دلم در آوردم، تو می دونی من چه بدبختیهایی کشیدم؟ دانشجوی حسابداری که یه سال از درسش مونده بود، الان شده معتاد عملی،

و نفس عمیق کشید:

- به هر ضرب و زوری بود بابا مجبورم کرد عقدش کنم، اونم با مهریه ی بالا، ازش متنفر بودم، از این زنیکه ی پیر دختر که فهمیدم همه ی زندگیش قماره، اصلا باباش هم برای همین اونو بست به ریش من، با یه تیر دو نشون زد، هم از سر خودش دفع کرد و هم کارخونه رو بالا کشید. پدر بی همه چیزش به بهونه ی اینکه نکنه طلبکارها بخوان کارخونه رو از چنگ بابام بکشن بیرون به بابا گفت سهام خودشو به نامش کنه، بابا گفت به نام پسر من می کنم ولی پدر سیما گفت اونجوری پای پسرتم میاد وسط و زندگی بچه هامون خراب میشه

و پوزخند زد:

- تنها چیزی که برایش مهم نبود زندگی من و دخترش بود، بابای ساده دل من کارخونه رو به نام پدرش کرد، بابام بهش اعتماد کرد، گفت دخترش زن منه، ولی آخرش چی شد؟ بابا رفت زندون، اونم زد زیر حرفش و یه قرون هم کمک بابا نکرد، بابا تو زندون سکنه کرد و مرد، طاقت بی آبرویی نداشت، بعد از اون زندگیمون به هم ریخت، مادرم دق کرد و خواهر و برادرها رفتن دنبال زندگی خودشون، من موندم و این زنیکه ی عوضی که هزار تا سکه مهری اش بود، منم از جیب بابام می خوردم، درآمد نداشتم کار نداشتم، زندگیم شد این، همین که اون بزنه من برقصم، خواستم طلاقش بدم ولی وقی برای اولین بار مهریه رو گذاشت اجرا و حکم جلبم اومد فهمیدم خیلی بدبخت تر از این حرفهام، تازه همش که این نیست...

با صدای زنگ گوشی اش، حرفش را نیمه تمام گذاشت و چشم از من گرفت و گوشی را از جیبش بیرون کشید. انگار برایش پیام رسیده بود. با چشمانِ و غ زده ام به او خیره شدم که به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد. یکباره چهره اش در هم شد و لبهایش را روی هم فشرد....

با اخمهای در هم به جاده زل زده بودم، دهانم باز نمی شد تا چیز بیشتری از پژمان پیرسم، اما سوالات ریز و درشت مثل موریانه ذهنم را می خورد. با شنیدن حقایق زندگی اش پکر شده بودم. دانشجوی حسابداری تبدیل شده بود به معتاد عملی...

افکارم را پس زدم، یادم آمد از این واژه خوشش نمی آمد، دلم برایش سوخت. نیم نگاهی به او انداختم، از پنجره به بیرون زل زده بود. از ذهنم گذشت که بیابان اوائل دی ماه چه منظره ی دیدنی داشت؟ گوشی اش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه اش انداخت و بی توجه به آن از پنجره به مناظر بیرون خیره شد. دوباره زنگ گوشی اش بلند شد، سرعت ماشین را کم کردم، همه ی حواسم به پژمان بود. با عصبانیت گوشی را روی گوشش گذاشت:

-ها؟

برای چند لحظه در سکوت به مخاطبش گوش فرا داد.

-خیل خوب

باز هم مکث کرد، گوشی را دست به دست کرد و با صدایی که از زور عصبانیت بالا نمی آمد، گفت:

-گفتم خیل خوب، مغز نخور

تماس که قطع شد، گوشی را روی داشبورت پرت کرد و رو به من گفت:

-همین ورا نگه دار

لبم را تر کردم:

-دستشویی داری؟

بعد از کمی مکث گفت:

-نه، کار دارم

به خودم چرات دادم:

-چی کار داری؟

جوابم را نداد. دوباره تکرار کردم:

-می گم چی کار داری؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-باید خودمو بسازم

چشمانم گشاد شد، با چانه ی لرزان به خط ممتد وسط جاده زل زدم. با دست روی داشبورت ضربه زد:

-نگه دار سالومه

بغض کردم:

-نکش، این کوفتی رو نکش

عصبی شد:

-نگه دار موعظه نکن

ماشین را به شانه خاکی جاده کشاندم و زمزمه کردم:

-روح باباتو عذاب نده

صدای فریادش وجودم را لرزاند:

-بابام خودش منو به خاک سیاه نشوند، بی خودی سعی نکن مثلا احساسات منو جریحه دار کنی

و خودش را بالا کشید و داخل جیبش جستجو کرد، ماشین را نگه داشتیم و به سمتش چرخیدم، بسته ی کوچکی از جیبش بیرون کشید. لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-با همین زهرماری خودتو بدبخت کردی

سری تکان داد:

-برو از ماشین پایین، می خوام بکشم

وقتی دید از جایم تکان نمی خورم، سر بلند کرد و با عصبانیت به من خیره شد، انگار تاسف را از نگاهم خواند که صدایش بالا رفت:

-وقتی شمال بودیم بهت گفتم که توی ماشین می کشم، پس دیگه حرف اضافه نزن، می خوامی آب دماغم جلوی فک و فامیلت بیاد پایین؟ دو ساعت اونجا می شینیم و سریع بر می گردیم، برو پایین بذار به بدبختیم برس

خواستم حرفی بزنم که فریاد زد:

-من نمی تونم ترک کنم، فهمیدی؟ کسی پشت من نیست تا ترک کنم، اصلا اگه ترک کنم دوباره سیما معتادم می کنه، پس دهنتمو ببند و از ماشین پیاده شو

سوییچ را از ماشین بیرون کشیدم و پیاده شدم، در را محکم به هم کوبیدم....

.....

مقابل خانه ی پدری ام ایستاده بودم. همه ی وجودم می لرزید. ترس در دلم نشست بود، نمی دانستم عکس العمل خانواده ام چیست، اگر پژمان را می دیدند چه کار می کردند؟ نگاهم روی پژمان ثابت ماند، سرخوش و بی خیال دستی به میان موهایش می کشید. اضطراب دیوانه ام کرد، یک قدم به سمتش رفتم:

-می ترسم

به سمتم چرخید و نگاهش در نگاهم قفل شد:

-چیه؟ می خوام من برم

لبهایم را روی هم فشردم. دوست داشتم بروم، دلم گواهی بد می داد. می ترسیدم بلوا به پا شود. به خودم دلداری دادم:

"بابا این هر کی هست شوهرته، اسمش تو شناسنامه ته، مرد غریبه که نیس"

و برای لحظه ای چشمانم را بستم، صدای پژمان را شنیدم:

-بیا زنگ بزن

وحشت زده چشمانم را باز کردم:

-من، نه، تو زنگو بزن، بذار تو رو توی آیفون ببینم، شاید درو باز کنی

یکی از ابروانش بالا رفت و پوزخند زد:

-بگم کی هستم؟

نفس عمیق کشیدم، نمی دانستم در جوابش چه بگویم. منتظر جوابم نماند، مقابل آیفون ایستاد و زنگ را فشرد. دست و پایم لمس شد، صدای ضربان قلبم در گوشم پیچید. چند لحظه ی بعد صدای خسته ی مادرم را شنیدم:

-بعله؟

پژمان به سمتم چرخید، چشمانش برق می زد، از برق نگاهش ترسیدم. همانطور که نگاهش به من بود زمزمه کرد:

-مهمون نمی خواین صابخونه؟

-شما؟

لبخند زد:

-خودتون فکر می کنین من کی ام؟

هراسان به سمت آیفون رفتم و زمزمه کردم:

-اینجوری حرف نزن، اینجوری نگو

صدای مادرم را شنیدم:

-به جا نیاوردم، شما کی هستین آقا؟

طاقت نیاوردم، پژمان را پس زدم و مقابل چشمی آیفون ایستادم و نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-منم مامان

چند لحظه صدایی به گوشم نرسید. چشمانم را بستم:

-من و شوهرم

و با نا امیدی گفتم:

-درو باز نمی کنین؟

باز هم جوابم را نداد. کم کم از باز کردن در نا امید می شدم که بر خلاف انتظارم با صدای "تق" تکان خوردم. در را باز کرده بود. صدای پژمان را از پشت سرم شنیدم:

-بریم تو خانوم قشنگم

قلبم فشرده شد، نمی دانم چرا از لحنش خوشم نیامد. سر چرخاندم و به چشمانش خیره شدم. من اشتباه می کردم یا واقعا چشمانش برق می زد؟

با بدبختی پشت سر پژمان پناه گرفته بودم. طاقت نگاه های سنگیم اهل خانه را نداشتیم. از بدشانسی ام عمو صالح و زنش هم بین آنها بودند. نگاه بی قرارم روی صورت سروناز ثابت ماند، گوشه ی سالن روی تخت دراز کشیده بود. دست چپش در گچ بود، پیشانی کبود شده اش دلم را ریش می کرد. طاقت نیاوردم، قدمی به سمتش برداشتم، با شنیدن صدای سامان، میخکوب شدم:

-راه گم کردی؟ خودت خودتو دعوت می کنی؟

به سمتش چرخیدم، داخل اشپزخانه بود و از پشت اپن به من نگاه می کرد. دهان باز کردم:

-سلام

و از این سلام بی موقع لجم گرفت. دستی به صورتم کشیدم:



-اومدم عیادت خواهرم

پلک زدم و نگاهم روی مادرم ثابت ماند که با چهره ی در هم شده به پژمان خیره شده بود. صدای سامان را شنیدم که با تمسخر گفت:

-با کی اومدی

آب دهانم را قورت دادم:

-با... با چیز، من...

پژمان با صدای محکمی رو به او گفت:

-با شوهرش اومده

سامان پوز خندی زد و ابرو بالا انداخت. مادرم میانه را گرفت:

-خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینین

از این تغییر یکباره اش جا خوردم، باورم نمی شد اینقدر ملایم برخورد کند. سامان هم دست کمی از من نداشت. نگاه سرگردانم بین مادرم و سامان در گردش شد. پژمان اما با بی خیالی به سمت مبل رفت و مقابل عمو صالح ایستاد:

-سلام حاج آقا

و دستش را به سمتش دراز کرد، عمو صالح با مکت طولانی دستش را دراز کرد و با او دست داد. پژمان به سمت سامان رفت:

-یادم رفت دست بدم

سامان از این فاصله گرفت و بی توجه به پژمان پشتش را به او کرد. مادر رو به سامان گفت:

-سامان؟

سامان به سمتش چرخید و به تندی گفت:

-بعله مامان؟

مادر به پژمان اشاره زد، سامان لب هایش را روی هم فشرد. مادر چشمانش را درشت کرد و سری تکان داد. سامان در برابر چشمانی از حدقه در آمده ام، دستش را دراز کرد و خیلی کوتاه با پژمان دست داد. از دیدن تغییر یکباره ی مادرم، شوکه شدم. چشم از او گرفتم و به سروناز نگاه کردم که روی تخت نیم خیز شده بود. به پاهای لرزانم حرکتی دادم و به سمتش رفتم. سروناز متوجه ی من شد و اخم کرد. پژمان به سمت من آمد و همزمان رو به سروناز گفت:

-خدا بد نده خانوم، شنیدم تصادف کردین

با نگرانی سر جایم ایستادم، نگاهم رفت سمت مادرم که با نگاه تهدید آمیزی به سروناز زل زده بود. سروناز چشمانش را روی هم فشرد و رو به پژمان گفت:

-ممنون، خوبم

مات و مبهوت به مادرم نگاه کردم. چقدر عوض شده بود. حمایت می کرد، نمی گذاشت کسی به ما بی احترامی کند. تهی دلم قرص شد. حس کردم پشتیبان پیدا کرده ام. صدای زنِ عمو صالح را شنیدم:

-به سلامتی کی ازدواج کردی؟ چه بی سر و صدا

مادرم رو به او گفت:

-من در جریان بودم،

زن عمو پوزخند زد و گفت:

-حالا آدم خوبی هست؟ می دونی که سالومه یه ذره سر به هواست، ممکنه دلش برای هر کسی بسوزه و اعتماد کنه

مادرم جوابش را نداد و به سمتم آمد:

-بیا وسایلاتو بذار توی اطاق،

و به بازویم چسبید. دلم بالا آمد. چقدر به این محبت مادرانه اش نیاز داشتم. به دنبالش به سمت اطاق کشیده شدم. لحظه ی آخر نگاهم در نگاه پژمان قفل شد...

مادر تقریبا مرا به داخل اطاق پرت کرد و دستش را به کمر زد. با صدایی که سعی می کرد تا حد امکان پایین نگه دارد، گفت:

-خوب حالا بگو این ینی چی؟

بهت زده گفتم:

-چی ینی چی مامان؟

با نفرت گفت:

-این که این پسره رو ور داشتی آوردی توی این خونه ینی چی؟ می دونی چرا آبرو داری کردم؟ واسه خاطر زنِ عمو صالحت که مته بز نشسته داره فیلم خونواده ی ما رو می گیره، فردا هم میره پخش می کنه میذاره کف دست فامیل، تازه داریم رنگ ارامشو می بینیم بازم باید بلوا به پا بشه

چانه ام لرزید:

-مامان، اومدم سرونازو ببینم، بخدا یه ساعت دیگه میریم

به سمتم آمد و به بازویم چسبید:

-تو غلط کردی که سر زده اومدی، اون وقتی که باید میومدی کدوم گوری بودی؟ تو کیو خر فرض کردی سالومه؟  
حیف این عمو صالحت اینجاس، وگرنه صد بار پرتت کرده بودم بیرون، خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم، یه ساعت مته بچه ی آدم می شینی، بعد بهونه ی فک و فامیل فرضی شوهرتو می گیری و پا میشی میری،

و تکانم داد:

-فهمیدی؟

با بغض نگاهش کردم، نمی فهمیدم چرا اینقدر با من نامهربان است، اگر می مردم راضی می شد؟

-فهمیدی یا نه؟

سری تکان دادم. سرش را خم کرد:

-نبینم جلوی عمو صالحت چیزی بگی و حرفی بزنی، وای خدا هر بار این دختر باید یه جور آتیش بندازه وسط زندگی ما

و دستم را رها کرد و به سمت در اطاق رفت و آن را گشود، با دیدن پژمان پشت در اطاق هر دو جا خوردیم. پژمان لبخند زد:

-ببخشید داشتم میومدم توی اطاق ، شرمنده

مادر به زور لبخند زد:

-خواهش می کنم، همین جا لباستونو عوض کنین

و همانطور که وارد راهرو می شد به عمد صدایش را بالا برد:

-حتما گرسنه هستین چیزی نمونه تا نهار

نگاهم روی صورت پژمان ثابت ماند، وارد اطاق شد و در را بست و به آن تکیه زد. قلبم تپید. دلم گواهی بد می داد، من خیالاتی شده بودم یا واقعا چشمانش برق می زد. لبم را تر کردم:

-چرا اونجوری نگام می کنی؟

خندید:

-چه استقبالی از من شد، مرسی تحویل

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-یه ساعت می شینیم و بعدش میریم

و به سمت در اطاق رفتیم تا وارد سالن شوم، از جایش تکان نخورد. احم کردم:

-برو کنار می خوام برم پیش سروناز

ابرو بالا انداخت:

-الان خونه ی شماییم، نه؟

سر بلند کردم و به چشمان درخشانش زل زدم. چشمانش گشاد شده بود انگار. منتظر پاسخ من نماند و ادامه داد:

-این زن و مرد افاده ای که روی مبل نشستن عمو و زن عموتن دیگه؟

دستانم لمس شد. منظور پژمان چه بود؟

-مادر زن عزیزم چه عار ناموسی جلوشون داشت، هنوز نمی دونن من دو تا زن دارم و معتادم؟

وحشت زده شدم و یک قدم عقب رفتم:

-سییس، صداتو بیار پایین

لبخند زد:

-آهان راس میگی اگه اونا بفهمن خیلی بد میشه، مادرت حاضره چقدر خرج کنه که اونا نفهمن؟

با شنیدن این حرف، قلبم از جا کنده شد، پلک چپم پرید. نقشه بود، باز هم در دامش افتادم، باز هم گولش را خوردم.

نقشه اش بود تا از خانواده ام اخاذی کند. اینبار حتما خونم مباح بود، اصلا خودم، خودم را می کشتم و خلاص می

شدم. با التماس به صورتش خیره شدم و گفتم:

-تو رو خدا پژمان،

پوزخند زد:

-تو رو خدا چی؟

اشک از چشمم چکید:

-تو رو خدا این کارو نکن

شانه بالا انداخت:

-من که حرفی ندارم، مادرت با من کنار باید منم راز دار خوبی میشم،

و دستش را روی قلبش گذاشت:

-قول شرف

سرم را پایین انداختم، صدای ناله ام بلند شد:

-تو رو خدا،

خندید:

-اینجوری همیشه باید خودشو صدا کنم

و از در فاصله گرفت، به سمتش پریدم و به تی شرتش چسبیدم:

-تو رو خدا، تو رو به روح بابات قسم آبرومو نو نبر، هر چی بخوای بهت می دم، هر کاری بخوای می کنم

خودش را پیچ و تاب داد:

-نه، الان اومدم زندگیتونو دیدم نظرم عوض شد انگار خیلی وضع مالی اینا از تو بهتره، دو تا ماشین تو حیاط بود،

عتیقه تو خونه تون بود، می خوام بدونم آبروی این خانواده چند می ارزه؟

خم شدم و بازویش را بوسیدم:

-خواهش میکنم، خواهش می کنم ازت

حس کردم پوست دستش دانه دانه شد. نگاهم روی صورتش ثابت ماند، فکش منقبض شده بود. لبش را تر کرد، به

سمتم چرخید و به چشمان اشک آلودم زل زد. سری تکان دادم:

-تو رو امام رضا قسم نکن

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به عقب هل داد، در اطاق را باز کرد و صدایش بالا رفت:

-خانوم فدایی، حاج خانوم، یه لحظه میاین؟

وحشت زده به نیم تنه اش چسبیدم و با صدای خفه ای گفتم:

-تو رو امام هشتم آبرو ریزی نکن

صدایش بالاتر رفت:

-خانوم فدایی، تشریف میارین؟

توانم به یغما رفت، از بازوانش سر خوردم و روی زمین نشستم. شانه هایم لرزید. همه چیز تمام شده بود. سر بلند کردم و به او خیره شدم، با اخم نگاهم می کرد. چند بار پلک هایش را روی هم فشرد. دستانش را باز و بسته کرد و پشت سر هم نفس عمیق کشید. چند دقیقه ی بعد مادر سراسیمه وارد از اطاق شد، با دیدن وضعیت من جا خورد:

-چیه؟ چی شده؟ سالومه این چه وضعیه؟

پژمان در اطاق را بست و دست به کمر ایستاد. چشم از او گرفتم و به پارکت قهوه ای روشن اطاق زل زدم. همه چیز از دست رفته بود. صدای مادرم را شنیدم:

-چه خبره آخه؟ من مهمون دارم، چرا اینجوری می کنین؟

با صدای پژمان قلبم از حرکت ایستاد:

-خانوم اگه اونا مهمون شما هستن، ما هم مهمونیم، به زن من چی گفتین که اینجوری داره گریه می کنه؟ ناراحتین ما اومدیم؟ باشه میریم، ولی حق ندارین به زنم حرفی بزنین، به خاطر خواهرش یه سره از شمال رانندگی کرده تا اینجا چشمانش گشاد شد، حتی پلک هم نزد، به تندی سر بلند کردم و به پژمان زل زدم. یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. مکث کرد و باز هم پلکهایش را روی هم فشرد و رو به مادرم ادامه داد:

-اگه نیاد یه متلک بهش میگین، اگه بیاد یه متلک میگین، چه خبر تونه آخه؟

مادر به تته پته افتاد:

-ینی چی؟ این چه حرف...

پژمان چشمانش را تنگ کرد:

-حیف اینجا مهمون دارین و آبرو داری می کنم

و رو به من کرد:

-پاشو مته گداها عزا نگیر، یه ساعت سنگین بشین تو سالن برمی گردیم شمال

و خم شد و با خشونت دست برد زیر کتفم و مرا از روی زمین بلند کرد، رخ به رخس ایستادم و بهت زده به او خیره شدم. نگاهم نمی کرد. دستش را بلند کرد و به گونه ی خیسم کشید و به آرامی گفت:

-دستشویی کجاس؟

و مرا از اطاق بیرون کشید...

به گونه ی خیسیم کشید و به آرامی گفت:

-دستشویی کجاس؟

و مرا از اطاق بیرون کشید...

پژمان کف هر دو دستش را زیر شیر آب گرفت و به صورتم کشید، سردی آب نفسم را بند آورد، سرم را عقب کشیدم و به در دستشویی تکیه زدم. با چهره ای در هم به من خیره شد. بینی ام را بالا کشیدم و جسورانه به چشمانش نگاه کردم. باز هم مرا بازی داده بود. چقدر من احمق بودم، کی می خواستم آدم شوم؟ کی می خواستم عقل نداشته ام را به کار بیاندازم؟

دوباره دستش را زیر آب سرد گرفت و بالا آورد، دستش را پس زدم و با صدای خفه ای گفتم:

-نکن

اخم کرد و شیر آب را بست و حوله را برداشت و به سمتم گرفت. باز هم دستش را پس زدم:

-گفتم به من دست نزن، ولم کن

عصبی شد و دندان هایش را روی هم فشرد. با اخمهای در هم دستانش را با حوله خشک کرد. با تحقیر سراپایش را از نظر گذراندم، با یک معناد عملی آمده بودم تهران تا مرا تا مرز سکنه ببرد و برگرداند؟ آنوقت او با خیال راحت داخل دستشویی خانه ی پدری ام دستانش را با حوله خشک کند؟ با نفرت تکیه ام را از در جدا کردم و چرخیدم، دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که از پشت سر مرا عقب کشید:

-کجا می ری؟

دستم را پس کشیدم:

-گمشو عقب

سرش را نزدیک گوشم آورد:

-سیس، حالا نوبت تو شد تا آبروریزی کنی؟

برای چند لحظه چشمانم را بستم، به سمتش چرخیدم و با هر دو دست به عقب هلش دادم، سعی کردم صدایم بالا نرود:

-معتاد بی شرف، طلبکار شدی؟ نکنه واقعا من یه چیزی هم باید دستی به تو بدم؟ هنوز یادم نرفته همین چند دقیقه ی پیش می خواستی چه غلطی بکنی، با نقشه کشوندیم تهران، اینم نقشه ی سیما جونت بوده، نه؟ خاک به سر من که هر چی سرم میاد حقمه

و دستم را بلند کردم و بر سرم کوبیدم. چانه ام می لرزید. به چشمان گشاد شده ی پژمان زل زدم. دستانش با حوله در هوا معلق مانده بود. می ترسیدم کار احمقانه ای از او سر بزنند. دیگر ظرفیت دیدن یک بی آبرویی دیگر را نداشتم. آب دهانم را قورت دادم و به سمتش رفتم و به دستش چسبیدم، لحنم التماس آمیز شد:

-بیا همین الان بریم، بیا بریم، خواهش می کنم،

یکباره به خودش آمد، سرش را بالا گرفت و دستش را از دستم بیرون کشید. با بی تفاوتی گفت:

-بعضی وقتها پشیمون میشم چرا به حرف دلم گوش می دم

و خواست از کنارم بگذرد. همه ی وجودم لرزید، می خواست برود کار نیمه کاره اش را تمام کند. راهش را سد کردم، صدایم را تا آخرین حد ممکن پایین آوردم:

-غلط کردم، باشه باشه، تو رو خدا، غلط کردم پژمان

چهره اش را در هم کشید:

-گمشو اونور بابا، لیاقت هیچی رو نداری

هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و و با تمام توان او را به عقب هل دادم، زورم به او نمی رسید، حتی یک سانتی متر هم از جایش تکان نخورد. همه ی انرژی ام به پایان رسید. حس بدبختی با بی رحمی در دلم نشست. دستانم را مشت کردم و در آغوشش ولو شدم، شانه هایم لرزید، خودم را خم کردم و نفس عمیق کشیدم. از ذهنم گذشت خدا چرا مرا نمی کشت؟ چرا نمی کشت و راحت نمی کرد؟ چقدر باید عذاب می کشیدم؟ این زندگی کوفتی به چه دردی می خورد؟ زنده بودنم چه فایده ای داشت؟

صدای آهسته ی پژمان در فضای دستشویی پیچید:

-نقشه ی سیما بود، گفت باهات پیام تهران از خانواده ات باج بگیرم، مطمئن بود می تونم نقطه ضعف خانواده ات رو پیدا کنم، گفت جلوی خونه عربده کشی کنم، بالاخره تو واسه حفظ آبروت هم که شده یا ماشینتو به ما میدی یا خانواده ات یه گلی به سرشون می گیرن، ولی من دلم نیومد، راستش رو بخوای وقتی دیدم چه برخوردی باهات دارن یاد خودم افتادم، اون وقتها منم به هر دری زدم که سیما زنم نشه، می خواستم درسمو بخونم ولی نشد، فشار روی من زیاد بود، همین برادر و خواهرهای من که سال تا سال خبر منو نمی گیرن، همینا اونقدر بهم فشار آوردن که مجبور شدم قید همه چیزو بزنم، تو منو یا تنهایی هام میندازی، دوست ندارم بیشتر از این بدبختت کنم،

پشت سر هم پلک زدم، باورم نمی شد. پژمان بود که اینطور با من همدردی می کرد؟ اما نه، این هم نقشه ی دیگرش بود، دیگر خر نمی شدم. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، به صورت گرفته اش زل زدم. با دیدن نگاه خیره ام آه کشید:



-از اول هم با نقشه ی سیما موافق نبودم، ولی تو نمی دونی خماری کشیدن ینی چی، نمی دونی تهدید به زندون ینی چی، من مجبورم هر چی سیما می گه گوش کنم، وگرنه زندگیم از اینم گه تر میشه  
و به آرامی مرا کنار زد:

-به نظرم بیا همین الان برگردیم شمال، گور بابای این عمو و زن عموی افاده ایت، نزدیک خماریم بشه شاید دیوونه بشم و همین نیمچه آبرو هم به باد بره  
و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت:

-برگردیم شمال طلاق می دم

با زبان بند آمده به او خیره شدم که بی توجه به من در دستشویی را باز کرد و وارد راهرو شد، مسخ شده به دنبالش رفتم. درست شنیده بودم؟ طلاقم می داد؟ خلاص می شدم، از دستش خلاص می شدم؟ بدبختی هایم تمام می شد؟ هول و دستپاچه وارد راهرو شدم، پژمان با شانه های فرو افتاده به سمت سالن می رفت، خواستم صدایش کنم که ناگهان مادرم مقابلمان ظاهر شد و با حرص گفت:

-تو دستشویی خوش گذشت؟

پژمان سر بلند کرد و با پوزخند گفت:

-جای شما خالی

مادرم جا خورد، با چشمان گشاد شده به سمتم آمد و به بازویم چسبید:

-همین حالا برین تا سامان دیوونه نشده،

قبل از اینکه چیزی بگویم، پژمان رو به مادرم گفت:

-داریم میریم مادر زن گرامی، حرص نخور

.....

با هر دو دست به فرمان اتومبیل چسبیده بودم و نفس هم نمی کشیدم، اصلا مهم نبود از راه نرسیده دوباره مجبور به برگشت به شمال شده بودم. مهم نبود که مادر رو به عمو و زن عمو گفت حال مادر پژمان خوب نیست و باید برای دیدنش برویم آن سوی شهر. فقط پژمان مهم بود که یک نفس حرف می زد:

-ببین، فقط یه بار حرفهامو تکرار می کنم، حوصله ندارم رجز خونی کنم، فردا صبح شناسنامه تو برمی داری می ریم محضر تمومش می کنیم، به شرطی که مهریه تو ببخشی، ینی اگه هم بخوای مهریه رو بذاری اجرا فقط کار خودتو سخت کردی، من چیزی ندارم به تو بدم، خودت وضع منو بهتر می دونی، بابت کلک زدن تو ازدواج و مخفی کاری و

چه می دونم اعتیاد من هم بخوای جایی شکایت کنی خودت ضرر کردی، منو می گیرن میندازن هلوف دونی بعد تو برای طلاق باید هی از این شعبه بری به اون شعبه، پس مسالمت آمیز جدا می شیم میریم دنبال بدبختی خودمون و یکباره سکوت کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. به خودم جرات دادم و لبم را تر کردم:

-بعد تکلیف تو چی میشه؟

صدای پوزخندش را شنیدم:

-چی باید بشه؟ منم میرم سراغ زن اول خودم

-نه... منظورم اینه که...اگه سیما بفهمه چه بلایی سر تو میاد؟

به سمتم چرخید، یک لحظه سر چرخاندم و نگاهم در نگاه قهوه ای اش، گره خورد. سری تکان داد:

-چقدر تو نگران منی، الان غش کنم؟

عصبی شدم:

-بازم بهت بدهکار شدم؟

و یادم آمد نباید او را روی دنده ی لچ می انداختم، سند آزادی بی دردمسرم خودش بود. دادگاه و شکایت جز درد سر و آبروریزی برای من چیزی به همراه نداشت. حالا که می خواست بی درد سر طلاقم دهد، نباید او را عصبی می کردم:

-خوب می خوام بدونم عکس العمل سیما چیه؟

به رو به رو زل زد:

-احتمالا مهریه شو بذاره اجرا منو بندازه زندون

جا خوردم:

-راس میگی؟

-نه جوک میگم تو رو بخندونم

برای چند لحظه سکوت بینمان حکم فرما شد. سکوت را خودش شکست:

-واسه ماشینت دندون تیز کرده، همون روز اولی که تو رو دید و با هم جر و بحثون شد، از این زنه همسایه تون شنید تنهایی و سرت به کار خودته، ازم خواست مختو بزئم، من نمی خواستم این کارو بکنم، هنوز یه ذره وجدان ته دلم مونده بود، ولی خمار که بشی و پول نداشته باشی جنستو جور کنی، حضری سر پدرتم ببری چه برسه به اینکه یه دختر بی پناهو بدبخت کنی

و بینی اش را خاراند:

-نمی خواستم بعد از ازدواج باهات رابطه داشته باشم، شرط سیما هم همین بود، ولی خوب تو دختر خوبی هستی، به من محبت کردی، منم اینقدر از این سیما تحقیر و توهین شنیدم که با دیدن محبت‌هاات رم کردم و نتونستم خودمو کنترل کنم، الان خیلی پشیمونم، شاید اگه با هم رابطه نداشتیم وضعیتت بهتر از این بود، روزی صد بار خودمو لعنت می کنم

سرش را به صندلی تکیه زد:

-فردا میریم محضر همه چیزو تموم می کنیم

مقابل در خانه پارک کردم. هر دو بی حرکت داخل ماشین نشسته بودیم. انگار هیچ کدام تمایل نداشتیم از ماشین پیاده شویم. با شنیدن خاطرات تلخ زندگی اش دلم به حالش سوخته بود. شاید او هم با دیدن خانواده ام همین حس ترحم را نسبت به من داشت. سر چرخاندم و به نیم رخش زل زدم. انگشت اشاره اش را به دندان گرفته بود و به رو به رو نگاه می کرد. متوجه ی سنگینی نگاهم شد. به سمتم چرخید و زیر لب گفت:

-هوم؟

چانه بالا انداختم:

-هیچی

سری تکان داد و دست برد سمت دستگیره ی ماشین، طاقت نیاوردم و رو به او گفتم:

-می گم، الان بری بالا چی میشه؟

نگاه پرسشگرش را به من دوخت، بینی اش را بالا کشید، فهمیدم وقت مصرفش رسیده. نفسم را رها کردم و گفتم:

-الان سیما می فهمه که نقشه شو عملی نکردی، خوب بعدش چی میشه؟

شانه بالا انداخت:

-نمی دونم، شاید دوباره دعوا به پا کنه، شاید منو پرت کنه از خونه بیرون

و در ماشین را باز کرد و دوباره بینی اش را بالا کشید و گفت:

-مواد می خوام، حالم خوب نیس

از ماشین پیاده شد و در را بست. من هم از ماشین پیاده شدم. پژمان تک سرفه ای کرد و گفت:

-خیل خوب دیگه برو بالا، امشب راحت بخواب، فردا صبح همه چی تموم میشه

و به عقب چرخید و به ساختمان خانه ی سیما زل زد، دوباره به سمتم برگشت و گفت:

-گور بابای این زنیکه هم کرده، چند ماه منو می ندازه زندون، بعد می فهمه بودنم بهتر از نبودنمه، رضایت میده منو  
میاره بیرون

و یک قدم به عقب رفت، بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، رو به من گفت:

-ببین، نمی تونم تو این چند روز خماری بکشم، یه مقدار بهم پول بدم

جا خوردم و خواستم چیزی بگویم که به میان حرفم پرید:

-ببین این دیگه تیغ زدن نیست، من اگه خماری بکشم کارت لنگ می مونه، اگه پول داری به من بده

دستی به صورتم کشیدم، نگاهم روی صورت رنگ پریده اش ثابت ماند. با لبهای فشرده کیفم را گشودم و تراول پنجاه  
تومانی را از آن بیرون کشیدم و به سمتش دراز کردم:

-بگیر

پول را از من گرفت و زمزمه کرد:

-می دونی بعضی وقتها فکر می کنم شاید بهتر بود من و تو توی این موقعیت با هم آشنا نمی شدیم

به خودش اشاره زد:

-من اینجوری معتاد

و به من اشاره زد:

-تو افسرده، بدبخت،

نفس عمیق کشید:

-چه می دونم، بی خیال

و عقب عقب به سمت در خانه رفت:

-برو بالا، شب بخیر....

.....

با دستان در هم گره کرده، کنار پنجره ایستاده بودم. دلشوره امانم را بریده بود. منتظر بودم تا از خانه ی سیما صدای  
جیغ و فریاد به گوشم برسد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به پنجره ی خانه ی سیما زل زدم. چراغش روشن بود.  
دلم گواهی بد می داد. با شروع باران، چشم از پنجره گرفتم و به آسمان خیره شدم. لرز در تنم نشست. از پنجره

فاصله گرفتم و به سمت سالن به هم ریخته چرخیدم. همه چیز در هم بود. یاد بیکاری ام افتادم. دیگر شغلی نداشتم، از فردا باید می رفتم دنبال کار. آن هم در این شهری که بیکاری در آن بیداد می کرد. یکباره با صدای باز شدن در خانه تکان خوردم، صدای جیغ سیما تیره ی پشتم را لرزاند:

-بی شرفِ عملی، گه خوردی که نشد، داشتی کوه می کندی؟ کثافت

به سمت پنجره دویدم، با دیدن پژمان که با یک عرق گیر زیر باران ایستاده بود، دلم ریش شد. سیما با تمام قوا پژمان را به عقب هل داد:

-پفی...س تن لش، امشب همین جا زیر بارون بخواب تا حالت جا بیاد، تو نشستی واسه خودت تز دادی که اینجوری نباشه بهتره؟ تو به گور بابای دزدت خندیدی

از همان فاصله هم می توانستم صورت برفروخته ی پژمان را تشخیص دهم، با خشم به سیما زل زده بود. صدای سیما بالا رفت:

-بالاخره فردا میاد، فردا که اومد تکلیف من و تو معلوم میشه، مرتیکه ی...میگه دلم نیومد، من تو رو با اون دلتو با اون دلسوزیتو یه جا فرستادم سینه ی قبرستون

و دوباره به سمت پژمان هجوم برد، پژمان از جایش تکان نخورد بی حرکت ایستاد. سیما با عصبانیت به سر و صورتش می کوبید. با اخم های در هم از پنجره فاصله گرفتم. اصلا به جهنم، به من چه ربطی داشت. فردا از او جدا می شدم و زندگی جدیدی را شروع می کردم. او هم می رفت پی بدبختی خودش. من که عامل بدبختی اش نبودم. و برای اینکه فکرم را منحرف کنم به سمت لباسهای پخش و پلا شده رفتم تا آنها را سر و سامان دهم. چند قدم از پنجره دور نشده بودم که دلم طاقت نیاورد، دوباره عقب گرد کردم و کنار پنجره ایستادم. سیما به داخل خانه برگشته بود. نگاهم روی پژمان ثابت ماند. زیر دامنه پناه گرفته بود. هر دو دستش را روی سینه جمع کرده بود، روی پنجه ی پا نشست و به زمین زل زد. قلبم فشرده شد. باران شدیدتر شد. کف دستم را به پیشانی ام چسباندم. با پنجه هایش بازوانش را فشرده. نگاهم روی پاهایش ثابت ماند، پا برهنه بود. چشم از او گرفتم و به ساعت روی دیوار زل زدم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. زیر لب زمزمه کردم:

"به تو چه آخه؟ ولش کن برو بخواب، به جهنم به درک، بذار یخ بزنه بمی..."

انگار مغزم تحت اختیار من نبود. پنجره را گشودم، پژمان سرش را بالا آورد و به من خیره شد. با صدای گرفته ای گفتم:

-خیس شدی

لبخند زد:

-آره

جواب لبخندش را ندادم، با اخمهای در هم گره خورده گفتم:

-بیا بالا

پوزخند زد:

-بیام بالا چی کار؟

-بیرون بمونی چی کار؟

به من نگاه کرد و چیزی نگفت. اخمهایم غلیظ تر شد:

-تا ذات الریه نگرفتی بیا بالا

از پتجره فاصله گرفتم به سمت آیفون رفتم و دکمه را فشردم....

پژمان با حوله، موهای خیسش را خشک می کرد. کنار این ایستاده بودم و به او نگاه می کردم. حوله را از روی سرش کشید و با من چشم در چشم شد. لب زیرینش را جلو فرستاد:

-چیه؟

چند لحظه نگاهش کردم. فکری عین خوره ذهنم را می خورد. دو دل بودم که به او بگویم یا نه، عاقبت دل به دریا زدم:

-تو چه جووری معتاد شدی؟

با شنیدن این حرف، حوله را روی مبل پرت کرد و به سمت دستشویی رفت، صدایم را بالا بردم:

-می خوام بدونم،

با غضب گفت:

-لازم نکرده بدونی، وقتی امشب آخرین شبیه که شوهرتم دونستنش به چه دردت می خوره؟

ابرو در هم کشیدم:

-یادمه گفتمی سیما معتادت کرد، آره؟

نرسیده به دستشویی متوقف شد. به سمتم چرخید و به من زل زد. به چشمان بی فروغش خیره شدم. حال و روزش عصبی ام می کرد. نمی دانم چه مرگم شده بود. دلم برای بدبختی هایش می سوخت. سری تکان داد:

-آره سیما معتادم کرد، نمی گم خودم مقصر نبودم، اون وقتها اونقدر احساس بدبختی می کردم که وقتی واسه اولین بار این زهرماری رو داد دستم به هیچی فکر نکردم

-موادو از کجا آورد؟

شانه بالا انداخت:

-حتما بابای بی پدرش بهش داد، من چه می دونم، این زنیکه یه خر می خواست ازش سواری بگیره، کی از من بدبخت بهتر؟ همه ی آرزوهامو دود کرد و فرستاد هوا، باباشم خیالش راحت، اون ماشین پراید رو می بینی؟ اون ماشین به نام باباشه وگرنه تا الان صدبار قمارش کرده بود، اونو از باباش گرفته کلاس کاری من بره بالا،

با کنجکاوی پرسیدم:

-کلاس کاری واسه چی؟

-همین مخ زدن خانوما دیگه، همین مخ زدن خودت...

و یکباره مکث کرد و آه کشید:

-خیلی در حقت بدی کردم، نمی خواستم اینجوری بشه، قرارمون این بود که مخ یه مایه دارو بزیم، قرعه به نام تو شد و دوباره به سمت دستشویی چرخید و دستگیره را پایین کشید، لبم را تر کردم. افکار عجیب و غریب رهایم نمی کرد، قبل از اینکه وارد دستشویی شود، با عجله گفتم:

-تو می تونی ترک کنی، بنیه ات خوبه، نا امید نشو

همانطور که پشت به من ایستاده بود، پوزخند زد و گفت:

-چجوری ترک کنم؟ کی پشت من؟ کی منو می بره کلینیک ترک اعتیاد؟ کی پول داروهای منو می ده؟ حتما سیما؟ اون بی پدر خودش می خواد من معتاد بمونم، تازه دیگه واسه ترک کردن دیر شده، احتمالا فردا پس فردا برم زندون و همون جا توی زندون ترک کنم

-نه، ببین

فریاد زد:

-آه، همه ی حرفهات همین الان یادت اومد؟ بزارم برم مستراح دیگه

با نا امیدی گفتم:

-خوب بذار حرفمو بزیم...

-با یه معتاد عملی چه حرفی داری که بزنی؟ نمی بینی دستام میلرزه؟ نمی بینی عصبی ام؟ باید خودمو بسازم، حالا تو تا فردا حرف بزنی، مگه من می فهمم؟ ها می فهمم؟ این حقیقت زندگی منه، حالا تو هی حرف های خوب بزنی، هی از ترک کردن حرف بزنی، هی در باغ سبز نشون بده

و وارد دستشویی شد و در را محکم به هم کوبید. زیر بار حرف هایش له شدم....

.....

پنجره های سالن را باز کردم تا بوی لجن از خانه بیرون برود. مدام زیر لب تکرار می کردم که فردا همه چیز تمام می شود و من از دست این زن و شوهر خلاص می شوم. نگاهم روی پژمان ثابت ماند که روی مبل دراز کشیده بود و به سقف خانه نگاه می کرد. پلک زد و به جورابش خیره شدم، جورابش سوراخ بود. باز هم دلم ریش شد. اصلا امشب چه مرگم شده بود؟ چرا اینطور حال و بی حال می شدم؟

از پنجره فاصله گرفتم و از کنارش گذشتم تا وارد اطاقم شوم، صدایش را شنیدم:

-شناسنامه ی من دست توئه، نه؟

به آرامی گفتم:

-آره،

-با عقدنامه بذارش روی میز، فردا صبح اول وقت میریم محضر

وارد اطاق شدم و از کمد بالش و پتویی بیرون کشیدم و دوباره به سالن برگشتم و به سمت پژمان رفتم، چشم از سقف گرفت و به من خیره شد. نفس عمیق کشیدم، بالش را به سمتش دراز کردم:

-بگیر

نیم خیز شد و بالش را از من گرفت. خواستم پتو را به سمتش بگیرم که پرسید:

-بعد از طلاق چی کار می کنی؟

چشمم را مالش دادم:

-از اینجا میرم

سری تکان داد:

-خوب کاری می کنی، کاش منم می تونستم از اینجا برم

نفس عمیق کشیدم و بی حرکت سر جایم ایستادم. روی مبل جا به جا شد:

-ممکنه بری تهران؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم، بهش فکر نکردم



و پتو را به خودم فشردم. امشب انگار هر دو نفر عجیب و غریب شده بودیم. به صورتش خیره شدم، رنگ پریده بود انگار.

دهان باز کردم:

-سردته؟

-یه ذره

پتو را به سمتش گرفتم:

-بیا، بگیر

دستش را برای گرفتن پتو دراز کرد، دستش روی دستم نشست، سراپا لرزیدم، به چشمانش زل زدم، چشمانش غم داشت. آه کشید:

-منو ببخش، واسه همه ی بدی هایی که بهت کردم

لبه‌هایم را روی هم فشردم، پتو را رها کردم و خواستم از او فاصله بگیرم، دستم را محکم گرفت و مجبورم کرد سر جایم بایستم:

-منو ببخش، خواهش می کنم، من آدم بدی نبودم، من توی دانشگاه برای دو ترم شاگرد پنجم کلاس شده بودم، دوست داشتم کارمند بانک بشم، ولی نشد، منو ببخش سالی، نذار عذاب وجدان روی دوشم بمونه بغض بیخ گلویم چسبید، این لحظات آخر چرا اینطور احساساتی شده بودم. نگاهی به من انداخت:

-چته؟ این چه قیافه ایه؟ مگه نمی خوای از دست ما خلاص بشی؟

با صدای خفه ای گفتم:

-تکلیف تو چی میشه؟

فشار دستش دور مچم بیشتر شد:

-تکلیف من معلومه، باید برم دنبال بدبختی هام،

پلک زدم، اشکهایم روی گونه ام چکید. پژمان از روی مبل بلند شد، یک قدم عقب رفتم، مانع شد و مرا جلو کشید و کلافه پرسید:

-چرا گریه می کنی؟

شانه ام را تکان دادم:

-هیچی

به بازویم چسبید:

-درست جواب بده، چته امشب؟

با صدای دو رگه گفتم:

-هیچم نیس،

چشمانش را بست و دوباره گشود:

-به تو گفتم این مثلث نمی تونه سه تا گوشه داشته باشه، فقط دو تا گوشه داره، من و سیما چسبیدیم به هم، دو تا گوشه این مثلث ماییم، تو باید بری، جونتو بردار و برو

به حرفهای قلمبه سلمبه اش فکر کردم. راست می گفت دانشگاه رفته بود که می توانست اینطور قشنگ و با احساس حرف بزند. کاش می فهمید با حرفهایش وجودم را به آتش می کشید. دست آزادم را مقابل دهانم گرفتم تا حق نزنم:

-پس تو چی؟

با ناباوری به من زل زد، دستش از روی بازویم شل شد، زمزمه کرد:

-ینی چی که من چی؟ واسه من گریه می کنی؟ آخه چرا دختر؟

عقب عقب رفتم، به سمتم پرید و دوباره سوالش را تکرار کرد:

-چرا گریه می کنی؟ نمی خوای بدبختی هات تموم بشه؟ من معتادم خره، معتادم، این همه بلا سرت آوردم، زن آشغال قمار بازه، اینا رو می فهمی؟

با حق حق گفتم:

-خوب اونو طلاق بده

و خودم از حرفی که بر زبان آوردم، جا خوردم. پژمان حیرت زده به من خیره شد...

و خودم از حرفی که بر زبان آوردم، جا خوردم. پژمان حیرت زده به من خیره شد...

سکوت را پژمان شکست:

-برو بخواب، یه سره رانندگی کردی خیلی خسته ای

قیافه ام در هم شد، دوست داشتم حرفی بزند، چیزی بگوید، ولی اینطور مرا از سر خودش باز نکند. به سمتش رفتم و روی مبل نشستم:

-پژمان گوش کن، این همه سال با سیما زندگی کردی و جز بدبختی چیزی ندیدی، این همه تحقیر بس نیست؟  
جوونیتو از دست دادی، طلاقش بده راحت شو

پژمان به خنده افتاد و سرش را پایین انداخت. میان خنده سرش را تکان می داد. خودم را به سمتش خم کردم و دستم را روی شانه هایش گذاشتم، مثل فنر از جا پرید:

-نکن

دستم را پس کشیدم و با التماس به چشمانش خیره شدم:

-تو رو خدا طلاقش بده

نفس عمیق کشید. انگشتانش را روی گونه هایش گذاشت و به همان حالت باقی ماند. دیوانه شده بودم انگار، بغض می آمد تا پشت حلقم و من به خودم فشار می اوردم تا بغضم نشکنند. پژمان به سمتم سر چرخاند:

-سالومه، تو عقل نداری؟

با قیافه ی آویزان نگاهش کردم، سری تکان داد:

-برو بخواب

-پژمان

عصبی شد:

-دختر نمی تونم طلاقش بدم، مهریه شو ندارم، می فهمی ندارم ینی چی؟ ینی ته جیبم هزار تومن ندارم چه برسه به اون همه سکه که مهر اون عجوزه کردم، پس پاشو برو تو اطاقت و دیگه چرت نگو

دوباره دستم را روی بازویش گذاشتم، مثل برق گرفته ها خودش را عقب کشید و فریاد زد:

-به من دست نزن،

با بغض گفتم:

-چرا اینجوری میکنی؟

مرا به عقب هل داد:

-برو دیگه، پاشو برو

با دلخوری گفتم:

-هلم نده، چی شده؟

چهره در هم کشید و نعره زد:

-بابا پاشو برو توی اطاق دیگه

بغ کردم و از او فاصله گرفتم.

.....

دستانم سرد بود، مقابل مرد محضر دار نشسته بودم، به موهای سپیدش زل زدم. واقعا امروز همه چیز تمام می شد؟ سر چرخاندم و به پژمان نگاه کردم. رنگ صورتش پریده بود. متوجه ی نگاه من شد، به من زل زد. آه کشیدم، چشم از من گرفت. دستانم را مشت کردم، دوست نداشتم جدا شوم. اصلا پژمان خوب بود، دانشجوی انصرافی بود، کمکش می کردم ترک کند. آن زن عجوزه اش باید گورش را گم می کرد و می رفت، اصلا دو گوش این مثلث من و پژمان بودیم. سرم از این افکار عجیب و غریب، تیر کشید. کف دستم را روی گونه ی داغم گذاشتم، تب داشتم انگار.

-گواهی عدم سازش کو؟

تکان خوردم و به مرد سپید موی خیره شدم. منتظر نگاهمان می کرد. پژمان سکوت را شکست:

-گواهی عدم سازش از کجا بیاریم؟

مرد سپید موی چهره در هم کشید:

-ینی گواهی عدم سازش ندارین؟

پژمان کلافه شد:

-باید داشته باشیم؟

-پس چی، من روی هوا که نمی تونم صیغه ی طلاق بخونم، باید از دادگاه گواهی بیارین که سازش نکردین، برگه ی آزمایش که خانوم باردار نیست به انضمام بقیه ی این مدارک که...

پژمان به میان حرفش پرید:

-هیچ کدوم از اینها رو نداریم

مرد سری تکان داد، دفتر پیش رویش را بست و دستانش را در هم گره کرد:

-برادر من، دیگه مثل قدیما نیس که هر کی راه بیوفته بره محضر طلاق بگیره، باید برین دادگاه از اونجا اقدام کنین، توی جلسات مشاوره شرکت کنین، همینجوری که نیس

پژمان خودش را به لبه ی صندلی کشاند:

-نمیشه یه جواری سر و ته قضیه رو هم بیاری؟

مرد کمی خیره به او زل زد و گفت:

-مگه داریم غذا درست می کنیم؟ شما بفرما برو دادگاه برو آزمایشگاه، من اینجا در خدمتم

گیج و گنگ به مرد سپید موی خیره شدم. یعنی از هم جدا نمی شدیم؟

.....

از محضر که بیرون آمدیم هوا ابری و گرفته بود. پژمان دست به کمر مقابل من ایستاده بود و عصبی یکی از پاهایش را تکان می داد. دستی به صورتش کشید و گفت:

-یه بار توی عمرم اومدم یه کار درست کنم، ببین صد تا سنگ میوفته جلوی پای من

لال شده بودم و حرفی نمی زدم. با نوک کفشش به زمین ضربه زد:

-گواهی عدم سازش، آزمایش ضد بارداری، فلان بهمان،

و با نفرت گفت:

-آه

و رو به من گفت:

-دیدی که خودم خواستم طلاق بدم، میگه باید بریم دادگاه، تازه برگه ی آزمایش هم می خواد، اون دیگه مربوط به خودته

و با نگرانی گفت

-حامله که نیستی؟ هستی؟

چانه بالا انداختم. قطره ی بارانی روی بینی ام چکید. دستی به بینی ام کشیدم و گفتم:

-چند وقت دیگه می رم آزمایش می دم

دست به کمر به من خیره شد. پلک هم نمی زد، بند کیفم را محکم در دست فشردم. یکباره به سمتم خیز برداشت، وحشت زده قدمی به عقب برداشتم، به بازویم چسبید و سرش را پایین آورد:

-ریموت ماشینو بزن

و مرا کشان کشان به سمت ماشین برد، با نگرانی گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟

سری تکان داد:

-ریموتو بزن می فهمی

دستم را داخل کیفم فرو بردم، تکانم داد:

-زود باش

به گریه افتادم:

-خیل خوب دیگه، صبر کن

سوئیچ را بیرون کشیدم و دکمه اش را فشردم، در ماشین را باز کرد و مجبورم کرد داخل ماشین بنشینم. ماشین را دور زد و داخل ماشین شد. به هق هق افتادم. در ماشین را محکم به هم کوبید و به سمتم چرخید:

-خوب؟

بینی ام را بالا کشیدم و تو دماغی گفتم:

-چیه؟

چشمانش را تنگ کرد:

-دلیل این مسخره بازیها چیه؟ تو نمی خوای از دست من خلاص شی بری دنبال زندگیت؟ این ادا اطوارا چیه سالومه؟ من کم بدبختی دارم حالا واسه تو هم خوش رقصی کنم؟ ینی چی چند وقت دیگه میرم دنبال آزمایش بارداری؟ باید بریم از دادگاه گواهی عدم سازش بگیریم، می دونی ینی چی؟ ینی دو سه ماه بدو بدو در سکوت به او زل زدم، انگار نگاه خیره ام عصبی اش کرد که خودش را به سمتم خم کرد، تنه ام را عقب کشیدم:

-چی می خوای؟

-چی تو سر ته سالومه؟

و یکباره دستش را دراز کرد و به بازویم چسبید:

-بگو می خوای چه غلطی بکنی؟

دستم را عقب کشیدم:

-هیچی تو سر من نیست

با مشت روی داشبورت کوبید:

-پس چرا داری بازی در میاری؟ چرا می گی بعدا میرم دو روز دیگه میرم؟ تو نمی خواهی طلاق بگیری خلاص بشی؟

چشمانم را بستم و با گریه گفتم:

-نه، نمی خوام

دستش از روی بازوانم شل شد، خودش را عقب کشید و ناباورانه گفت:

-نمی خواهی؟

یکباره ابرو در هم کشید و با خشم گفت:

-منو دست ننداز، چه نقشه ای کشیدی؟ به جبران اینکه زندگیتو خراب کردم می خواهی دهن منو سرویس کنی، درسته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه، نقشه نکشیدم، نمی خوام جدا شم، سیما رو طلاق بده

هر دو دستش را بلند کرد و فرق سرش کوبید:

-دختر نمی تونم طلاقش بدم، تو مگه کری، مگه خری؟ می گم نمی تونم، مهریه داره، اون بی شرف مهریه می خواد، تو پول داری جای مهریه بدی؟

مکث کردم به چشمان بی قرارش زل زدم، حرفی که تا پشت دهانم می آمد، در ذهنم بالا و پایین کردم، چشمانم را بستم، دوباره گشودم. نمی دانستم چه مرگم شده بود، کم کم به این معتاد عملی وابسته می شدم، اصلا شاید تنهایی به من فشار آورده بود. یا شاید آن روز که در خانه ی مادرم آبرویم را نریخت، مرا هوایی کرده بود. خوب شاید هم دلم برایش سوخته بود. چانه ام لرزید. حال و روز خوبی نداشتم، دلم نمی خواست برود. یادم آمد سالها پیش از زبان پدرم شنیده بودم "کسی که در حال غرق شدن است، به یک تکه چوب شناور هم چنگ می اندازد"، شاید من همان غریق بودم و پژمان یک تکه چوب بود. لب هایم را روی هم فشردم، نه، دلیلش این بود که پژمان ذاتش سیاه نبود، اصلا شاید ترک می کرد...

-با تو نیستم؟ می گم پول داری جای مهریه بدی؟

آب دهانم را قورت دادم، به صورتش خیره شدم، پوست صورتش سفید شده بود، دهان باز کردم، صدای گرفته بود، تک سرفه ای کردم:

-ماش..ماشینمو میفروشم...

با دیدن دهان نیمه باز پژمان، سرم را پایین انداختم.

با دیدن دهان نیمه باز پژمان، سرم را پایین انداختم.

صدای عصبی اش را شنیدم:

-روشن کن بریم، حوصله ی شنیدنِ دری وری گویی ندارم

با التماس گفتم:

-بخدا راس میگم، ماشینو میفروشیم مهریه ی سیما رو می دییم و ردش می کنیم بره دنبال کارش

ابروهایش را بالا فرستاد:

-روشن نکردی نه؟ با تو نیستم که میگم راه بیوفت بریم؟

-پژمان تو رو خدا به حرفم گوش کن

چشمانش را ریز کرد:

-تو یادگار باباتو واسه خاطر یه عملی میفروشی؟ می خوای باور کنم؟ ببینم نکنه با پلیس ملیس همکاری می کنی؟

ها؟ قراره بریزن اینجا منو بگیرن؟

و با نگرانی سر چرخاند و از پنجره ی ماشین به خیابان زل زد و زیر لب گفت:

-مامور آوردی واسم؟ ماشینشو می خواد بفروشه، خوبه من وزیر مملکت نیستم وگرنه واسه خاطر من آدم می کشت،

دستم را به سمت بازویش دراز کردم:

-دارم جدی حرف می زنم، با سیما توافق کن، بهش بگو اگه سی چهل میلیون بگیره حاضره بره کم و گور شه یا نه؟

به سمتم چرخید:

-تو چه مرگته؟ واقعا می خوای به خاطر من این کارو بکنی؟

سری تکان دادم. با نگاه مشکوکی براندازم کرد:

-دلالت چیه؟

مفصل های دستم را یکی یکی شکستم، لبم را تر کردم. شاید حماقت بود، شاید هم جنون بود، اما این زندگی من بود

و برای اولین بار می خواستم برای زندگی ام بجنگم.

-ببین یه حسی بهت دارم، نمی دونم شبیه دوست داشتنه



چشمان پژمان گشاد شد، گوشه ی لبهایش لرزید، خودم را آماده کردم تا صدای خنده اش را بشنوم، اما بر خلاف انتظارم نخندید. خودش را به سمتم خم کرد:

-می شه بدونم چه چیز به آدم معتاد دوست داشتنیه؟

با ناامیدی چشم از او گرفتم. حرفهایم را باور نمی کرد، فکر میکرد مثل سیما می خواهم سرش کلاه بگذارم، واقعا کلاه گذاشتن بر سر او چه سودی برای من داشت؟

سکوتم را که دید با تردید گفت:

-واقعا حاضری ماشینتو بفروشی بدی به سیما بره دنبال کارش؟

سری به نشانه ی تایید، تکان دادم.

-بعد در عوض من باید واسه تو چی کار کنم؟

مکث کردم. او چه کار می کرد؟ خوب ترک می کرد و آدم می شد. همین کافی بود

-ترک کن

-همین؟

-آره همین

-ترک کردن سخته، ممکنه صدبار برگردم، تحمل می کنی؟

با نگرانی گفتم:

-ینی چی؟ ینی بازم معتاد میشی؟

-هر چیزی ممکنه

و آه کشید:

-ماشینو روشن کن بریم، با حرفات گیجم کردی، تا حالا کسی به خاطر من همچین ریسکی نکرده بود

با امیدواری گفتم:

-قول بده ترک می کنی، قول بده

نگاهم کرد، خیرگی نگاهش طولانی شد. شمرده شمرده گفت:

-نمی ترسی ولت کنم برم سرت بی کلاه بمونه؟

چانه ام لرزید، با بغض گفتم:

-ینی این کارو می کنی؟

-تو جواب سوال منو بده، نمی ترسی؟

با بغض گفتم:

-کیه که نترسه؟ تو مردش هستی پای حرفت بمونی و ترک کنی؟

جوابم را نداد، با سر به سوئیچ اشاره زد. با سماجت نگاهش کردم، از نگاه به چشمانم پرهیز کرد. طاقت نیاوردم و صدایش زدم:

-پژمان قول میدی؟

اخمهایش در هم شد، با غضب گفت:

-فعلا سیما چیزی نفهمه

.....

مقابل در خانه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن سیما که مقابل در خانه ایستاده بود، جا خوردم. احتمالا صدای ماشین را شنیده بود و خودش را جلوی در رساند. سر چرخاندم و به پژمان خیره شدم. بدون اینکه به سیما نگاه کند رو به من گفت:

-برو توی خونه

سر جایم ایستادم، دلم نیامد او را با آن عجزه تنها بگذارم. پژمان ماشین را دور زد و به سمت سیما رفت و گفت:

-چند دست از لباسهامو می خوام بردارم

با نفرت به سیما زل زدم، موهای سرش به هم ریخته بود. سیگاری در دست داشت و پشت سر هم کام می گرفت. با صدایی که از خشم دو رگه شده بود، گفت:

-چشم منو دور دیدی با این ایکبیری رفتی ددر دودور؟

پژمان دستش را روی شانه ی سیما گذاشت و او را پس زد:

-حوصله تو ندارم سیما

سیما سیگار به نیمه رسیده اش را به سمتی پرت کرد و از پشت سر به بلوز پژمان چسبید:

-تو به گور بابات خندیدی که حوصله نداشتی، دیشب رفتی تو رختخوابش الان می خوای بری حموم لباس نداری، ها؟  
حقیقت همین الان برم کلانتری ازت شکایت کنم، معتاد آویزونه بدبخت بی پدر

دلَم به درد آمد. به پژمان خیره شدم که تقلا می کرد دست سیما را از لباسش پس بزند. سر چرخاند و نگاهش در نگاه من گره خورد. سری تکان داد:

-گفتم برو خونه

چند قدم به سمتشان رفتم:

-پژمان

سیما به سمتم چرخید:

-پژمان و وبا، پژمان و حناق، چه وردی خوندی که نمی تونه ازت دل بکنه؟ زنیکه ی بی پدر حرومزاده

همه ی وجودم گر گرفت، تحمل نداشتم سیما به پدرم توهین کند. پدرم مرده بود، ماشینی که پدرم خریده بود می خواستم بفروشم و پولش را به حلقش بریزم تا دست از سر پژمان بردارد، آنوقت او به پدرم بد و بیراه می گفت؟

لبم را گاز گرفتم و به سمت سیما دویدم، پژمان هم انگار متوجه ی نیتم شد که سعی کرد بین من و سیما مانع شود، سیما دوباره تی شرتش را از پشت سر کشید و باعث شد سکندری بخورد، دست به سینه مقابلم ایستاد. بغض و کینه همه ی وجودم را پر کرده بود، از این زن بیزار بودم، زندگی ام را به هم ریخته بود. ماشین نازنینم را باید به خاطر خوش اشتهایی اش می فروختم. سیما دهان باز کرد:

-تو چی میگ...

مجال ندادم حرفش را کامل کند، او را به سمت خانه هل دادم، صدای پژمان را شنیدم:

-سالومه نکن این وحشیه

خبر نداشتم من از او هم وحشی ترم، سیما جیغ کشید و فحش رکیکی از دهانش خارج شد. چشمانم گشاد شد و با مشت به چانه اش کوبیدم. پخش زمین شد و فریاد زد:

-زنگ می زنی پلیس بیاد، می دم جفتتونو ببره بندازه تو هلوف دونی، کثافتا، پژمان گور به گور شد، رفتی همدست این زنه شدی؟ از من جوون تره، نه؟ الهی خبر جفتتون برای من بیاد

با نوک تیز کفشم لگدی به پهلویش زدم، یکباره دستانی روی بازوانم نشست و مرا عقب کشید، به گریه افتادم:

-من باید از تو شکایت کنم سیما، گه زدی به زندگیم، خدا الهی تو رو بکشه

یکباره برق از تنم رد شد. پژمان مرا به خودش چسبانده بود:

- نکن سالومه، این روانیه یه کاری دستمون میده، ولش کن  
و چانه اش را روی سرم گذاشت. حس خوبی از تنم گذشت. حس خواستن بود انگار. دیگر چه اهمیتی داشت که معتاد  
و بیکار بود. اصلا من احمق ترین زن روی زمین بودم که در آغوش چنین آدمی احساس آرامش می کردم. آرامشم  
دیری نیابید. صدای جیغ سیما بلند شد:
- میرم از هر دو تاتون شکایت می کنم،  
و با حرکات عصبی دامنش را بالا فرستاد:
- آهان ببین، کبود شده، تو زدی، همچین که پات برسه کلانتری به گه خوردن میوفتی  
پژمان با عصبانیت گفت:
- زیادش نکن حالا، انگار بار اوله کتک می خوره  
سیما خودش را کتک زد:
- میرم پدرشو در میارم  
و موهای سرش را کشید. مشتت از موهایش را از ریشه کند. با چشمان گشاد شده به او خیره شدم. فریاد زد:
- ببینین موهای منم کندی، اینم یه مدرک دیگه  
و خم شد و بازوی خودش را گاز گرفت، از تصور فرو رفتن دندانهایش به داخل گوشتش چهره در هم کشیدم. نعره زد:
- اینم کار توئه  
و به صورتش سیلی زد:
- پدر جفتتونو در میارم  
و چرخید و چهار دست و پا از پله ها بالا رفت:
- الان زنگ می زنم صد و ده  
خواستم به دنبالش بروم، پژمان به بازوهایم چسبید:
- نه سالومه  
سر چرخاندم:
- نمی بینی داره چی کار می کنه؟

-بیا بریم خونه

به سیما زل زدم، مثل عنکبوت از پله ها بالا می رفت. دهان باز کردم:

-می خوام ماشینمو بفروشم سی میلیون بهت بدم، اگه زنگ بزنی به پلیس یه قرونشم نمی بینی

سیما وسط پله ها میخکوب شد. صدای هراسان پژمان را شنیدم:

-سالومه نگفتم بهش نگو؟ چی کار کردی تو؟

-سالومه نگفتم بهش نگو؟ چی کار کردی تو؟

بی توجه به پژمان رو به سیما کردم که با چشمان از حدقه در آمده به من نگاه می کرد و گفتم:

-مگه پول نمی خوای؟

سیما همانطور نشسته از پله ها پایین آمد و گفت:

-کو؟ پول کو، بده من، بده پولو، به سرهنگ صد بار زنگ زدم، میگه دیگه با من نمی شینه پای قمار، می گه پول ندارم

بدم، راس میگه، هر چی داشتم و نداشتم دادم پای باختم، دیگه چیزی ندارم، پولو بده،

و هر دو دستش را به سمت مانتو ام دراز کرد، خودم را عقب کشیدم و با نفرت گفتم:

-همینجوری که نیس، هر وقت از پژمان جدا شدی بهت پول می دم

لال شد و در سکوت به من زل زد. انگار در ذهنش حرفم را بالا و پایین می کرد. خودم هم میخ چشمانش شده بودم.

چه کار می خواستم بکنم؟ واقعا پژمان به این ریسک کردن می ارزید؟ سر چرخاندم و به پژمان نگاه کردم، رنگش

پریده بود. دوباره به سمت سیما چرخیدم:

-فهمیدی چی گفتم؟

سیما از روی زمین بلند شد و دستش را به کمر زد:

-ئه؟ نه بابا، از پژمان جدا شم؟ بعد بزنی در...و به ریش من بخندی و پولو کجا دیدم، سر قبر بابام؟ ها؟ فکر کردی

اینقدر خرم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-می تونی قبول نکنی،

و این بار با اضطراب به او خیره شدم. مردمک چشمانش در حدقه به این سو و آن سو می رفت. صدایش را بالا برد:

-اگه پول داری بهم بده، بده من پول می خوام، بازی در نیار، بده وگرنه...

و بی مقدمه به یقه ی مانتو ام چسبید و تکانم داد:

-پول می خوام، پول رو قائم کردی عوضی

خودم را به چپ و راست تکان دادم:

-دهنتو ببند، اگه پول می خوای باید بی سر و صدا از پژمان جدا شی، بعد از اینکه جدا شدی سی میلیون بهت میدم

-من گول نمی خورم، دبه در میاری

-دبه در نیارم، موقع طلاق اول پولو می گیری بعد زیر برگه رو امضا می زنی

باز هم سکوت کرد، اینبار به پژمان خیره شده بود. لبش را تر کرد و رو به او گفت:

-با این دست به یکی کردی، نه؟

صدای پژمان را شنیدم:

-خفه شو

-اوووو، خفه شم، می دونستم دوبار باهاس بخوابی رم می کنی، خاک بر سرت، من گمت بودم دیگه، ترگل ورگل می خواستی، پشت گوشتو دیدی ازت طلاق گرفتم، فردا مهریه مو می ذارم اجرا، اصلا من مهریه مو می خوام، من پول می خوام

و صدایش بالا رفت:

-پول مهریه مو بده

انگشتانم را روی پیشانی ام گذاشتم و به میان حرفش پریدم:

-زر زن چونتو ببند، اون پولی نداره به تو بده، تو اگه پول می خوای باید با من کنار بیای، برین توافقی جدا شین من سی میلیون بهت میدم، اگه هم نه که...

مکت کردم، سیما با چشمان از حدقه در آمده به من زل زده بود، به سیم آخر زدم:

-اگه هم نه که به درک، بمون با بی پولی، سرهنگ جونتم بره با یکی دیگه قمار کنه

و خواستم از خانه بیرون بیایم که از پشت سر به به بازویم چسبید، پژمان به سمتش رفت:

-ولش کن سیما، وحشی بازی در نیار

سیما مرا به عقب کشید و فریاد زد:

-بگو راس میگم، بگو دبه در نمیاری، ببین اگه بخوای منو بپیچونی این مرتیکه رو میندازم زندون

و لگدی حواله ی پژمان کرد، پژمان خودش را عقب کشید، سیما دوباره فریاد زد:

-بگو دیگه، چرا هیچی نمیگی؟

دستم را عقب کشیدم و در ورودی را باز کردم، سیما دوباره به بازویم چسبید و گفت:

-خیل خوب نرو، باشه نرو، قبول، طلاق می گیرم،

به تندی سر چرخاندم و به او زل زدم. نگاهش بین من و پژمان در گردش شد، نیم نگاهی به پژمان انداختم چشمانش

گشاد شده بود و با ناباوری به سیما نگاه می کرد. سیما متوجه ی پژمان شد و لبش را به دندان گرفت و گفت:

-نه، جدا نمیشم

با نفرت چهره در هم کشیدم و گفتم:

-توله سگ، خودشم نمی دونه چی می خواد

و یک قدم به سمت کوچه برداشتم، سیما نعره زد:

-باشه، خیل خوب، میگم قبول دیگه

برگشتم و انگشتم را به نشانه ی تهدید بالا آوردم:

-هر وقت رسیدین پای برگه ی طلاق، به من بگو پیام سی میلیون بهت بدم

سیما خودش را عقب کشید و زیر لب تکرار کرد:

-سی میلیون؟ سی میلیون؟ سی میلیون...

و خندید:

-هه هه، سی میلیون، دهن سرهنگو گل می گیرم با سی ملیون، همچین پولا رو ببینه...می سوزه

با شنیدن این حرف قلبم فشرده شد، پول ماشین نازنینم را یک شبه به باد می داد. آه کشیدم، دیگر وقت فکر کردن

به این چیزها نبود، راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم، باید تا انتهایش می رفتم. وارد کوچه شدم، چشمم افتاد به

خانم رسولی که از لای در سرک می کشید. چشم از او گرفتم و به ماشینم خیره شدم. آب دهانم را قورت دادم، دلم

گرفت. دسته کلید را از کیفم بیرون کشیدم و مقابل خانه ام ایستادم، یکباره صدای پژمان را شنیدم:

-سالومه؟

به سمتش چرخیدم، دستانش را در هم گره کرده بود، سری تکان دادم:

-هوم؟

-می گم...من امشب هم پیام خونه ات؟

همچنان به او زل زدم، اصلا چه اهمیتی داشت که معتاد بود، خودم ترکش می دادم. سری تکان دادم:

-بیا

.....

پژمان داخل آشپزخانه نشسته بود و سیگار می کشید، به من خیره شده بود که روی مبل نشسته بودم و کوسنی در آغوشم بود. کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت:

-خیلی وقت بود معنی پشت و پناه داشتن از یادم رفته بود

جوابش را ندادم. پلک زدم و به انگشتانم خیره شدم.

-فکر نمی کردم یه روزی کسی پیدا بشه که به خاطر من از ماشینش بگذره

آه کشیدم و به آرامی گفتم:

-حالا که داری از شر سیما خلاص میشی باید ترک کنی

صدای کشیده شدن پایه های صندلی را روی پارکت آشپزخانه شنیدم. چند لحظه ی بعد پژمان از آشپزخانه بیرون آمد و مقابلم ایستاد. سر بلند کردم و به چشمان سرخش خیره شدم. سیگار لای انگشتانش بود. دستش را بالا برد و باز هم کام دیگری از سیگارش گرفت. نگاهم روی سرخی سیگار ثابت ماند.

-ترک کردن سخته، ولی به خاطر تو باشه، ترک می کنم

احساس کردم صدای ضربان قلبم را می شنوم، لبم به لبخندی کش آمد. ترک می کرد، خودش گفت ترک می کند. ترک می کرد و حتما می توانست شغل مناسبی برای خودش دست و پا کند. شوهر خوبی برای من شد، اصلا شاید بچه دار می شدیم. و از فکر در آغوش کشیدن بچه ای از گوشت و پوست خودم، وجودم از شادی پر شد.

-یه چیزی ازت بخوام سالی؟

با چشمان درخشان به او زل زدم، دستانش را از هم گشود:

-میای بغلم

جا خوردم. آخرین بار کی مرا به آغوش کشیده بود؟ با دو انگشت فیلتر سیگار را نگه داشته بود. روی مبل جا به جا شدم، پژمان سری تکان داد:



-بیا عزیزم

مسخ شده از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم، خودش هم قدمی به سمت من برداشت. از فکرم گذشت که فردا می رفتیم به یکی از این مراکز ترک اعتیاد، حتما درمان می شد، خودم از او مراقبت می کردم، بعد هم می رفتیم دادگاه و دادخواست طلاق می داد، منتظر مراحل دادگاه می ماندم، بعد از آن ماشینم را می فروختم، مهریه ی سیما را می دادم و همه چیز تمام می شد...

با حلقه شدن دستانش دور شانه ام، همه ی وجودم لمس شد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم، بوی تند سیگار زیر بینی ام پیچید. صدای ضربان قلبش را می شنیدم، اشک دور چشمم حلقه زد. پژمان خوب می شد، باید خوب می شد. من دیگر به غیر از او کسی را نداشتم. سرش را خم کرد و زیر گردنم را بوسید. سراپا لرزیدم. زیر گوشم زمزمه کرد:

-ترک می کنم گلم، قول می دم

دستم را دور کمرش حلقه کردم. دوست داشتم ساعتها در آغوشش بمانم.

-از فردا ترک می کنم، الان ولی مجبورم سالومه، باید برم ...باید برم واسه مصرف

یکباره خشکم زد. آن همه حس خوب پرید. خودم را عقب کشیدم و به صورتش زل زدم. چشمانش شرمنده بود، لبهایم لرزید، به زحمت دهان باز کردم:

-می خوای بازم بکشی؟

با لب های آویزان سری تکان داد:

-اوهوم، شاید آخری باشه، شاید نه، تا وقتی واسه درمان اقدام نکردم بازم باید بکشم

و دستی به گونه ام کشید:

-اگه پشتم باشی شاید زودتر ترک کردم

دستانم دو طرف بدنم آویزان شد. حق اعتراض نداشتم، راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم، خودم می خواستم تا ته ماجرا بروم.

دستانم می لرزید، با چشمان تب دار به سیما و پژمان خیره شدم. باورم نمی شد، یعنی بعد از سه ماه، بالاخره کابوس به پایان می رسید و از هم جدا می شدند؟ بند کیفم را محکم در دستم فشردم. سی میلیون تومان پول بی زبان داخل کیفم بود، دیگر ماشینم نداشتم، ماشین نازنینم را فروخته بودم تا پولش را به سیما بدهم و بروم برای همیشه گورش را گم کند. چشم از سیما گرفتم و به پژمان خیره شدم که با لبخند به من نگاه می کرد. ترک کرده بود، دیگر معتاد نبود، دیگر مواد نمی کشید. اگر امروز سیما را طلاق می داد دنیا برای من گلستان می شد. خانه ای که در آن سکونت

داشتیم پس می دادم و جای دیگری را اجاره می کردم. با بقیه ی پولی که از فروش ماشینم باقی مانده بود، ماشین مدل پایینی می خریدم، می دادم به پژمان مسافر کشی کند. همین فکریایی که در سر داشتم عالی بود. من هم می گشتم دنبال کار، بالاخره جایی برای من کاری پیدا می شد دیگر، جلوی خرج های اضافه را می گرفتم و کم کم پول پس انداز می کردیم، دو سه سال دیگر بچه دار می شدیم. اصلا شاید تا چند وقت دیگر می رفتم تهران زمینی که اطراف تهران داشتم می فروختم، پولش می توانست کمک حالمان باشد.

-پولو بده

با شنیدن صدای سیما تکان خوردم. افکار خوشم از ذهنم پرید. نگاهم در نگاه عصبی اش ثابت ماند. دستش را به کمر زد:

-پولو بده میگم

چهره در هم کشیدم:

-زیر برگه طلاقو امضا زدی که پولو بدم؟

چشماتش را درشت کرد:

-امضا می زنم دیگه ایکیبری، پس دو سه ماهه واسه چی هی میرم دادگاهو میام؟ زنیکه ی روانی شوهر دزد، شوهرمو از چنگم درآوردی، بی شرف پتی...ره، حروم زاده

یک قدم به سمتش رفتم، دوست داشتم با ناخنهایم صورتش را خراش دهم. خودش را عقب کشید:

-هو چیه؟ به من دست بزنی زنگ می زنم آجان بیاد

پژمان به سمتش رفت:

-دهنتو ببند سیما، برگه رو امضا کن پولو بگیر

سیما رو به او کرد:

-خاک بر سرت احمق، منو ول کردی چسبیدی به این نه؟ به خیالت که واست زن می شه؟ خونه اش همیشه بهم

ریخته است، درب داغونه، اینو می خواستی؟

-آره همینو می خوام، ببین دیگه معتاد نیستم، ترک کردم، سالومه کمکم کرد، ولی تو همه ی این سالها منو معتاد نگه داشتی

-حقت بود، باید کراکی می شدی، باید بو می گرفتی، اصلا می دونی چیه؟ حالا که اینجوریه من مهریه مو تمام و کمال می خوام وگرنه طلاق نمی گیرم

چشمانم را روی هم فشردم، کی از دست این زن خلاص می شدم؟ سری تکان دادم:

-سیما سی میلیون تو این کیفه، یا برو بالا کلک کارو بکن یا از همین جا بر می گردم میرم خونه

کمی به من زل زد، برای اینکه او را تحت تاثیر قرار دهم، کیفم را گشودم و پولها را نشانش دادم:

-ببین، این پول، کور که نیستی، همش مال تو، برو هر خاکی می خوای بریز سرش

و با یادآوری اینکه با پول ماشینم می رفت قمار می کرد، چانه ام لرزید. سرم را بالا کردم تا اشکهایم جاری نشود.

چشمان سیما درخشید. همانطور که خیره به کیف من بود، گفت:

-خیل خوب، گور بابای نداشته ی هر دو نفرتون، بریم بالا قال قضیه رو بکنیم، اصلا این پژمان ارزونی خودت، مرتیکه

بیچار بدبخت خاک بر سر...

و خودش جلوتر از من و پژمان وارد محضر شد....

از محضر که بیرون آمدیم، گیج بودم، تمام شده بود. سیما و پژمان از هم جدا شدند، خودم با چشمان خودم دیدم که

خطبه ی طلاق بینشان جاری شد و دفتر را امضا کردند، سیما سی میلیون تومان پول را از من گرفت و در دفتر اسناد

نوشت مهریه اش را دریافت کرده. دیگر کابوس تمام شده بود. یک گوش این مثلث برای همیشه حذف شده بود، حالا

من و پژمان بودیم، فقط ما دونفر، دو گوش این مثلث باقی ماندیم. نه دیگر مثلثی در کار نبود، فقط من بودم و پژمان.

حالا هر دو باید برای زندگی مان تلاش می کردیم. سیما نبود، اعتیاد نبود، فقط مشکل ما بی پولی بود، بی پولی و

بیکاری. از ذهنم گذشت که خوب فعلا کمی پس انداز داشتیم، باید هر چه سریعتر از آن خانه می رفتیم، بودن با سیما

در یک محله فاجعه بود. دیگر دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه هم چشمم به چشمش بیفتد. به سمت پژمان

رفتم، حس می کردم او هم گیج و گنگ است. لبخند زدم:

-خوبی؟

زمزمه کرد:

-باورم نمیشه از دستش خلاص شدم

سر چرخاندم و دوباره به سیما نگاه کردم، بسته ای از پولها در دستش بود و آن را بالا و پایین می کرد، متوجه ی نگاه

خیره ام شد و گفت:

-پولا درسته دیگه؟ یه تومنش کم باشه میام جفتتونو ریز ریز می کنم

و رو به پژمان کرد:

-دی...ت بی همه چیز، آخر طلاقم دادی، نه؟ خاک بر سرت تو واسه این شوهر میشی؟

و به ستم سر چرخاند:

-هوی، افسرده ی روانی، این واسه تو شوهر میشه؟ باشه ببینیم و تعریف کنیم

آب دهانم را قورت دادم، چرا با این حرفها ته دلم را خالی می کرد؟ دستم را مشت کردم، پژمان ترک کرده بود، سه ماه بود مصرف نمی کرد، چرا برای من شوهر خوبی نمی شد؟

با حلقه شدن دست پژمان دور شانه هایم، به خودم آمدم. غم و غصه هایم پر کشید. سیما و لیچارگویی هایش رفت به جهنم. زندگی مان را دو نفری می ساختیم....

.....

شش ماه بعد...

به بدنم کش و قوسی دادم و دستم را به طرفین گشودم، دستم روی تشک خالی کنارم، ثابت ماند، به سختی یکی از چشم هایم را نیمه باز کردم، پژمان کنارم نبود. با همان چشم نیمه باز به ساعت مچی ام خیره شدم، ساعت نزدیک هشت صبح بود. یادم آمد امروز صبح باید می رفتم دنبال یکی دو آگهی استخدام که چند روز پیش در روزنامه خوانده بودم. شش ماه گذشته بود، خانه را عوض کرده بودیم، خبری از سیما نداشتیم، حتما رفته بود ولایت خودش، شاید هم همین جا با قمار بازی هایش سرگردان بود، اصلا چه اهمیتی داشت که چه خاکی بر سرش می ریخت، گرفتاری های خودمان بیشتر بود، اصلا فرصت فکر کردن به سیما و غلط هایی که می کرد برایم نمانده بود. بی پولی و بیکاری به ما فشار آورده بود. کم کم پس اندازی که داشتم ته می کشید، دیگر خسته شده بودم از اینکه هر روز آگهی ها را بالا و پایین کنم، به پژمان فشار بیاورم که صبح زود بلند شود و به همراهم بیاید تا به این شرکت و آن درمانگاه و این موسسه سر بزیم. محاسباتم غلط از آب درآمده بود، نتوانستیم ماشین بخریم، بیشتر پولمان رفت برای رهن خانه ی جدید، پول چندانی در دست و بالمان باقی نبود، مدتها بود از جیب می خوردیم و اضطراب ته کشیدن پولمان حتی برای یک لحظه هم رهایم نمی کرد. تصمیم داشتم بروم تهران برای فروختن زمینم، شاید زندگی ام تکان می خورد. از آن همه امید برای تغییر، دیگر چیزی باقی نمانده بود. پژمان بیکار بود، دنبال کار نمی رفت، شاید هم من حساس شده بودم و فکر می کردم تنبلی می کند، آخر در این شهر کوچک کار کجا بود؟ آن هم برای دو نفر با تحصیلات دیپلم، بدون هیچ هنر خاصی. بدون هیچ پشتوانه ای.

داخل تشک غلت زدم و به سقف اطاق چشم دوختم. شاید هم بهتر بود با مادرم تماس می گرفتم، باید به او می گفتم مشکلات مالی رهایم نمی کند، بالاخره هر چه نباشد مادرم بود. با یادآوری چندین ماه قبل و برخورد پژمان در خانه اش، لب هایم را روی هم فشردم. نه، محال بود کمکمان کند. اصلا در خانواده ام، کینه ی شتری همه شان معروف بود. آه کشیدم. باید بلند می شدم می رفتم دنبال بدبختی هایم، امروز باید می رفتم جایی که قرار بود از بچه ی کوچکشان نگهداری کنم، حقوقش بد نبود، از فروختن مبلمان خانه ام که بهتر بود. و با این فکر از رختخواب، بیرون آمدم و به سمت دستشویی رفتم.

پشت در دستشویی ایستادم، نفس عمیق کشیدم، بوی بدی زیر بینی ام پیچید. خواب از سرم پریده بود، کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. این بو را می شناختم، این بو را داخل خانه ی قبلی ام بارها استشمام کرده بودم، این بو بوی...بوی..

و با این فکر اختیارم از دستم خارج شد، در دستشویی را باز کردم و خودم را به داخل انداختم، پژمان را دیدم، روی سنگ سفید دستشویی ولو شده بود، داخل دستش زوروق بود، بوی لجن شامه ام را پر کرد، به صورت بی حالش خیره شدم، عمق فاجعه در برابرم جان گرفت. دوباره مصرف کرده بود، دوباره من و خودش را به خاک سیاه نشاند، زار زدم:

-پژمان چی کار کردی؟

و وارد دستشویی شدم، به بازوی برهنه اش چنگ زدم، با همین بازوی برهنه دیشب مثل همه ی شب های پیش مرا در آغوش گرفته بود، دیشب با خودم گفته بودم همین که پژمان هست، همین که سر پاکی اش مانده و کنار من هست، برایم کافی است. با خودم گفته بودم به خاطرش با همه ی ناملایمات دنیا می جنگم، اما باز هم آرزوهایم حباب شد و ترکید. طاقتم از دست رفت، به صورتش سیلی زدم:

-پژمان، تنه لش، مواد کشیدی؟

شل و بی حال گفت:

-ول کن سالی، نمی دونی چقدر حالم خوبه

دستم را روی شانه هایش گذاشتم و تکانش دادم:

-حالت خوبه؟ عوضی همه چیزو بهم ریختی، بی شرف دوباره مواد کشیدی؟ تو این بی پولی به جای اینکه کمک حالم باشی رفتی سمت مواد؟ اینو کجای دلم بذارم

یکباره خندید:

-ما که مشکلی نداریم، همه چی قشنگه

رهایش کردم، خنده هایش تبدیل به قهقهه شد، سرش روی شانه خم شد و وسط توالت دراز کشید. اشک دور چشمم حلقه زد، عقب عقب از دستشویی بیرون آمدم و وارد سالن شدم، صدای پژمان را شنیدم:

-چه حال خوبیه خدایا، چه حال خوبی دارم من

چانه ام لرزید، خودم را خم کردم و همانجا کف سالن نزدیک دستشویی نشستم. پژمان را دیدم که داخل سنگ دستشویی فرو رفت. توانم از دست رفت، به گریه افتادم....

.....

پژمان با سر فرو افتاده مقابلم نشسته بود، آنقدر اشک ریخته بودم که چشمانم به رحمت باز می شد، به او خیره شدم. با انگشتانش روی سرامیک بی هدف می کشید. با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود، پرسیدم:

-راحت شدی، نه؟

سرش را بلند کرد، چشمانش سرخ بود، سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم، باز هم همه ی وجودم پر از درد شد، پژمان زمزمه کرد:

-نمی تونم ادامه بدم، کم آوردم، بیکاری بی پولی، همه چی فشار آورده، صبح به صبح منو ور میداری می بری این ور اون ور، به امید چی؟ کی به یه آدمی با دو زار سواد و بدون سابقه، کار می ده؟ هر بار که میای جلوی من می شینی و میگی پس اندازمون داره ته می کشه می میرم و زنده میشم، طاقت استرس ندارم، طاقت ندارم ببینم دستاتو گره می کنی توی هم از این ور میری اون ور میگی پول کوفت و زهر مار اومده، باید گوشت بخریم، باید مرغ بخریم، نون بخریم...

با شنیدن حرفهایش از روی زمین بلند شدم و به سمتش حمله کردم:

-بی شعور الان که تو دوباره مصرف می کنی ینی مشکل ما حل شده؟ تو که دوباره بدبختم کردی، مگه قول ندادی ترک کنی؟ مگه نگفتی میذار کنار؟ اینجوری سر قولت موندی؟ الان پول اون مواد کوفتی رو هم باید بیاریم رو بقیه ی خرج و مخارج، چرا یه ذره اون تن لشتو تکون نمی دی؟ چرا تحمل نمی کنی؟ چرا اینقدر زود جا زدی؟

و با مشت به سینه اش کوبیدم. با بی حوصلگی دستم را گرفت، اشک از چشمم جاری شد، چه حماقتی کرده بودم، ماشینم را برای این موجود بی اراده از دست دادم. ماشینیی که پدرم برایم خریده بود، آن وقت او با خیال راحت می گفت نمی تواند تحمل کند؟ خودم را به چپ و راست تکان دادم:

-الهی خیرت واسه من بیاد، من واسه تو از همه چی گذشتم، تو نمی تونی از این مواد لعنتی بگذری؟

یکباره بغض او هم شکست و به گریه افتاد:

-نه نمی تونم بگذرم، نمی تونم، طاقت سختی ندارم، وقتی مواد می کشم یادم میره دور و برم چه خبره، تو نشنگی خودم می مونم، می ترسم وقتی قبض میذار جلوی من میگی پول آبه پول گازه، می ترسم از این چیزا، من مرد زندگی نیستم، نمی تونم از مواد دل بکنم

-پس چرا منو بدبخت کردی؟ چرا زودتر نگفتی؟

-تو خودت گفتی کمکم می کنی، من از خدام بود از دست سیما خلاص بشم، تو مته فرشته ی نجات رسیدی کمکم کردی، کیه که بدش بیاد؟ الان داری میشی بدتر از سیما، مگه من کی ام یه دغه موادو بذارم کنار؟ اونم با این همه مشکل، خودت گفتی ماشین می خری کار کنم، پس کو؟ نشد دیگه، الان چشم باز کردم دیدم چقدر زندگی سخته، با

سیما که بودم می دونستم خرده فرمایشاتشو انجام بدم حداقل پول موادمو می ده، دیگه کاری نداشتم به اینکه پول برق و گاز از کجا میاد و میره؟ اما تو هی غر می زنی، هی میگی اینو اون، کوفت و مرض، درد و زهر مار به صورتش چنگ انداختم:

-گناخت مگه من واسه خودم میگم؟ مگه این پولا میره تو شکم من؟ من دارم باهات هم فکری میکنم، می خوام ببینم چی کار باید بکنیم، زندگی که همش بغل هم خوابیدن نیست، من پای همه چی موندم تو یه اعتیادو نمی تونی بذاری کنار؟

با گریه گفت:

-نه، همیشه، سخته، کم میارم خیلی سخته

و مرا به عقب هل داد، روی سرامیک سرد خانه ولو شدم. ادامه داد:

-تو خودت کم میاری، کدوم معتادی یه دفه ای ترک کرده که من دومی باشم؟ پول نداریم کلاس مشاوره بریم، پول نداریم بریم یه جایی مشکلات یادمون بره، وقتی پول نداریم بدبختیم، منم دوباره میرم سمت مواد، اصلا آدمی که تازه ترک کرده جونش بسته به ماده، یه ذره زندگی بهش فشار بیاره میره سمتش، حالا هم یا کمکم کن، یا بیا بریم دادگاه تو رو هم طلاق بدم برو دنبال زندگیت، مهریه هم ندارم بدم

سرم را پایین انداختم. طلاق می گرفتم؟ شاید هم بهتر بود طلاق می گرفتم. اما دیگه چه چیزی از من مانده بود تا بروم پی زندگی ام؟ نه پولی نه ماشینی، هیچ چیز نداشتم. یک تکه زمین مانده بود که معلوم نبود کی به فروش برود. نگاهم روی پژمان ثابت ماند، مثل کودک چهار ساله اشک می ریخت. من اشتباه کرده بودم، مثلث، من و پژمان و سیما نبودیم، آن مثلث کذایی من و پژمان بودیم و موادش، باز هم ضلع سوم شده بودم. باز هم رفته بودم به حاشیه، پلکهایم را روی هم فشردم. نباید عقب می نشستیم، پژمان مریض بود، مواد بیمارش کرده بود، باید تلاش می کردم، شاید باز هم من و پژمان دو گوش این مثلث می شدیم. نگاهم روی تن برهنه ی پژمان چرخید، روی سرامیک دراز کشیده و در خودش مچاله شده بود. قلبم تیر کشید. من و او هیچ وقت دو گوش این مثلث نبودیم، چشمانم را باز نکردم، همه ی تصمیماتم غلط بود، اما شاید باز هم می توانستم کمکش کنم. شاید از این گوشه نشینی خلاص می شدم...

پایان،

خانومی، غزل سادات. پ 17/07/1392

نقل قول از خانومی:

و اما سالومه ، دختر رنج کشیده ای از نسل امروز من و تو که با همه شکاف ها و رنج ها ، برای خود مسیری پر از پستی و بلندی ترسیم کرد ....

دختری که در جاده ناهموار زندگی ، پا در بیراهه گذاشت اما ، کور سوی امیدش را با گذشت و فداکاری روشن نگاه داشت و امروز ، زندگی اش ، چه خوب و چه بد ، با سرنوشتی که حتی به ذهنش خطور نمیکرد ادامه دارد ....

امید اینکه ، شنیدن داستان زندگی این سالومه و سالومه های دیگر ، کمک کند تا دنیای بیرون خود را ، از زاویه دیگری نگاه کنیم و با هر نشانه ای ، به سمت بیراهه نرویم ....

دوستان گرامی از اینکه با همه بد قولی ها ، همراهمون بودید متشکریم و امیدوارم که باز هم افتخار داشته باشیم در کنار شما و برای شما بنویسیم ...

با آرزوی داشتن یک زندگی پر سعادت برای شما خوبان

دوست دار شما ، خانومی و غزل

نقل قول از غزل:

در مورد مثلث، سالومه اومد مرکز من، یه خانوم خسته و عصبی و بسیار حساس، می خواست شوهرش رو بیاره پیش من برای اینکه سر پاکی خودش بمونه، پژمان بارها ترک کرد و برگشت. سالومه بارها تلاش کرد کمکش کنه، خیلی وقتها موفق شد و اما پژمان کم آورد. هنوز با هم هستن، جدا نشدن، آخرین مدت زمان پاکی پژمان، دو سال بود. امیدوارم دوباره مصرف نکنه. امیدوارم من و شما با خوندن این سرگذشت عبرت بگیریم. امیدوارم احساساتی نشیم.